

تو مال منی



ماری ہیگینز کلارک
کتایون شادمهر

تو مال منی

مری ہیگینز کلارک / کتایون شادمهر



انتشارات لیوسا

Clark, Mary Higgins

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰

تو مال منی / مری هیگینز کلارک؛ مترجم: کتایون شادمهر. تهران: لیوسا. ۴۴۲ ص.
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

You belong to me.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای امریکایی - قرن ۲۰ م. الف. شادمهر، کتایون، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS/۳۵۶۶۱۵ت۸۶

ت۶۱۶ک

۱۳۸۲

م ۸۱ - ۴۸۹۰۵

شماره کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: تو مال منی

ناشر: لیوسا

نویسنده: مری هیگینز کلارک

مترجم: کتایون شادمهر

ویراستار: حمیده رستمی

چاپ پنجم: ۱۳۸۸

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: منصوری

صحافی: منصوری

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-5634-29-0

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۳۴-۲۹-۰

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۶۴۵۷۷ - ۶۶۴۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

WWW.nashreliusa.com

سایت اینترنت:

Liusa@nashreliusa.com

پست الکترونیکی:

WWW.dorsabook.com

فروش الکترونیکی:

مقدمه

او قبلاً نیز این بازی را کرده و گمان برده بود که این بار ناکام خواهد شد. اما وقتی متوجه شد هنوز از این بازی هیجان زده می‌شود، شگفتی‌اش دلچسب‌تر شد.

او روز قبل در پرت^۱، در استرالیا سوار کشتی شده بود تا به کوب^۲ برود، اما فوراً موقعیت را سنجیده و لزومی در ادامه‌ی سفر ندیده بود. زن، پشت میزی نزدیک پنجره در سالن غذاخوری کشتی نشسته بود؛ سالنی بزرگ با تزئیناتی از چوب و آراستگی بی‌پیرایه‌ای که مختص کشتی گابریل^۳ بود. اندازه‌ی کشتی مجلل برای مقاصد او ایده‌آل بود. وانگهی او همیشه با کشتی‌های متوسط به سفر می‌رفت و همیشه بهترین سفرهای دریایی دور دنیا را انتخاب می‌کرد. این احتیاط طبیعی بود، هرچند خطر زیادی از این بابت که یکی از همسفران سابقش او را بشناسد، متوجهش نبود. او در فن تغییر قیافه استاد بود؛ استعدادی که در دوران کار در تئاتر دانشگاه بروز کرده بود.

او با مشاهده‌ی رجینا کلوزن^۴ چنین نتیجه گرفت که اگر رجینا دستی به سر و صورتش بکشد و کمی به خود برسد، بهتر خواهد شد. رجینا جزو آن دسته از زنان چهل ساله‌ای بود که اگر لباس پوشیدن را بلد باشند و به خود جلوه

1- Perth

2- Kobe

3- Gabrielle

4- Regina Clausen

ببخشند، جذاب خواهند بود.

رجینا کت و شلواری مجلسی و گران قیمت به رنگ آبی لاجوردی پوشیده بود که بر تن زنی بلوند خیلی جلوه داشت، اما به هیچ وجه به پوست کمرنگ او رنگ و رو نمی بخشید. برعکس، چهره‌ای خسته و رنگ پریده را به نمایش می گذاشت. اما موهایش که به طور طبیعی بلوطی روشن بود و کم و بیش به اش می آمد، به قدری با سهل انگاری مرتب شده بود که حتی از آن سوی سالن هم پیرتر از سنش و حتی از مد افتاده به نظر می رسید. به سرمایه دارهایی شبیه بود که در دهه‌ی پنجاه در حومه‌ی زیبای شهر دیده می شدند.

البته او رجینا را می شناخت. همین چند ماه پیش او را در یک شورای اداری در حال کار دیده بود. در شبکه‌ی سی.ان.بی.سی^۱ به عنوان تحلیل گر اقتصادی هم او را دیده بود. رجینا کلوزن در زمان ایفای این نقش‌ها، تصویری از زنی پر انرژی و دارای اعتماد به نفسی واقف را به نمایش می گذاشت. به همین دلیل، وقتی در ابتدا دید رجینا تنها و متفکر سر میزی نشسته است، سپس موقعی که دید یکی از اعضای گروه او را دعوت به رقص کرد و رجینا با سروری محبوبانه و حتی بچگانه آن را پذیرفت، فوراً فهمید که کارش راحت شده است.

او وعده داد: دعاهات برآورده شد، رجینا. از امروز مال منی.

اگر کولاک نبود یا خطر گردباد وجود نداشت، دکتر سوزان چندلر^۱ همیشه فاصله‌ی یک و نیم کیلومتری مابین محل سکونتش، ساختمانی کوچک و قدیمی در گرینویچ ویلیج^۲ و مطبخ را در سوهو^۳، ساختمانی متعلق به اوایل قرن، پیاده طی می‌کرد. او روان‌درمانگر بود. مطب خصوصی زیبایی داشت و با اجرای برنامه‌ی رادیویی بسیار معروف، به شخصیتی مردمی تبدیل شده بود؛ برنامه‌ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» که هر روز پخش می‌شد. در آن بامداد ماه اکتبر، هوا تمیز و بادخیز بود و سوزان از اینکه زیر کتش پولیوری یقه‌گرد پوشیده بود، خوشحال بود.

باد گیسوان بلوند تیره و نیمه بلندش را که پس از استحمام هنوز خیس بود، همراه خود می‌برد و او از اینکه با خود روسری بر نداشته بود، پشیمان بود. سوزان به یاد سفارشهایی افتاد که قدیم‌ها مادر بزرگش می‌کرد. "هیچ وقت با موی خیس بیرون نرو، می‌میری." سوزان متوجه شد چند وقتی است خیلی درباره‌ی مادر بزرگش، سوزی^۴، فکر می‌کند. اما در واقع، سوزی در گرینویچ

1- Susan Chandler

2- Greenwich Village

3- Soho

4- Susie

ویلیج زندگی کرده بود و سوزان گاهی از خود می پرسید که آیا روحش هنوز در آن حوالی رفت و آمد می کند؟

در کنج خیابان مرسر^۱ و هوستون^۲ چراغ قرمز شد و او ایستاد. هنوز کمی به ساعت هفت و نیم مانده و راه‌بندان شروع نشده بود. تا یک ساعت دیگر، خیابان‌ها پر می شد از ساکنان نیویورک که دوشنبه صبح، پس از تعطیلات آخر هفته به سر کارهایشان بازمی گشتند.

سوزان آهی رضایتمندانه کشید. خدا رو شکر که آخر هفته تموم شد. او بیشتر آن دو روز را همراه مادر افسرده اش در رای^۳ گذرانده بود. با توجه به اینکه در آن یکشنبه مادرش بایستی چهلمین سالگرد ازدواجش را جشن می گرفت، این افسردگی کاملاً طبیعی بود و برای اینکه همه چیز تکمیل شود، دیدار دوباره‌ی سوزان با خواهرش دی^۴، که از کالیفرنیا آمده بود، خیلی بد سپری شده بود.

او یکشنبه بعد از ظهر در راه بازگشت به خانه‌ی پدرش رفته بود؛ عمارتی با شکوه در بدفورد هیلز^۵ که پدرش و همسر دوم او، بینکی^۶، در آنجا میهمانی داشتند. سوزان حدس می زد که انتخاب آن روز شاهکار بینکی بوده. او با صدایی بغض آلود گفته بود: "امروز چهار سال از زمانی که من و چارلز^۷ همدیگه رو دیدیم، می گذره."

سوزان در حال ورود به ساختمانی که مطبخ در آن قرار داشت، اندیشید: من هم پدرم و هم مادرم رو دوست دارم ولی بعضی وقت ها دلم می خواد بهشون بگم با هم مهربون باشین. دیگه بچه نیستین.

1- Mercer

2- Houston

3- Rye

4- Dee

5- Bedford Hills

6- Binky

7- Charles

سوزان معمولاً اولین نفری بود که وارد طبقه‌ی آخر می‌شد، اما وقتی به دفتر ندا هاردینگ^۱، دوست قدیمی و محرمش که وکیل بود، نزدیک شد، با دیدن چراغ‌های روشن قسمت پذیرش و راهرو تعجب کرد. او می‌دانست که فقط ندا می‌تواند آن قدر سحرخیز باشد.

سوزان متفکرانه سرش را تکان داد و در پذیرش را باز کرد - دری که می‌بایستی قفل می‌بود. راهرو را طی کرد، از مقابل اتاق‌های شرکا و کارمندان ندا که هنوز غرق در تاریکی بود، گذشت و سپس مقابل در گشوده‌ی دفتر ندا ایستاد و لبخند زد. مثل همیشه دوستش به قدری غرق در کارش بود که حتی متوجه حضور او نشد.

ندا بی حرکت در وضعیت همیشگی‌اش نشسته بود، آرنج چپش روی میز قرار داشت، پیشانی‌اش را کف دستش گرفته بود و دست راستش آماده‌ی ورق زدن پرونده‌ی قطوری بود که مقابل رویش باز بود و حواسش متمرکز بر آن. موهای خاکستری و کوتاهش به هم ریخته بود، عینک نیمه هلالش مدام از روی دماغش سر می‌خورد و انگار اندام نیرومندش آماده‌ی جهیدن بود. ندا یکی از سرشناس‌ترین وکلای نیویورک به شمار می‌رفت و چهره‌ی مادرانه‌اش ذکاوت و انرژی رزمجویانه‌ای را که او موقع کار، بخصوص زمان بازجویی از شهود در دادگاه از خود نشان می‌داد، پنهان می‌کرد.

آن دو ده سال پیش در دانشگاه نیویورک با هم آشنا شده و پیوند دوستی بسته بودند. در آن زمان، سوزان دانشجوی بیست و دو ساله‌ی سال دوم بود و ندا دانشیار؛ در سال سوم سوزان برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده بود که بتواند دو روز در هفته به ندا کمک کند.

وقتی سوزان پس از دو سال کار در دفتر دادستانی حوزه‌ی وست‌چستر^۱، از مقام خود به عنوان نماینده‌ی دادستان دست کشید و دوباره مشغول تحصیل شد و دکترای روانشناسی گرفت، تمام دوستانش بجز ندا حیرت‌زده شدند. تنها توضیح سوزان این بود: "این کاریه که باید انجام بدم."

وقتی عاقبت ندا متوجه حضور سوزان در آستانه‌ی در شد، سرش را بلند کرد. لبخندش کوتاه و پرحرارت بود. "به‌به، ببین کی اینجاس! آخر هفته خوش گذشت، سوزان؟ راستی، می‌تونم اینو پرسیم؟"

ندا از میهمانی بینکی و سالگرد ازدواج مادر سوزان باخبر بود.

سوزان اخمی کرد و جواب داد: "درست همون طوری شد که پیش‌بینی می‌کردم. دی‌گوشنبه پیش مامان رسید و هر دو کنسرت گریه راه انداختند. به دی‌گوشنبه افسردگیش فقط باعث میشه روحیه‌ی مامان خراب شه، اما اون هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. اون گفت که اگه منم دو سال پیش می‌دیدم که شوهرم زیر بهمن مونده - موقع مرگ جک^۲، دی حضور داشت - الان بهتر می‌فهمیدم که اون چه مصیبتی رو تحمل می‌کنه. ضمناً توصیه کرد اگه به جای اینکه مدام تو گوش مامان تکرار کنم که خودش زندگیش رو اداره کنه و گهگاهی بهش دلداری بدم، کمک بزرگی بهش کردم. منم جواب دادم که از بس شونه‌هام فشارهای تمام دنیا را روی خودش جا داده، درد می‌کنه. نزدیک بود دی از عصبانیت منفجر شه، اما دست کم تونستم مامانو بخندونم."

سوزان ادامه داد: "بعدش رفتم مهمونی بینکی و پایا. راستی پایا دلش می‌خواد از این به بعد چارلز صداس کنیم، که خودش حکایت از کل ماجرا داره."

او آهی بلند کشید. "این خلاصه‌ی تعطیلات آخر هفته‌م بود. بازم تعطیلاتی

1- Westchester

2- Jack

دیگه به همون شکل، و به گمونم حالا نوبت منه که تحت درمان قرار بگیرم. اما چون دلم نمی‌خواد پول زیادی صرف روانپزشک کنم، آخر سر با خودم حرف خواهم زد."

ندا نگاهی خوشامدگویانه به سوزان انداخت. او در بین دوستان سوزان تنها فردی بود که داستان والدین سوزان و جدایی سختشان را می‌دانست و از داستان غم‌انگیز دی و جک هم مطلع بود. او گفت: "به نظرم تو احتیاج به یه برنامه‌ی خوب برای ادامه‌ی زندگی داری."

سوزان خندید: "شاید بتونی برام تهیه کنی. اونو هم بذار به حسابم. با حساب بدهکاری قبلی که بابت پیدا کردن کار تو رادیو بهت دارم، صورت‌حسابم بالا میره. حالا بهتره برم سر کار. یه عالم کار هست که باید قبل از برنامه آماده‌شون کنم. راستی، تازگی‌ها ازت تشکر نکردم؟"

یک سال پیش، مارج مکین^۱، مجری معروف رادیو و دوست صمیمی ندا از سوزان دعوت کرد تا در جریان یک نقد کاملاً رسانه‌ای به عنوان کارشناس قانونی و نیز روانشناس در برنامه‌اش شرکت کند. موفقیت اولین قسمت آن برنامه‌ی رادیویی منجر به آن شد که سوزان مرتباً در مناظرات شرکت کند و روزی که از مارج دعوت شد مجری برنامه‌ای تلویزیونی شود، از سوزان خواستند به جای او برنامه را اجرا کند.

ندا جواب داد: "چرند نگو. اگه از عهده‌ش بر نمی‌مندی، هیچ وقت این مسؤولیت رو بهت محول نمی‌کردن. تو فوق‌العاده‌ای و خودت اینو می‌دونی. مهمون امروزت کیه؟"

"این هفته تصمیم دارم برنامه رو بر محور احتیاطهایی که زنان باید موقع

1- Marge Mackin

ملاقات‌هاشون به کار ببندن، متمرکز کنم. اخیراً دونالد ریچاردز^۱، روانپزشک متخصص جرم‌شناسی کتابی به اسم «زنان گمشده» به چاپ رسونده. توی این کتاب موارد زیادی از زنان مفقود شده رو مطرح کرده و شخصاً به اونا پرداخته. خیلی از این موارد حل شده ولی بعضی از اونا هنوزم مبهم موندن. من کتابش رو خوندم و به نظرم خیلی جالب اومد. توی این کتاب، اون گذشته‌ی هر زن و شرایط مفقود شدنش رو شرح می‌ده. سپس توضیح می‌ده که چطور این زنهای باهوش اجازه دادن فریب یه قاتل رو بخورن و آخر سر مواردی رو توضیح می‌ده تا اونچه رو بر سر این زن‌ها اومده، آشکار کنه. قراره ما در مورد این کتاب و جالب‌ترین موارد صحبت کنیم و بعد به طور کلی‌تر بررسی کنیم که چطور شنونده‌های مؤنث ما می‌تونن از موقعیت‌هایی که ممکنه خطرناک باشه، دوری کنن.

"موضوع جالبیه."

"منم همین عقیده رو دارم. تصمیم دارم خاطره‌ی مفقود شدن رجینا کلوزن رو دوباره زنده کنم. این داستان همیشه منو تو فکر فرو می‌بره. اونو یادت میاد؟ مرتباً در کانال سی.ان.بی.سی تماشااش می‌کردم. اون فوق‌العاده بود. حدوداً شش سال پیش، چکی رو که پاپا برای تولدم بهم هدیه داده بود، صرف خرید سهامی کردم که رجینا توصیه کرده بود. سهام بالا رفت و من به طرز عجیبی احساس می‌کنم که چیزی به اون بدهکارم."

ندا نگاهش را به بالا انداخت و ابروانش را درهم کشید.

"رجینا کلوزن حدوداً سه سال پیش، بعد از پیاده شدن از کشتی که دور دنیا سفر می‌کرد، تو هنگ‌کنگ ناپدید شد. اونو کاملاً یادم میاد. در اون زمان، زیاد در این مورد صحبت می‌شد."

سوزان گفت: "درست بعد از اون بود که دفتر دادستانی رو ترک کردم. اما موقعی که مادر رجینا، جین^۱ کلوزن که اون زمان در اسکارسدیل^۲ زندگی می‌کرد - اومده بود تا با خود دادستان صحبت کنه، به این امید که اون بتونه کمکش کنه - دیده بودمش. بدبختانه هیچ نشانه‌ای دال بر اینکه رجینا هنگ‌کنگ رو ترک کرده باشه، وجود نداشت و طبیعتاً مسأله به حوزه‌ی قضایی وست چستر مربوط نمی‌شد. زن بیچاره عکس‌های رجینا رو آورده بود و تعریف می‌کرد که دخترش چقدر مشتاق اون سفر بوده. خلاصه، من هیچ وقت، این داستان رو فراموش نخواهم کرد و تصمیم دارم در طول برنامه در موردش صحبت کنم."

چهره‌ی ندا آرامتر شد. "من جین کلوزن رو کمی می‌شناسم. هر دوی ما در یه زمان از اسمیت^۳ بیرون اومدیم. اون تو آپارتمانی در بیکن پلاس^۴ زندگی می‌کنه. آدم بسیار ملاحظه‌کاریه و گمون کنم رجینا هم از زندگی اشرافی فراری بود."

سوزان ابروانش را بالا انداخت. "متأسفم که نمی‌دونستم تو خانم کلوزن رو می‌شناسی. شاید بتونی ترتیبی بدی که ما با اون حرف بزیم. طبق یادداشتهام، مادر رجینا نمی‌دونست دخترش با مردی رابطه داشته یا نه. اما اگه موقعیتی دست می‌داد تا اونو به حرف وادارم، شاید در خلال صحبتمون جزئیاتی فاش می‌شد که در دوران وقوع اون حادثه بی اهمیت به نظر رسیده بوده و شاید به برخی توضیحات دسترسی پیدا می‌کردیم."

ندا قیافه‌ای متفکر به خود گرفت. "شاید هنوز دیر نشده باشه. داگلاس

1- Jane

2- Scarsdale

3- Smith

4- Beekman Place

لینتون^۱ وکیل خانواده‌ی کلوزنه. چندین بار دیدمش و کمی می‌شناسمش. ساعت نه بهش تلفن می‌زنم تا ببینم می‌تونه ارتباط ما رو با موکلش برقرار کنه.

ساعت نه و ده دقیقه تلفن داخلی دفتر سوزان به صدا در آمد. منشی‌اش ژانت^۲ بود.

"وکیلی به اسم داگلاس لینون روی خط یکه، محکم باشین، دکتر. به نظر نمیاد خوش اخلاق باشه."

حتی یک روز هم نبود که سوزان دعا نکند ژانت که در عین حال منشی فوق‌العاده‌ای بود، در مورد افرادی که با او تماس می‌گرفتند، تعبیر و تفسیر نکند. اگرچه او می‌بایست اعتراف می‌کرد که در اکثر اوقات این تفسیرها درست بودند.

از اولین کلمه‌ای که بین سوزان و وکیل خانواده‌ی کلوزن رد و بدل شد، بداخلاقی او هویدا شد. لینتون با لحنی قاطع گفت: "دکتر چندلر، ما قاطعانه جلوی هرگونه سوءاستفاده از غم و اندوه خانم کلوزن می‌ایستیم. رجینا تنها دختر اون بود، اگه جسدش پیدا می‌شد، اوضاع به حد کافی دردناک می‌شد، اما چون چنین اتفاقی نیفتاده، خانم کلوزن مدام دلشوره داره و عذاب می‌کشه. اون تقریباً در انزوا زندگی می‌کنه؛ دلش می‌خواد بدونه اگه دخترش هنوز زنده‌س، چطوری زندگی می‌کنه. انتظار داشتم دوست ندا هاردینگ از چنین احساس‌گرایی که بر پایه‌ی استفاده از رنج دیگری برای تغذیه‌ی یه برنامه‌ی روان‌شناسی غیرحرفه‌ایه، خودداری کنه."

سوزان لبانش را به هم فشرد تا از دادن جواب دندان‌شکنی که بر زبانش

1- Douglas Layton

2- Janet

آمده بود، خودداری کند. وقتی شروع به صحبت کرد، لحن صدایش سرد اما کاملاً آرام بود.

"آقای لیتون، شما الان دلیل اهمیت صحبت از این موضوع رو در ملاء عام ارائه دادین. قطعاً برای خانم کلوزن خیلی دردآورتره که هر روز صبح از خودش بپرسه آیا دخترش زنده‌س و جایی داره رنج می‌کشه تا اینکه بدونه براستی چی به سرش اومده. تا اونجا که من می‌دونم، نه پلیس هنگ‌کنگ و نه کارآگاهان خصوصی که خانم کلوزن اس‌تخدام‌شون کردن، نتونستن کوچکترین نشانه‌ای از مسیر حرکت رجینا پس از ترک کشتی پیدا کنن. برنامه‌ی من در پنج ایالت شنونده داره. می‌دونم که تصادفی باور نکردنی خواهد بود، با وجود این ممکنه در بین شنونده‌های امروز، یه نفر باشه که با همون کشتی مسافرت کرده یا زمانی که رجینا تو هنگ‌کنگ بوده، از اونجا دیدن کرده باشه. در این صورت، شاید با ما تماس بگیره تا اطلاعات مفیدی بده و حتی بگه که پس از مفقود شدن رجینا از کشتی گابریل اونو دیده. وانگهی، رجینا مرتباً در کانال سی.ان.بی.سی ظاهر می‌شد و بعضیها در به خاطر آوردن چهره‌ها، حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای دارن."

سوزان بی آنکه به داگلاس لیتون فرصت پاسخ بدهد، گوشی را گذاشت و رادیو را روشن کرد. او اعلام برنامه‌ی آن روز را که نام میهمان و موضوع کلوزن را اعلام می‌کرد، آماده کرده بود. روز جمعه، این اعلام را خیلی خلاصه پخش کرده بودند و جد جینی^۱، کارگردان برنامه به‌اش قول داده بود که آن را دوباره در طول روز پخش کند، البته به شرطی که یادش نرود.

بیست دقیقه‌ی بعد سوزان در حالی که پرونده‌ی تحصیلی بیمار جوان هفده ساله‌ای را بررسی می‌کرد، اولین اعلام را شنید. حالا فقط می‌توانست

انگشتانش را در هم قلاب کند و امیدوار باشد شخصی که چیزی درباره‌ی این قضیه می‌داند، در حال گوش دادن به این برنامه باشد.

۲

روز جمعه، براستنی بخت با او بار بود که رادیوی اتومبیلش روی ایستگاه مناظرات مستقیم تنظیم شده بود؛ در غیر این صورت، هرگز اعلام برنامه را نمی‌شنید. عبور و مرور خودروها عملاً متوقف شده و او با حواس پرت گوش می‌داد. اما با شنیدن نام رجینا کلوزن، صدای رادیو را زیاد کرد و حواسش جمع آن شد.

البته نه به این علت که دلیلی برای نگرانی وجود داشت. او از این لحاظ خیالش راحت بود. وانگهی، مورد رجینا از تمام موارد راحت‌تر بود و رجینا برای همکاری و تسلیم شدن در مقابل دیدگان او از همه مشتاق‌تر بود و از تمام کسانی که او می‌شناخت، بیشتر تمایل داشت رابطه‌ی عاشقانه‌شان در کشتی کاملاً پنهان بماند.

او، مثل همیشه تمام موارد احتیاط را رعایت کرده بود. هیچ شکی در این مورد نداشت.

روز دوشنبه، با شنیدن دوباره‌ی اعلام برنامه، از اطمینانش کاسته شد. دفعه‌ی آینده خیلی محتاط‌تر عمل می‌کرد. اما آخرین بار خواهد بود. تاکنون چهار مورد داشت. هنوز یک نفر دیگر باقی مانده بود که می‌بایست از بین می‌رفت. تا یک هفته‌ی دیگر او را انتخاب می‌کرد و بمحض اینکه او را به دست می‌آورد، مأموریتش پایان می‌یافت و بالاخره می‌توانست آرامش یابد. او مرتکب هیچ خطایی نشده بود. این مأموریت او بود و هیچ کس سر

راهش قرار نمی‌گرفت. یک بار دیگر، با عصبانیت همان اعلام و صدای گرم و تسلابخش سوزان چندلر را شنید: "رجینا کلوزن کارشناسی معروف در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری مالی بود. به علاوه، دوست و فرزندی فداکار بود که سخاوتمندانه در بسیاری از امور خیریه شرکت می‌کرد. امروز در این برنامه در مورد مفقود شدن او صحبت می‌کنیم. ما دلمون می‌خواد در حل این معما سهیم باشیم. شاید یکی از شما قطعه‌ای از این پازل رو در اختیار داشته باشه. حتماً به برنامه‌ی ما گوش بدین."

او ناگهان رادیو را خاموش کرد و با صدای بلند گفت: "دکتر سوزان، باید خیلی فوری بی خیال این قضیه شی. کاری به کار اون نداشته باش. بهت هشدار میدم که اگه مجبورم کنی مراقبت باشم، روزهای عمرت انگشت‌شمار می‌شه."

وقتی سوزان به استودیو رسید، دکتر دونالد ریچاردز، میهمان آن روز برنامه و نویسنده‌ی کتاب «زنان گمشده» قبل از او رسیده بود. او بلند قد و باریک اندام بود، موهایی به رنگ قهوه‌ای و نزدیک به چهل سال داشت. او در حالی که برای استقبال از سوزان بلند می‌شد، عینکش را برداشت. چشمان آبی‌اش حالتی دوستانه داشت و موقع فشردن دستی که به سویش دراز شد، لبخندی کمرنگ بر لب آورد.

"دکتر چندلر، ترجیح میدم پیشاپیش شما رو آگاه کنم که این اولین کتاب منه. من در زمینه‌ی تبلیغات مبتدی هستم و احساس می‌کنم عصبی‌م. اگه یهو لال شدم، قول بدین که به کمکم بیاین."

سوزان زد زیر خنده. "دکتر ریچاردز، اسم من سوزانه و فقط کافیه وجود میکروفن رو فراموش کنین. طوری رفتار کنین که انگار آرنجرتون رو به پیشخون بار سر کوچه تکیه دادین و مشغول گپ زدنین."

یک ربع بعد، سوزان با شنیدن صدای دکتر دونالد ریچاردز که خونسرد و مسلط، موارد واقعی کتابش را توضیح می‌داد، تعجب کرد. منو دست انداخته؟ سوزان به نشانه‌ی تأیید اشاره‌ای به او کرد و دکتر توضیح داد: "وقتی یه نفر ناپدید می‌شه - طبیعتاً در مورد بزرگسالان صحبت می‌کنم نه کودکان - مقامات قبل از هر چیزی می‌پرسن آیا ناپدید شدنش اختیاری بوده یا نه. سوزان، همون طور که می‌دونین، افراد زیادی هستن که وقتی وارد خونه می‌شن،

ناگهان تصمیم می‌گیرن برگردن و زندگی کاملاً جدیدی رو آغاز کنن. اونا معمولاً به دنبال مشکلات زناشویی یا مشکلات مادی دست به این کار می‌زنن و این روش برخوردی بسیار بزدلانه برای پایان دادن به مشکلاته، اما به‌هرحال اتفاق می‌افته. به هر صورت، اولین کاری که در هر شرایطی باید موقع جستجوی یه فرد گمشده انجام داد، بررسی بدهی‌های کارت اعتباری اونه."

سوزان تأیید کرد: "که مربوط می‌شه به خرج‌هایی که توسط شخص مورد نظر یا سارق احتمالی کارت صورت گرفته."

"درسته. معمولاً در موارد مربوط به ناپدید شدن‌های اختیاری، ما شاهد زن یا مردی هستیم که قادر نیست حتی یه روز دیگه با مشکلاتش روبرو شه. در واقع، این یه درخواست کمکه. البته برخی از مفقود شدن‌ها اختیاری نبوده و ناشی از عملی جنایتکارانه‌س. اما تشخیص اونا همیشه آسون نیست. ثابت کردن اینکه قاتلی در کاره، بخصوص اگه جسد هرگز پیدا نشه، خیلی دشواره. قاتلهایی که کیفر نمی‌شن، اغلب کسانی هستن که قربانیاشون رو خیلی اساسی از بین می‌برن، به طوری که شاید ثابت نشه قتل صورت گرفته. به عنوان مثال..."

آن دو بسیاری از موارد حل نشده‌ای را که در کتاب او ذکر شده بود، تجزیه و تحلیل کردند؛ نمونه‌هایی که قربانیان بدون بر جای گذاشتن کوچکترین نشانه‌ای ناپدید شده بودند.

سپس سوزان اضافه کرد: "به شنوندگانمان یادآوری می‌کنم که ما با دکتر دونالد ریچاردز، روانپزشک، جرم‌شناس و نویسنده‌ی کتاب «زنان گمشده» صحبت می‌کنیم، کتابی جذاب و کاملاً قابل درک که به بررسی موارد مختلف مفقود شدن‌هایی می‌پردازه که همگی در طی ده سال اخیر رخ دادن. دکتر ریچاردز، حالا می‌خوام نظرتونو در مورد قضیه‌ای که توی کتابتون گزارش

نشده، بدونم. مورد رجینا کلوزن. بذارین وضعیت گم شدن اونو به طور خلاصه توضیح بدم."

سوزان احتیاجی نداشت به یادداشتهایش رجوع کند. "رجینا کلوزن تحلیل‌گر مالی بسیار معروف لانگ تیلور سکیوریتی^۱ بود. در زمان مفقود شدنش چهل و سه ساله بود و به گفته‌ی نزدیکانش زندگی شخصی بسیار ساده‌ای داشت. اون تنها زندگی می‌کرد و معمولاً با مادرش به تعطیلات می‌رفت. سه سال پیش، هنوز شکستگی قوزک پای مادرش بخوبی بهبود نیافته بود و رجینا بتنهایی با کشتی مجل گابریل به سفر رفت | اون در پرت سوار کشتی شد تا از بالی^۲ هنگ‌کنگ، تایوان و ژاپن دیدن کنه و در هونولولو^۳ به سفرش خاتمه بده. با وجود این، در هنگ‌کنگ می‌گه که می‌خواد کمی بیشتر اونجا بمونه و قرار می‌شه هنگام توقف گابریل در ژاپن دوباره به اون ملحق بشه و سپس از کشتی پیاده می‌شه. برای کسانی که عادت به مسافرت با کشتی دارن، این تغییر مسیرها عادیه، به طوری که تصمیم اون هیچ‌گونه سوءظنی رو برنمی‌انگیزه. رجینا تنها چمدون و یه کیف بزرگ برمی‌داره و به گفته‌ی شاهدان، موقع پیاده شدن خوشحال و آروم به نظر می‌رسیده. اون یه تاکسی به مقصد هتل پنینسولا^۴ می‌گیره، در اونجا اتاق می‌گیره، چمدوناشو تو اتاقش میذاره و سپس فوری هتل رو ترک می‌کنه. دیگه کسی اونو نمی‌بینه. دکتر ریچاردز، اگه قرار بود تحقیق در مورد این قضیه رو آغاز کنین، چه می‌کردین؟" قبل از هر چیز می‌خواستم به فهرست مسافران رجوع شه و جستجو می‌کردم که آیا کس دیگه‌ای هم تو هنگ‌کنگ مونده یا نه. می‌خواستم بدونم که آیا رجینا تلفن یا نمابری دریافت کرده؟ قطعاً تلفنچی کشتی علائم رو نگه

1- Long Tailor Securitie

2- Bali

3- Honolulu

4- Peninsula

داشته. دلم می‌خواست از همسفرانش سؤال می‌کردم آیا یکی از اونا متوجه شده که رجینا با مسافر دیگه‌ای، بخصوص با مردی که اونم تنها سفر می‌کرده، ارتباطی برقرار کرده یا نه.

دونالد مکئی کرد و ادامه داد: این کارهای مقدماتیه که انجامش می‌دادم، سوزان گفت: همه‌ی این کارها انجام شده. تحقیقی گسترده توسط شرکت کشتیرانی و مقامات هنگ‌کنگ و کارآگاهان خصوصی انجام گرفته. سه سال پیش، شهر هنوز توسط انگلیسی‌ها اداره می‌شد. تنها یه واقعیت موجوده. رجینا کلوزن بمحض ترک هتل ناپدید شده.

دونالد ریچاردز گفت: می‌شه این طور تصور کرد که اون با یه نفر قرار داشته و مراقب بوده که کسی بو نبره. یه جور ماجرای عشقی گذرا بر روی دریا. تصور کنم که این احتمال مورد بررسی قرار گرفته.

"بله، اما هیچ یک از مسافرها متوجه نشده که اون بدلتخواه خودش با شخص بخصوصی بوده باشه."

"همچنین ممکنه که از همون ابتدای سفر پیش‌بینی کرده باشه که توی هنگ‌کنگ به شخصی ملحق می‌شه و یک آن تصمیم گرفته سفرش رو در هنگ‌کنگ متوقف کنه و بعداً به کشتی ملحق شه."

صدایی هشداردهنده در گوشی سوزان خاطر نشان کرد که یک سری تماس تلفنی از بیرون در انتظار است. او گفت: پس از مکئی کوتاه برای آگهی‌ها، به شنوندگانی که با ما تماس گرفته‌ن، پاسخ میدیم.

او گوشی را برداشت. "دو پیغام یا به عبارتی دو آگهی از آگهی‌دهنده‌ها. هزینه‌های ما رو اونا پرداخت می‌کنن."

ریچاردز سرش را تکان داد. کاملاً طبیعیه. وقتی جریان کلوزن برملا شد، من خارج بودم. اما واقعاً مورد جالبیه. به هر حال، با دونسته‌های اندکی که دارم، می‌تونم بگم مجرم مرده. یه زن محتاط و تنها، بیرون از محیط همیشگی‌ش

و محروم از آسایش محیط خونواده و کار، خیلی آسیب‌پذیره.^۱
 سوزان گفت: "آماده باشین، برمی‌گردیم روی آنتن. پونزده دقیقه‌ی دیگه
 پرسش و پاسخ و بعد برنامه تموم می‌شه. من به اونا پاسخ میدم و بعد با هم
 توضیحات لازم رو می‌دیم."
 "اطاعت می‌شه!"

آن دو دوباره گوشی‌هایشان را گذاشتند و شمارش معکوس از یک تا ده را
 شنیدند. سپس سوزان شروع کرد: "دوباره با شما هستم. مهمون امروز
 برنامه‌ی ما، دکتر دونالد ریچاردز، جرم‌شناس، روانپزشک و نویسنده‌ی کتاب
 «زنان گمشده». پیش از این وقفه‌ی کوتاه، ما در مورد رجینا کلوزن صحبت
 می‌کردیم. مشاور برجسته‌ی مالی که سه سال پیش در جریان یک سفر دریایی
 با کشتی گابریل، در هنگ‌کنگ ناپدید شد. حالا سوالاتتون رو مطرح کنین."
 او به صفحه نگاه کرد و ادامه داد: "تلفنی از طرف لوییز^۱ از فورتلی^۲
 داریم. لوییز، به شما گوش میدیم."

سؤال‌ها عادی بودند: چطور ممکن است زنانی به این باهوشی دچار اشتباه
 شوند و فریب یک قاتل را بخورند؟ نظر دکتر ریچاردز در مورد قضیه‌ی جیمی
 هوف^۳ - رئیس سندیکای کامیون‌داران که در سال ۱۹۷۵ به جرم اختلاس و
 قتل محکوم شد - چیست؟ آیا ثابت نشده که به کمک دی.ان.ا. حتی می‌توان
 سالها بعد هویت جسدی را مشخص کرد؟

باز هم وقفه‌ای کوتاه برای آگهی‌ها و بعد یک تماس تلفنی دیگر؛
 هنگام قطع برنامه برای پخش آگهی‌ها، کارگردان برنامه از داخل اتاقک به
 سوزان اشاره کرد. تماس آخری خیلی جالبه. باید بگم زنی که پشت خطه،
 شماره تلفنش رو پنهان کرده. اولش نمی‌خواست صداش پخش شه، اما ادعا

1- Louise

2- Fort lee

3- Jimmy Hoffa

می‌کنه چیزهایی درباره‌ی گم شدن رجینا کلوزن می‌دونه. بزحمت گوش دادنش می‌ارزه. می‌گه اسمش کارنه^۱. احتمالاً اسم واقعیش نیست.

سوزان گفت: وصلش کن.

سپس با دیدن چراغ چشمک‌زنی که اعلام می‌کرد آنان روی آنتن برمی‌گردند، میکروفن را گرفت. "آخرین تلفن از طرف کارنه. به من اطلاع دادن شاید اون بتونه اطلاعات مهمی به ما بده. سلام، کارن."

شنونده با صدایی خفه و به قدری آهسته توضیح می‌داد که صدایش بزحمت شنیده می‌شد. "دکتر سوزان، منم دو سال پیش با کشتی به یه سفر دریایی رفتم. در شرف طلاق گرفتن بودم و خیلی احساس درموندگی می‌کردم. حسادت همسرم غیرقابل تحمل شده بود. تو کشتی با مردی آشنا شدم. اون بهم اظهار عشق می‌کرد، اما به شیوه‌ای محتاطانه و حتی می‌تونم بگم مخفیانه. موقع توقف کشتی، در نقاطی دور از کشتی با من قرار می‌ذاشت و با هم تو شهر گردش می‌کردیم. بعدشم از هم جدا می‌شدیم و جدا جدا به کشتی برمی‌گشتیم. به گفته‌ی خودش دلیل چنین احتیاطی این بود که از حرف مردم بیزار بود. اون جذاب بود و خیلی به من توجه می‌کرد. این چیزی بود که بخصوص اون موقع نسبت بهش حساس بودم. یه روز بهم پیشنهاد کرد تو آتن از کشتی پیاده شیم و چند روز اونجا بمونیم، بعدش دوتایی با هواپیما به الجزیره بریم و من در طنجه، یکی از شهرهای مراکش، دوباره سوار کشتی شم."

سوزان به یاد آورد که وقتی در دفتر دادستانی کار می‌کرد و شاهده‌ی آماده می‌شد تا مطلب مهمی را فاش کند، چه احساسی به‌اش دست می‌داد. او متوجه شد که دونالد ریچاردز هم به جلو خم شده و می‌کوشد هر کلمه‌ای را

بقاید.

سوزان پرسید: "آیا تسلیم پیشنهاد اون مرد شدین؟"
 "تزدیک بود قبول کنم، اما همون موقع شوهرم بهم تلفن زد و التماس کرد
 برای حفظ زندگی زناشویی مون یه فرصت دیگه بهش بدم. مردی که قرار بود
 بینمش، قبل از من از کشتی پیاده شده بود. سعی کردم تلفنی باهاش تماس
 بگیرم و بهش بگم که توی کشتی می‌مونم، اما اون در هتلی که قرار بود، جا
 نگرفته بود و دیگه هرگز اونو ندیدم. اما عکسی رو که اون در پس زمینه‌ش
 معلومه، نگه داشتیم. یه انگشتر هم بهم هدیه داد که روش نوشته شده تو مال
 منی. طبیعتاً هیچ وقت موقعیتش رو پیدا نکردم که اونو بهش برگردونم."
 سوزان بدقت کلماتش را برگزید: "کارن، چیزایی که گفتی، ممکنه اهمیت
 فوق‌العاده‌ای در تحقیقات مربوط به مفقود شدن رجینا کلوزن داشته باشه.
 می‌توننی به دیدن من بیایی و اون انگشتر و عکس رو نشونم بدی؟"
 "من... نمی‌تونم درگیر این مسأله شم. اگه شوهرم بفهمه قصد داشتیم بعد از
 ملاقات با مردی برنامهم رو عوض کنم، عصبانی می‌شه."
 سوزان با خود گفت: اون چیزی رو از ما پنهان می‌کنه. اسمش کارن
 نیست و سعی داره صداشو عوض کنه. الان گوشی رو میذاره.
 و بتندی گفت: "کارن، بیا مطب من، خواهش می‌کنم. نشونیش اینه.
 او بسرعت نشانی را داد و مصرانه افزود: "مادر رجینا باید بدونه چی به سر
 دخترش اومده. بهت قول میدم نامت فاش نشه. ساعت سه بیا."
 و تماس تلفنی قطع شد.

۴

کارولین ولز^۱ رادیو را خاموش کرد و با قدم‌هایی عصبی به پنجره نزدیک شد. در آن سوی خیابان، موزه‌ی هنری متروپولیتن^۲ غرق در آرامش همیشگی دوشنبه‌ها بود؛ روز تعطیلی موزه.

از وقتی به ایستگاه رادیویی به برنامه‌ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» تلفن زده بود، نمی‌توانست احساس وحشتناکی را که داشت، از خود دور کند. در حالی که وقایع مشوش‌کننده‌ی جمعه شب گذشته را به خاطر می‌آورد، با تأسف گفت: «ای کاش پاملا^۳ رو عاصی نکرده بودیم تا آینده رو برامون پیشگویی کنه.»

او به مناسبت سالروز تولد چهل سالگی دوست قدیمی‌اش پاملا، شام درنست کرده و دو دوست دیگرشان را که سابقاً در آپارتمانی در خیابان هشتاد شرقی با آنان شریک بودند، دعوت کرده بود. آن گروه تشکیل شده بود از پاملا که اکنون استاد دانشگاه بود، لین^۴ که در یک بنگاه روابط عمومی شریک بود، و یکی^۵ که مجری یک کانال تلویزیونی بود و خودش که طراح داخلی بود.

آنان قرار گذاشته بودند آن شب‌نشینی مختص خانمها باشد و هیچ مردی حضور نداشته باشد تا چهار نفری بتوانند آزادانه مشغول غیبت‌هایی شوند که

1- Carolyn Wells

2- Metropolitan

3- Pamela

4- Lynn

5- Vickie

مختص دوستان بسیار قدیمی است.

سالها بود که آنان از پاملا نخواستند پیشگویی کنند. وقتی جوانتر بودند و تازه به شهر آمده بودند، اغلب اتفاق می افتاد که برای سرگرمی از پاملا خواهش می کردند آینده را در ارتباط با دوست پسرهایشان یا کاری جدید پیشگویی کند. این برایشان رسم شده بود. به هر حال، این استعداد پاملا منجر به آن شده بود که پلیس در موارد مفقود شدن یا سرقت، پنهانی با او مشورت کند. پاملا هرگز در این باره صحبت نمی کرد، اما دوستانش می دانستند که اگر او گاهی در پیشبرد تحقیقات ناتوان ظاهر می شد، در مواردی توانسته بود با دقتی حیران کننده جزئیاتی را مشاهده کند که برای حل برخی از گم شدن ها بسیار مفید واقع شده بود.

جمعه ی گذشته، پس از شام، در حالی که با آرامش نوشابه پورتو^۱ را مزه مزه می کردند، پاملا تسلیم خواهش های آنان شده و پذیرفته بود که سرعت آینده ی هر یک از آنان را پیشگویی کند. طبق روال، او از آنان خواسته بود یک شیء شخصی را انتخاب کنند تا او در حین جلسه ی پیشگویی آن را در دست بگیرد.

کارولین به خاطر آورد که آن شب دستخوش احساسات شده بود. اندیشید: من نفر آخر بودم و یه چیزی بهم هشدار می داد که تن به بازی ندم. چرا این انگشتر لعنتی رو به پاملا دادم؟ هیچ وقت اونو به انگشتم نکرده بودم و مطمئناً هیچ ارزشی نداره. حتی نمی دونم چرا نگهش داشتم.

در واقع، او انگشتر را از ته جعبه ی جواهراتش برداشته بود چون صبح همان روز خاطره ی اوون آدامز^۲، مردی که آن را به او هدیه داده بود، از ذهنش گذشته بود. کارولین دلیلش را می دانست. درست دو سال از تاریخی که

1- Porto

2- Owen Adams

یادش آشنا شده بود، می‌گذشت.

وقتی پاملا انگشتر را در میان انگشت‌هایش گرفته بود، متوجه نوشته‌ی تقریباً نامحسوس داخل حلقه شده و آن را از نزدیک بررسی کرده بود. پاملا با لحنی نیمه هراسان و نیمه تمسخرآمیز آن را خوانده بود: "تو مال منی. کارولین، به نظرت این عبارت برای زمان ما کمی مبالغه‌آمیز نیست؟ امیدوارم جاستین^۱ خواسته باشه شوخی کنه."

کارولین به یاد آورد که معذب شده و گفته بود: "جاستین چیزی درباره‌ی این انگشتر نمی‌دونه. در دورانی که از هم جدا شده بودیم، مردی تو یه سفر دریایی اونو بهم داد. تازه باهش آشنا شده بودم و هیچی درباره‌ش نمی‌دونستم، اما همیشه از خودم می‌پرسم چی به سرش اومد. تازگی‌ها دوباره یادش افتادم."

پاملا انگشتر را میان مشتش گرفته، مشتش را بسته و یکدفعه حالتش عوض شده بود. اندامش صاف شده و ناگهان چهره‌اش حالتی خطرناک به خود گرفته بود. او گفته بود: "کارولین، ممکن بود این انگشتر باعث مرگ بشه. هنوزم امکانش هست. کسی که اونو بهت داده، هر کی هست، قصد نابودیت رو داره."

سپس انگار انگشتر دستش را سوزانده باشد، آن را روی میز پذیرایی انداخته بود. در آن لحظه، کلید در قفل چرخیده و همگی آنان همچون بچه محصله‌هایی که مچشان را گرفته‌اند، از جا پریده بودند. آنان می‌دانستند که جدایی برای جاستین یک تابو بود و همچنین او دلش نمی‌خواست درباره‌ی جلسات پیشگویی پاملا چیزی بشنود.

کارولین به یاد آورد که با چاپکی انگشتر را برداشته و آن را در جیبش

پنهان کرده بود. انگشتر هنوز هم آنجا بود.

حسادت بیمارگونه‌ی جاستین باعث شده بود دو سال پیش از هم جدا شوند. کارولین از آن به ستوه آمده بود. او به جاستین گفته بود: من نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که هر وقت چند دقیقه دیر می‌کنم، بهم مشکوک می‌شه. من کار یا بهتره بگم شغلی دارم که شاید به هر علتی مجبور بشم تو دفتر بمونم. خوب، گاهی پیش میاد دیگه.

روزی که جاستین به کشتی تلفن زد، قول داد که عوض شود. کارولین اندیشید: و خدا شاهده که اون سعی خودش رو کرد. اون پیش به روانشناس رفت؛ اما اگه من با دکتر سوزان درگیر این قضیه بشم، جاستین تصور خواهد کرد براستی چیزی بین من و اوون آدامز وجود داشته و ما دوباره رابطه مون رو از سر گرفته ایم.

کارولین تصمیمی ناگهانی گرفت. سر قرار با دکتر سوزان چندلر نمی‌رفت. به همین اکتفا می‌کرد که عکسی را که در میهمانی کاپیتان روی عرشه‌ی کشتی گرفته شده بود، برایش بفرستند؛ عکسی که اوون آدامز در پس زمینه‌ی آن دیده می‌شد. او عکس را می‌برد تا خودش در آن معلوم نباشد و آن را به همراه انگشتر و نام اوون برای سوزان چندلر می‌فرستاد. با خود گفت: یادداشتی روی کاغذ معمولی نایب می‌کنم تا نتونن از طریق اون منو بشناسن. به نامه‌ی ساده و کوتاه.

اگر رابطه‌ای بین اوون آدامز و رجینا کلوزن وجود داشت، سوزان چندلر می‌بایستی آن را کشف می‌کرد. کارولین چقدر مورد تمسخر قرار می‌گرفت اگر تعریف می‌کرد یکی از دوستان پیشگویی ادعا کرده این انگشتر سمبولی از مرگ است! چه کسی این را جدی می‌گرفت؟

۵

"دکتر سوزان چندلر داره با شما صحبت می‌کنه، من از مهمون برنامه، دکتر دونالد ریچاردز و همچنین شما شنوندگان که امروز همراه ما بودین، تشکر می‌کنم."

چراغ قرمز خاموش شد. سوزان گوشی‌هایش را در آورد و گفت: "اوف، برای امروز تموم شد."

کارگردان برنامه، جد جینی وارد استودیو شد. "سوزان خیال می‌کنی این زن راست می‌گفت؟"

"بله، گمون کنم. فقط امیدوارم در آخرین لحظه تصمیمش عوض نشه و قرارمون رو به هم نزنه."

دونالد ریچاردز به همراه سوزان استودیو را ترک کرد و در مدتی که سوزان منتظر تاکسی ایستاده بود، منتظر ماند. وقتی اتومبیلی نزدیک شد، دونالد با تردید گفت: "به نظر من، یه درصد هم شانسی وجود نداره که کارن به دیدنتون بیاد. با وجود این، اگه اومد دلم می‌خواد درباره‌ی اونچه به شما خواهد گفت، با شما صحبت کنم. شاید کمکی از دستم بر بیاد."

سوزان متوجه نشد که چرا یکباره موجی از خشم او را در بر گرفت. با لحنی طفره‌آمیز پاسخ داد: "حالا تا ببینیم."

دونالد ریچاردز به آرامی جواب داد: "امیدوارم اون بیاد. اینم تاکسی شما."

۶

جین کلوزن در آپارتمان‌اش واقع در بیکن پالاس، رادیو را خاموش کرد و مدتی طولانی بی حرکت جلوی پنجره ایستاد و جریان تند آب ایست ریور را تماشا کرد. با حرکتی معمول، دسته‌ی باریکی از گیسوان خاکستری رنگی را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، عقب زد. از سه سال پیش، از هنگام گم شدن دخترش رجینا، احساس می‌کرد از درون منجمد شده و روز و شب منتظر بود کلید قفل در بچرخد یا تلفن زنگ بزند و او صدای مهربان رجینا را بشنود: "مامان، امیدوارم مزاحمت نشده باشم؟"

او می‌دانست که رجینا مرده. در اعماق وجودش به آن یقین داشت. نوعی آگاهی اولیه و غریزی. از همان ابتدا می‌دانست، از ثانیه‌ای که از کشتی تلفن زدند تا اطلاع دهند که رجینا طبق پیش‌بینی به کشتی بازنگشته است.

آن روز صبح، مشاور حقوقی‌اش، داگلاس لیتون با لحنی خشمگین به او اطلاع داده بود که دکتر سوزان چندلر قصد دارد در برنامه‌ی رادیویی‌اش درباره‌ی مفقود شدن رجینا صحبت کند. لیتون با لحنی عصبانی گفته بود: من سعی کردم اونو از این کار منصرف کنم، اما اون ادعا کرد کشف حقیقت موجب تسکین درد شما می‌شه و گوشی رو گذاشت. راستش، سوزان چندلر اشتباه می‌کنه. رجینا در عرصه‌ی مالی بسیار زیرک و قابل احترام بود، اما یکی از تودارترین آدمای روی کره‌ی زمین هم بود.

جین کلوزن اندیشید: تودارتر از من.

دو سال پیش، تهیه کنندگان یک سریال تلویزیونی که موضوع آن گرد افراد گمشده می‌چرخید، می‌خواستند یکی از برنامه‌ها را به دختر او اختصاص دهند. او در آن برنامه شرکت نکرده بود، درست به همان دلیلی که امروز هم در برنامه‌ی دکتر چندلر و دونالد ریچاردز به آن اشاره شده بود، اینکه شاید رجینا حماقت زیادی کرده که دنبال یک ناشناس رفته، و این مسأله او را از پای در می‌آورد.

من دخترم رو می‌شناسم، اون این جورری نبود. اما حتی اگه مرتکب چنین اشتباهی شده باشه، سزاوار نیست علناً در معرض ترحم یا تمسخر قرار بگیره.

جین روزنامه‌های مفتضح را در نظر آورد که جار می‌زدند رجینا کلوزن علی‌رغم تحصیلات و موفقیت شغلی‌اش به حد کافی دقیق و آگاه نبوده که یک جنایتکار را بشناسد. فقط داگلاس لیتون، وکیل مؤسسه‌ی سرمایه‌گذاری که دارایی‌های خانواده را اداره می‌کرد، می‌دانست که او با چه سرسختی و لجباجتی به دنبال پاسخی برای گم شدن دخترش بوده است. تنها او می‌دانست پس از آنکه پلیس از تعقیب ماجرا دست کشیده بود، کارآگاهان معروف کوشیده بودند معمای این مفقودالاثر شدن را حل کنند.

جین اندیشید: اما اشتباه کردم. من مطمئن بودم که مرگ رجینا به نوعی تصادف بوده. تحمل از دست دادن اون این طوری برام راحت‌تر بود. فیلمنامه‌ای که جین بیشتر برای تسلائی خودش طرح‌ریزی کرده بود، این گونه بود که رجینا ناراحتی قلبی داشته و ناگهان دچار حمله‌ی قلبی شده؛ مثل حمله‌ای که جان پدرش را وقتی خیلی جوان بود، گرفت و یک نفر - شاید یک راننده تاکسی - از ترس اینکه دچار دردسر نشود، خودش را از شر جسد او خلاص کرده. در این صورت، رجینا نفهمیده چه بر سرش آمده و درد نکشیده است.

اما حالا می‌بایست تماس تلفنی آن زن، کارن، را چطور توصیف می‌کرد؟ کارن در رادیو درباره‌ی مردی صحبت کرد که او را تحریک کرده بود در سفرش وقفه ایجاد کند. کارن به یک انگشتر اشاره کرده بود، انگشتری که در داخل حلقه‌اش عبارت تو مال منی حک شده بود.

جین کلوزن بی‌درنگ این جمله را شناخته و با شنیدن این کلمات آشنا تا مغز استخوانش یخ زده بود. رجینا در کشتی گابریل جا گرفته و پیش‌بینی کرده بود که در هونولولو به سفرش خاتمه دهد. با توجه به اینکه رجینا به کشتی برنگشته بود، آنان وسایل و لباسهایش را برای او فرستاده بودند. به تقاضای مقامات، جین بدقت آنان را بررسی کرده بود تا ببیند آیا چیزی کم شده یا نه. او متوجه انگشتر شده و به نظرش بی‌معنی آمده بود چرا که معلوم بود ارزان قیمت است. شیئی کوچک، کم‌بها، زیبا و با نگین‌های فیروزه. از آن چیزهایی که جهانگردان یک آن تحریک می‌شوند بخرند.

او اطمینان داشت رجینا حتی نوشته‌ی حک شده در داخل حلقه را ندیده یا به آن توجهی نکرده است. فیروزه سنگ شانس رجینا بود.

اما اگر این کارن فرضی، دو سال پیش انگشتری مشابه را دریافت کرده، آیا بدین معنی نبود که مسؤول مرگ رجینا هنوز در کمین قربانیان دیگری است؟ رجینا در هنگ‌کنگ ناپدید شده بود. کارن می‌گفت که قصد داشته در آتن از کشتی پیاده شود تا به الجزایر برود.

جین کلوزن از جا برخاست. منتظر شد تا دردی که کمرش را سوراخ می‌کرد، آرام شود و سپس به آرامی به اتاقی رفت که او و مستخدم وفادارش آن را "اتاق میهمان" می‌نامیدند.

یک سال پس از مفقود شدن رجینا، او تصمیم گرفت آپارتمان دخترش را

نگه ندارد و بعد خانه‌ی خودش را در لارچ مونت^۱ که دیگر خیلی برایش بزرگ بود، فروخت. او این خانه‌ی پنج خوابه را در بیکن پلاس خرید و یکی از اتاقها را با اثاثیه‌ی رجینا مبله کرد، گنجه‌ها و کتوها را با لباسهای او پر کرد و در هر گوشه و کناری اشیای زینتی و عکس‌های او را قرار داد. جین گاهی که تنها بود، لحظاتی را در آنجا سپری می‌کرد؛ فنجان چایش را با خود می‌برد، روی صندلی راحتی با روکش زربافت که رجینا در یک حراجی خریده بود، می‌نشست، مشغول خیالپردازی می‌شد و دورانی خوش را به یاد می‌آورد.

اما امروز به سمت کمد رفت، کشوی بالایی را گشود و جعبه‌ی جواهر چرمی را که رجینا جواهراتش را در آن نگه می‌داشت، بیرون آورد. حلقه‌ای با نگین‌های فیروزه در قسمتی که با مخمل آراسته شده بود، قرار داشت. جین آن را برداشت و در انگشتش کرد.

سپس به سراغ تلفن رفت و با داگلاس لیتون تماس گرفت. به آرامی گفت: "داگلاس، امروز ساعت یه ربع به سه من و تو به مطب سوزان چندلر خواهیم رفت. گمون کنم برنامه‌ش رو گوش کردی؟" "درسته، خانم. گوش کردم."

"باید با اون زنی که بهش تلفن زد، صحبت کنم."

"شاید بهتر باشه دکتر چندلر رو از رفتنمون با خبر کنم."

"این دقیقاً همون چیزیه که نمی‌خوام. تصمیم دارم اونجا باشم و خودم با

اون زن جوون صحبت کنم."

جین کلوزن گوشه‌ی را گذاشت. از روزی که فهمیده بود زمان زیادی زنده

نخواهد ماند، این اندیشه که بزودی احساس بسیار دردناک از دست دادن رجینا

پایان خواهد یافت، تسکین یافته بود. اما امروز، میلی شدید در او برانگیخته

شده و مطمئن بود که هیچ مادری رنجی را که او در این سه سال اخیر حس کرده، نکشیده است.

۷

سوزان چندلر در تاکسیی که او را به مطبش می‌برد، قرارهایی را که برای آن روز پیش‌بینی شده بود، در ذهنش مرور می‌کرد. کمتر از یک ساعت دیگر، ساعت یک او می‌بایست بیلان روانی دانش‌آموزی کلاس پنجمی را بررسی می‌کرد که نشانه‌های افسردگی را بروز می‌داد. احساس می‌کرد چیزی جدی‌تر از مشکل معمول تصورات در دوران پیش از بلوغ در بیمارش وجود دارد. یک ساعت بعد، زنی شصت و پنج ساله می‌آمد که داشت بازنشسته می‌شد و این دورنما به حدی او را آشفته می‌کرد که دچار بیخوابی شده بود.

و ساعت سه، انتظار ملاقات با زنی را داشت که خودش را کارن معرفی کرده بود. کارن پای تلفن به قدری هراسان به نظر می‌رسید که سوزان می‌ترسید او تغییر عقیده بدهد. از چی این قدر می‌ترسید؟

پنج دقیقه بعد، او در دفترش را گشود و منشی‌اش زانت با لبخندی موافق از او استقبال کرد. "برنامه‌ی خوبی بود، دکتر. تلفن‌های زیادی بهمون شد. دلم می‌خواد هر چه زودتر بینم این کارن چه شکلیه."

سوزان با لحنی حاکی از خوش‌بینی گفت: "منم همین طور. پیغام مهمی هست؟"

"بله. خواهرتون دی از فرودگاه تلفن زد. گفت خیلی متأسفه که دیروز شما رو ندیده. می‌خواست بابت اینکه شنبه خیلی عصبانی شده بود، از شما

عذرخواهی کنه. در ضمن می‌خواست نظرتون رو در مورد آلکساندر رایت^۱ بدونه. دی با اون تو مهمونی پدرتون آشنا شده، بعد از رفتن شما. می‌گفت اون خیلی جذابه.

ژانت یک برگ کاغذ را به سوی او دراز کرد: "همه رو یادداشت کردم." سوزان آن مرد را به خاطر می‌آورد. پدرش از او خواسته بود چارلز صدایش بزند. حدوداً چهل ساله، مو بور، حدود یک متر و هشتاد سانتی‌متر قد، با لبخندی پرحرارت؛ زمانی که پدرش برای استقبال از میهمانی تازه وارد دور شده بود، او به سوزان نزدیک شده و به عنوان دلداری گفته بود: "واسه این چیز کوچک ناراحت نشین. احتمالاً ایده‌ی بینکی بوده. بریم بیرون کمی شامپاین بنوشیم."

یکی از آن بعدازظهرهای زیبای اوایل پاییز بود و آن دو روی تراس ایستاده بودند. چمن‌های هرس شده و باغی بسیار موزون، فضایی دلفریب برای قصر برجک‌داری ایجاد کرده بود که پدرش دستور داده بود برای خاطر بینکی بسازند.

سوزان از آلکساندر رایت پرسیده بود که چگونه با پدرش آشنا شده و او توضیح داده بود: "تا امروز هیچ وقت اونو ندیده بودم. اما مدتهاس بینکی رو می‌شناسم."

سپس از سوزان پرسیده بود چه کار می‌کند و وقتی فهمیده بود او روان‌درمانگر است، ابروانش را بالا انداخته بود.

او به عنوان توضیح گفته بود: "من خیلی هم بی‌اطلاع نیستم، اما وقتی یه روانپزشک رو تصور می‌کنم، یه آدم پیر با حالتی جدی به ذهنم میاد، نه زنی جوون و جذاب مثل شما."

سوزان پیراهنی کرب به رنگ سبز تیره پوشیده و اشارپی روشن‌تر روی شانه‌هایش انداخته بود؛ آنها را بتازگی برای ضیافت‌هایی که پدرش ترتیب می‌داد و او نمی‌توانست از شرکت در آنها شانه خالی کند، خریده بود. سوزان جواب داده بود: "من معمولاً یکشنبه‌ها با شلوار جین و پولیور می‌گردم. از این تصور بیشتر خوشتون نمیاد؟"

سوزان که می‌کوشید از منظره‌ی توجهات فراوان پدرش به بینکی فرار کند و دلش نمی‌خواست با خواهرش روبرو شود، کمی بعد مهمانی را ترک کرده بود، اما زمزمه‌ی یکی از دوستانش را شنیده بود که می‌گفت آلکساندر رایت پسر آلکساندر لورنس رایت مرحوم، بشردوست معروف است. "کتابخانه‌ی رایت؛ موزه‌ی رایت؛ مرکز تئاتر رایت. اون فوق‌العاده ثروتمنده."

سوزان پیغامی را که خواهرش گذاشته بود، خواند. متفکرانه گفت: "قطعاً اون بسیار جذابه. اووم..."

جلسه‌ی کوری مارکوس^۱، بیمار نوجوان دوازده ساله‌اش، بخوبی سپری شده بود. با وجود این، گفتگویشان به سوزان یادآوری می‌کرد که روانشناسی بیشتر خطابش به احساسات است تا به عقل. پدر و مادر آن پسر وقتی او دو سالش بود از هم جدا شده بودند، اما به زندگی در نزدیک یکدیگر ادامه داده و روابطی خوب با هم داشتند. در طی این ده سال، زندگی پسرک بین دو خانه تقسیم شده بود. اما حالا به مادرش پیشنهاد کاری در سانفرانسیسکو شده بود و وضعیت خوبی که پسرک داشت، در حال خراب شدن بود.

کوری کوشیده بود جلوی اشک‌هایش را بگیرد. "می‌دونم دلش می‌خواد

این کارو قبول کنه، اما اگه قبول کنه، یعنی اینکه تقریباً دیگه پدرم رو نخواهم دید.

از نظر عقلی او تشخیص می‌داد این موقعیت کاری مناسبی برای مادرش است، و از لحاظ احساسی امیدوار بود مادرش آن را قبول نکند تا از پدرش دور نشود.

سوزان پرسید: "به نظر تو اون باید چی کار کنه؟"

پسر لحظه‌ای فکر کرد. "گمونم مامان باید این شغل رو قبول کنه. درست نیست اونو از دست بده."

سوزان اندیشید: پسرک شجاعیه، از آن پس، سوزان می‌بایست می‌کوشید به او کمک کند تا به این تصمیم که زندگی‌اش را تغییر می‌داد، با دیدی مثبت نگاه کند.

استر فاستر^۱، زنی که بزودی بازنشسته می‌شد و ساعت دو وقت داشت، به نظرش خسته و رنگ پریده‌تر از همیشه آمد.

"فقط دو هفته به اون جشن کوچیک باقی مونده که معنیش اینه: برو گمشو برو بیرون اسی."^۲

صورت استر منقبض شد. "من تمام زندگی‌مو وقف کارم کردم، دکتر. تازگی‌ها اتفاقی با مردی برخورد کردم که سابقاً قرار بود با اون ازدواج کنم و حالا اون خیلی موفقه، اون و همسرش با هم خیلی خوشبختن."

سوزان به آرامی پرسید: "یعنی پشیمونی که با اون ازدواج نکردی؟"
"بله، پشیمونم."

سوزان به آرامی چشم در چشم استر فاستر دوخت. لحظه‌ای بعد، لبخندی کمرنگ روی لبان بیمارش ظاهر شد و اعتراف کرد: "اون وقتاً آدم

خسته کننده‌ای بود. هنوزم چندان فرقی نکرده، اما دست کم الان تنها نبودم."
 "به من بگو برداشتت از کلمه‌ی تنها چیه."

ساعت یک ربع به سه، بمحض اینکه استر فاستر رفت، ژانت با یک پیاله سوپ مرغ و یک بسته بیسکویت نمکی ظاهر شد.

کمتر از یک دقیقه‌ی بعد، ژانت خبر داد که مادر رجینا کلوزن و وکیلش، داگلاس لیتون در اتاق انتظار، منتظر او هستند.

سوزان گفت: "اونا رو به سالن اجتماعات ببر. اونجا باهاشون صحبت می‌کنم."

جین کلوزن از روزی که سوزان او را یک نظر در دفتر دادستانی حوزه‌ی وست چستر دیده بود، تغییر زیادی نکرده بود. کت و شلواری مشکی و خوشدوخت بر تن داشت که معلوم بود اکثر افراد قدرت خرید آن را ندارند. موهای خاکستری‌اش کاملاً آرایش شده بود و رفتار محبوبانه‌اش، همچون ظرافت انگلستان و ساقهایش اشراف‌زادگی او را فاش می‌ساخت.

وکیل او که صبح آن روز پشت تلفن خیلی ناپسند صحبت کرده بود، لحنی تقریباً شرمنده به خود گرفته بود. "دکتر چندلر، امیدوارم مزاحمتون نشده باشیم. چند چیز مهم هست که خانم کلوزن می‌خواد نشونتون بده و امیدواره بتونه با زنی که امروز صبح با برنامه‌ی شما تماس گرفت، ملاقات کنه."

سوزان با مشاهده‌ی سرخی نامحسوسی که چهره‌ی بوضوح آفتاب سوخته‌ی او را پوشاند، جلوی خنده‌اش را گرفت. و فکر کرد: موهای روشن لیتون در اثر برخورد آفتاب بور شده و با اینکه کت و شلواری ساده و معمولی به رنگ تیره پوشیده، نشون میده عاشق هوای آزاده.

سوزان بی هیچ دلیل خاصی اندیشید: علاقه‌مند به کشتی بادبانی.

سوزان پنهانی به ساعتش نگریست. ده دقیقه به سه بود، وقتش بود یکراست برود سر اصل مطلب. او لیتون را نادیده گرفت و به سوی مادر رجینا

چرخید. "خانم کلوزن، به هیچ وجه مطمئن نیستم که این زن طبق قراری که گذاشته بیاد. و مطمئنم اگه اومد و فهمید شما کی هستین، یه لحظه هم نمی‌مونه. بنابراین خواهش می‌کنم شما در این اتاق بمونین و در هم بسته باشه؛ بذارین اول من با اون تو مطبخ روبرو بشم. بمحض اینکه فهمیدم چه چیزهایی در این مورد می‌دونه، ازش می‌پرسم آیا می‌خواد با شما صحبت کنه یا نه. اما توجه داشته باشین که اگه نخواد با شما صحبت کنه، نمی‌تونم بذارم وارد زندگی خصوصی اون بشین."

چین کلوزن در کیفش را گشود، داخل آن را جستجو کرد و انگشتری با نگین‌های کوچک فیروزه بیرون آورد. "این انگشتر تو اتاق دخترم در کشتی گابریل بود. وقتی وسایل شخصی اونو برام فرستادن، اینو پیدا کردم. خواهش می‌کنم اینو به کارن نشون بدین. اگه شبیه به انگشتری باشه که اون داره، حتماً باید قبول کنه که باهش صحبت کنم؛ روی این مورد تأکید کنین که نمی‌خوام هویت واقعی اونو بدونم، فقط می‌خوام مشخصات مردی رو که بهش علاقه‌مند شده بود بدونم."

لیتون گفت: "نوشته رو نگاه کنین."

سوزان چشمانش را جمع کرد و بدقت حروف بسیار کوچک را بررسی کرد. سپس به سمت پنجره رفت، انگشتر را مقابل نور گرفت و آن را بین انگشتانش چرخاند تا بالاخره توانست کلمات داخل حلقه را بخواند. ناگهان از جا جهید و به سمت میهمانانش چرخید. "بفرمایین بشینین، خانم کلوزن. منشی‌م براتون چای یا قهوه میاره. بهتره دعا کنیم کارن فرضی تصمیم بگیره سر قرار بیاد."

لیتون شتاب‌زده گفت: "متأسفانه من نمی‌تونم منتظر بمونم. خانم کلوزن، خیلی متأسفم، اما نتونستم قرارمو به هم بزتم."

"متوجهم داگلاس."

خشمی اندک اما محسوس در صدای زن سالخورده وجود داشت. "اتومبیل

پایین منتظرمه. خودم می‌رم."

چهره‌ی وکیل از هم باز شد. "در این صورت، مرخص می‌شم."
او با سر اشاره‌ای به عنوان خداحافظی به سوزان کرد. "دکتر چندلر."

سوزان با نارضایتی فزاینده‌ای به عقربه‌های ساعت نگاه کرد که سه و پنج دقیقه را نشان می‌داد. سپس عقربه از روی بیست، روی سی آمد و بعد هم چهل و پنج دقیقه شد. سوزان به سالن اجتماعات برگشت. صورت جین کلوزن مثل برف سفید شده بود. سوزان اندیشید: انگار درد داره.
"دکتر چندلر، اگه هنوزم فنجانی چای بهم تعارف کنین، با کمال میل قبول می‌کنم."

تنها لرزشی خفیف، ناکامی عمیق او را فاش می‌ساخت.



ساعت چهار، کارولین ولز از خیابان هشتاد و یک به سمت پستخانه پایین می‌آمد و پاکتی از کاغذ کرافت تحت عنوان گیرنده سوزان چندلر، زیر بغلش بود. شک و تردید جایش را به احساس ضرورتی قطعی داده بود. او می‌بایست از شر انگشتر و عکس مردی که اوون آدامز نام داشت، خلاص می‌شد. تمام اشتیاقی که به رفتن به مطب دکتر سوزان داشت، با تلفن ساعت یک و نیم شوهرش، جاستین، از بین رفته بود.

جاستین نیمه جدی و نیمه شوخی گفته بود: "عزیزم، می‌دونم مسخره‌س. تصورش رو بکن که امروز صبح باربارا^۱ منشی پذیرش، به رادیو گوش می‌کرده. برنامه‌ی توصیه‌های روانشناسی که توی اون شنونده‌ها تلفنی در بحث شرکت می‌کنن. برنامه‌ای به اسم «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» یا چیزی شبیه به این. خلاصه، انگار کسی به اسم کارن تلفن زده و باربارا ادعا می‌کنه که صداس عین صدای تو بوده. اون درباره‌ی مردی صحبت کرده که دو سال پیش در یه سفر دریایی باهاش ملاقات کرده. امیدوارم تو چیزی رو ازم پنهان نکرده باشی؟"

لحن خوشایند جاستین ناپدید شده بود. "کارولین، من جواب می‌خوام. آیا چیزی در مورد اون سفر هست که من باید بدونم؟"

کارولین احساس کرده بود کف دستهایش مرطوب شده. پرسش و تردیدی در صدای جاستین وجود داشت، لحنی که خبر از خشمی در حال غلیان می‌داد. او با توسل به شوخی خود را نجات داده و به جاستین اطمینان داده بود که وسط روز وقت گوش دادن به رادیو را ندارد. اما با توجه به گذشته‌ی جاستین و حسادت او که تقریباً وسوسه‌کننده بود، کارولین می‌ترسید او در رفتارش پافشاری کند. از آن پس، تنها چیزی که می‌خواست این بود که آن عکس و آن انگشتر از زندگی‌اش محو شود.

راه‌بندان حتی در آن ساعت از روز هم به طور غیرعادی سنگین بود. کارولین با مشاهده‌ی عابرابانی که مایوسانه دنبال تاکسی خالی می‌گشتند، در حالی که اکثر تاکسی‌ها تابلوی «پر» را پشت شیشه‌شان گذاشته بودند، اندیشید: پیدا کردن تاکسی بین ساعت چهار تا پنج معجزه‌س.

در خیابان پارک با اینکه چراغ عابر پیاده سبز بود، او مجبور شد سر صفی از عابرابان بی‌قرار منتظر بماند تا خودروها و کامیون‌ها از گوشه‌ی چهارراه بپیچند. حق تقدم با عابرابان. چه شوخی!

کامیون کوچک کالارسانی به نوبه‌ی خود پیچید و صدای جیغ ترمزش برخاست. کارولین ناخودآگاه کوشید قدمی به عقب بردارد تا از لبه‌ی پیاده‌رو فاصله بگیرد. او نتوانست عقب برود. یک نفر پشت سرش ایستاده و راهش را بسته بود. ناگهان احساس کرد دستی پاکت را از زیر بازویش کشید و دستی دیگر بشدت او را به جلو هل داد.

کارولین از لبه‌ی پیاده‌رو سر خورد. تا نیمه چرخید و قیافه‌ای آشنا را دید. زمانی که به جلو، به زیر چرخهای کامیون پرت شد، تنها توانست با صدایی خفه بگوید: "نه."

او مقابل ساختمانی که سوزان چندلر در آن مطب داشت، منتظر آن زن شده بود. دقایق سپری می‌شد بی آنکه زن ظاهر شود. او دستخوش همه نوع احساسات شده و آرامشش به خشم تبدیل شده بود. آرامش بابت اینکه زن برنامه‌اش را اجرا نکرده و خشم بابت اینکه این همه وقت تلف شده بود و حالا او مجبور بود رد زن را پیدا کند.

خوشبختانه اسم او را به خاطر می‌آورد و می‌دانست او کجا زندگی می‌کند. وقتی دید کارولین ولز به دفتر سوزان چندلر نیامد، به خانه‌ی کارولین تلفن زد و وقتی او جواب داد، گوشی را گذاشت. غریزه‌ای که این همه سال از او محافظت کرده بود، به‌اش هشدار می‌داد که حتی اگر کارولین فراموش کرده باشد امروز سر قرارش بیاید، دلیلی ندارد خطر از سر او رفع شده باشد.

او به موزه‌ی متروپولیتن رفت و به همراه چند دانش‌آموز و جهانگردانی که در آن حوالی می‌چرخیدند - هر چند آن روز موزه تعطیل بود - روی پله‌ها نشست. از آنجا بوضوح ساختمان را می‌دید.

ساعت چهار پاداش صبرش را دریافت کرد. دربان دری بسیار تزیین شده را گشود و کارولین در حالی که پاکتی کوچک را زیر بازویش می‌فشرد، بیرون آمد.

از خوش‌شانسی هوا خیلی خوب بود و جنب و جوش زیادی در خیابان‌ها دیده می‌شد. او توانست با فاصله‌ای بسیار کم کارولین را تعقیب کند و حتی چند

حرف از عبارت نوشته شده بر روی پاکت را بخواند: دکتر سو...
 حدس زد که بسته حاوی انگشتر و عکسی است که کارولین در برنامه در
 موردش صحبت کرده بود. او می‌بایست پیش از آنکه کارولین به دفتر پست
 می‌رسید، جلویش را می‌گرفت. این موقعیت زمانی پیش آمد که خودروهای
 ناشکیبا، در کنج خیابان پارک و خیابان هشتاد و یکم مانع از عبور عابران پیاده
 می‌شدند.

وقتی او را هل داد، کارولین تا نیمه چرخید و نگاهشان با هم تلاقی کرد.
 کارولین او را با نام اوون آدامز می‌شناخت؛ تاجری انگلیسی. در آن سفر، او
 سبیل گذاشته، موهایش را روشن کرده و لنز رنگی گذاشته بود. با وجود این،
 درست پیش از آنکه کارولین بیفتد، برقی از تردید در نگاهش درخشیده بود.

او رضایتمندانه جیغ و فریادهای عابران را به خاطر آورد که شاهد محو
 شدن هیکل کارولین زیر چرخهای کامیون بودند. او بی هیچ مشکلی در میان
 جمعیت گم شد و پاکتی که قبلاً زیر بغل کارولین بود، اکنون زیر کت او قرار
 داشت.

با اینکه بی‌صبرانه می‌خواست محتویات پاکت را ببیند، صبر کرد تا به دفتر
 امن خود برسد و پیش از آنکه شتابان آن را باز کند، همه‌ی درها را بست.
 انگشتر و عکس در کیسه‌ای نایلونی قرار داشت. هیچ نامه یا نوشته‌ای
 ضمیمه‌ی آن نبود. او بدقت عکس را بررسی کرد و مکان و زمان دقیقی که
 عکس را انداخته بودند، به خاطر آورد؛ روی کشتی، در سالن بزرگ و در جشنی
 که توسط کاپیتان برای مسافران تازه‌ای که در هایفا سوار کشتی شده بودند،
 برگزار شده بود. البته او از گرفتن عکس در کنار کاپیتان که رسمی رایج بود،
 اجتناب کرده بود، اما واضح بود که به حد کافی احتیاط نکرده بود. در تعقیب
 شکار، خیلی نزدیک به کارولین ایستاده و مرتکب خطا شده بود. در نتیجه در

حوزه‌ی دید دوربین قرار گرفته بود. او به یاد آورد که فوراً متوجه هاله‌ای از آندوه که کارولین را در بر گرفته بود، شده بود؛ خصیصه‌ای که همیشه دنبالش می‌گشت. این حالت به قدری در کارولین شدید احساس می‌شد که وی از همان ابتدا فهمیده بود او نفر بعدی فهرستش خواهد بود.

او مدتی طولانی به عکس نگاه کرد. هر چند عکس از نیمرخ بود و او را با موهای حنایی و سبیل نشان می‌داد، نگاهی آزموده می‌توانست او را بشناسد. خیالی صاف ایستاده بود؛ این حرکت که انگشت شست دست راستش را در جیب شلوارش می‌کرد، نشانه‌ای لو دهنده بود؛ پای راستش به دلیل جراحی قدیمی کمی جلوتر قرار داشت و قسمت اعظم وزن او را تحمل می‌کرد، و این حالت توجه کسی را که می‌خواست عکس را بررسی کند، جلب می‌کرد.

او عکس را در دستگاه کاغذ خردکنی انداخت و با لذتی نیشدار شاهد تبدیل آن به خرده کاغذ شد. اما انگشتر را در انگشت کوچکش کرد.

آن را خیلی دوست داشت. از نزدیک نگاهش کرد. سپس ابروهایش را در هم کشید و دستمالی برداشت تا آن را برق بیندازد.

با خود گفت: بزودی زن دیگه‌ای شانس اینو خواهد داشت که اینو تو انگشترش کنه.

با مجسم کردن قربانی بعدی و نهایی‌اش، لبخندی گذرا بر روی لبانش نقش بست.

جاستین ولز ساعت چهار و پنج‌جاه دقیقه به دفترش برگشت و کوشید کار را از سر بگیرد. با حرکتی غیرارادی، دستی به موهای قهوه‌ای رنگش کشید، سپس قلمش را رها کرد، صندلی را عقب داد و برخاست. علی‌رغم شانه‌های پهنش، با همان راحتی و سرعتی که بیست سال پیش یکی از بهترین فوتبالیست‌های دانشگاه را از او ساخته بود، از میز طراحی دور شد. او موفق نمی‌شد. سفارشی برای نوسازی تالار یک آسمانخراش دریافت کرده بود و هیچ نظریه‌ای نداشت. وانگهی، امروز نمی‌توانست حواسش را جمع چیزی کند.

خدای مضطربان؛ او به خودش چنین لقب داده بود. ترس. او با ترس زندگی می‌کرد. در آغاز هر طرحی یقین دلهره‌آوری داشت که بخصوص این یکی، شکستی کامل بود. بیست سال پیش، او قبل از هر بازی همین احساس را داشت. اکنون که در آژانس معماری بنر، پیرس و ولز^۱ شریک بود، هنوز هم دستخوش همین تردیدها بود.

کارولین. او اطمینان داشت که روزی کارولین حقیقتاً ترکش خواهد کرد. در حالی که انگشتانش بی‌صبرانه به سمت تلفنی دراز می‌شد که روی میزش قرار داشت، اندیشید: آگه بعدها بفهمه من چی کار کردم، عصبانی خواهد

شد.

او شماره‌ی ایستگاه رادیویی را می‌دانست. به خود اطمینان داد: اون هیچ وقت نخواهد فهمید. من فقط نوار برنامه‌ی ارتباط مستقیم با دکتر سوزان رو که امروز صبح پخش شد، خواهم خواست. میگم اون برنامه‌ی مورد علاقه‌ی مادرمه و امروز چون رفته بود پیش دندانپزشک، نتونست به برنامه گوش بده. آگه باربارا اشتباه نکرده باشه، آگه واقعاً کارولین بوده که به اون برنامه تلفن زده، گفته که در یه سفر دریایی با مردی ماجرای داشته. جاستین ناگهان دو سال به عقب برگشت. روزی را به خاطر آورد که کارولین پس از آن صحنه‌ی وحشتناک، در اثر عملی نسنجیده در یک کشتی که به سفر دور دنیا می‌رفت، برای مسیر بین بمبئی و پرتغال بلیت گرفته و سپس اعلام کرده بود قصد دارد هنگام بازگشت تقاضای طلاق کند. کارولین گفته بود هنوز او را دوست دارد، اما دیگر نمی‌تواند حسادت او و سؤال‌های بی‌وقفه‌اش را در مورد کارهایی که در طول روز کرده و افرادی که دیده، تحمل کند.

جاستین به یاد آورد: من کمی قبل از اونکه کشتی تو آتن توقف کنه، باهاش تماس گرفتم. بهش گفتم حاضرم روان درمانی کنم و هر کاری در توانم هست انجام بدم، به شرطی که اون قبول کنه به خونه برگرده و دوتایی سعی کنیم زندگی زناشویی مون رو حفظ کنیم.

او اندیشید: حق داشتم نگران باشم. هنوز نرفته با یه نفر آشنا شده بوده. ممکن بود باربارا اشتباه کرده باشه. شاید کارولین نبوده که تماس گرفته. به علاوه، باربارا خیلی کم با کارولین برخورد کرده بود. درست بود، اما کارولین صدایی خاص داشت. کاملاً موزون به همراه اندکی لهجه‌ی انگلیسی که حاصل تابستان‌های سپری شده در انگلستان در دوران کودکی‌اش بود. جاستین سرش را تکان داد و زمزمه کرد: "باید بفهمم."

او شماره‌ی ایستگاه رادیو را گرفت و پس از چند دقیقه‌ی پایان‌ناپذیر گوش سپردن به دستورات عمل‌ها - روی دگمه‌ی یک برای برنامه، دگمه‌ی دو برای اطلاعات، دگمه‌ی سه برای فهرست مسؤلان، دگمه‌ی چهار برای... دگمه‌ی پنج برای... فشار دهید، روی خط باشید تا تلفنچی ما به شما جواب بدهد - عاقبت، ارتباط با او دفتر جد جینی، کارگردان برنامه‌ی ارتباط مستقیم با دکتر سوزان، برقرار شد.

جاستین می‌دانست این بهانه که مادرش نتوانسته به برنامه گوش بدهد و او می‌خواهد نوار آن را برایش تهیه کند، خیلی قابل قبول نیست. وقتی از او پرسیدند که آیا نوار کامل برنامه را می‌خواهد، با دادن این پاسخ: "نه، فقط تلفن‌های شنونده‌ها." نزدیک بود همه چیز را واژگون کند. سپس در حالی که می‌کوشید خطایش را اصلاح کند، شتابزده افزود: "منظورم اینه که اون قسمت مورد علاقه‌ی مادرمه، اما از همه‌ش یه نسخه کپی بزنین."

وقتی جد جینی شخصاً گوشی را گرفت و گفت که با کمال میل تقاضایش را قبول می‌کند زیرا داشتن شنونده‌ای تا این حد علاقه‌مند به برنامه رضایت‌بخش است، اوضاع وخیم‌تر شد. سپس نام و نشانی او را پرسید. جاستین ولز که احساس درماندگی و خجالت می‌کرد، نام و نشانی دفترش را داد.

هنوز گوشی را نگذاشته بود که از بیمارستان لنوکس هیل^۱ تلفن زدند و خبر دادند که همسرش در تصادف رانندگی مجروح شده است.

1- Lenox Hill

ساعت شش بعدازظهر، سوزان به دفتر ندا گریزی زد و او را مشغول قفل کردن شبانگاهی کسوها یافت. ندا با کمی تمسخر اعلام کرد: "چو فردا شود، فکر فردا کنیم. با یه گیلاس شراب موافقی؟"
"فکر خوبیه. خودم میارم."

سوزان به سمت آشپزخانه‌ی کوچک انتهای راهرو رفت و در یخچال را گشود. یک بطری پینو^۱ طوسی در جا یخی بود. با دیدن برچسب آن، ناگهان خاطره‌ای در ذهنش نقش بست.

پنج ساله بود و پاهایش را پشت سر پدر و مادرش روی زمین می‌کشید. آنان به سراغ یک فروشنده‌ی شراب می‌رفتند. پدرش بطری را از یک طبقه برداشت و از مادرش پرسید: "این یکی به نظر خوب میاد، این طور نیست، عزیزم؟"

مادرش برچسب را خوانده و خنده‌ای اغماضانه کرده بود. "چارلی، داری بهتر می‌شی. انتخابت عالی بود."

سوزان با یادآوری یکشنبه‌ی گذشته و طغیان خشم مادرش، اندیشید: مادر حق داره. اون قواعد ابتدایی زندگی رو به پاپا یاد داد. از نحوه‌ی لباس پوشیدن گرفته تا انتخاب چنگالی که سر میز شام استفاده می‌شه. اون پدر رو

کرد مغازه‌ی پدر بزرگ رو ول کنه و با بالهای خودش به پرواز در بیاد. اون اعتماد به نفس لازم رو برای موفقیت به پدر داد و پدر اعتماد به نفس اونو ازش گرفت.

سوزان آهی کشید و در بطری را باز کرد. شراب را در گیللاس‌ها ریخت، چند عدد شیرینی در بشقابی گذاشت و به دفتر ندا برگشت. او با صدای بلند گفت: "اشتها آور سرو می‌شه. چشما تو بند و تصور کن تو یکی از بهترین رسنورانهای نیویورک هستی."

ندا نگاهی موشکافانه به او انداخت. "تو روانشناسی، اما آگه بتونم نظری غیرحرفه‌ای بدم، به نظر خیلی خسته میایی."

سوزان سرش را تکان داد. "درسته. دیدار آخر هفته با پدر و مادرم هنوزم آزارم میده و امروز سرم خیلی شلوغ بود."

او ندا را از تلفن خشمگینانه‌ی داگلاس لیتون و تماس شنونده‌ای که خودش را کارن معرفی کرده بود، مطلع ساخت. سپس ملاقات غافلگیرانه‌ی جین کلوزن را برایش تعریف کرد. "اون انگشتت رو پیشم امانت گذاشت. بهم گفت اونو نگه دارم تا آگه روزی کارن اومد، اونو نشونش بدم. احساس می‌کنم حالش خوش نیست."

"خیال می‌کنی از کارن خبری بشه؟"

سوزان سرش را تکان داد. "راستش نمی‌دونم."

"تعجب می‌کنم که داگلاس لیتون امروز صبح بهت تلفن زده. وقتی با اون صحبت کردم، به نظر نمیومد نگران این برنامه باشه."

سوزان گفت: "شاید تغییر عقیده داده. اون همراه خانم کلوزن به مطبم اومد، اما نموند. گفت قراره داره که نمی‌تونه عقبش بندازه."

ندا قاطعانه گفت: "آگه جای اون بودم، قرارمو عقب مینداختم. این طور که فهمیدم، سال گذشته جین کلوزن اونو یکی از مدیران مؤسسه‌ی کلوزن کرده،

چه کاری داشته که اون قدر مهم بوده که جین کلوزن رو تنها گذاشته، در حالی که می‌دونسته جین آماده‌ی ملاقات با کسیه که قادره مشخصات فردی رو که مسؤول گم شدن دخترشه یا حتی شاید قاتل اونه، توصیف کنه؟"

آپارتمان وسیع دونالد ریچاردز در سنترال پارک غربی، هم مطب او بود هم محل سکونتش. اتاق‌هایی که او بیمارانش را در آنها می‌پذیرفت، ورودی جداگانه در راهرو داشت. در پنج اتاقی که برای استفاده‌ی شخصی‌اش نگه داشته بود، جو خاص خانه‌ای به چشم می‌خورد که مدت‌هاست هیچ زنی دستی به آن نکشیده است. چهار سال پیش، همسرش کتی که مانکنی معروف بود، هنگام فیلمبرداری یک صحنه در کنترکیل^۱ کشته شده بود.

دونالد هنگام واقعه در محل حضور نداشت و قطعاً هیچ کاری از دستش ساخته نبود، اما دائم خودش را سرزنش می‌کرد. هرگز هم بهبود نمی‌یافت. قایقی که کتی در آن بود، واژگون شده بود. قایقی که عکاس و دستیارانش در آن بودند، ده متر تا آنجا فاصله داشته است و لباس سنگین مدل سال ۱۹۰۰ که کتی بر تن داشت باعث شده بود قبل از اینکه کسی بتواند به نجاتش بیاید، او را به اعماق آب بکشاند.

خواصان هرگز جسدش را پیدا نکردند. برای دونالد توضیح داده بودند: "این دریاچه به قدری عمیق که حتی توی تابستون، اعماقش یخزده باقی می‌مونه." دو سال پیش، دونالد در حرکتی که حقیقتاً امیدوار بود قطعی باشد، آخرین عکس‌های کتی را که هنوز در اتاقشان نگه می‌داشت، برداشته بود. وقتی

معلوم شد یقیناً ابتکارش بی تأثیر بوده، عاقبت تسلیم شد و پذیرفت که همیشه احساس ناکامی در او باقی می‌ماند. والدین کتی هم همچون او می‌خواستند جسد کتی در قبرستان به همراه پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها و برادری که هرگز ندیده بودش، دفن شود.

دونالد اغلب خواب او را می‌دید. گاهی او را می‌دید که زیر یک برآمدگی صخره‌ای در ته آب یخزده به دام افتاده. زیبایی که برای همیشه خفته بود. گاهی رؤیایش فرق می‌کرد. صورت کتی حل می‌شد و صورت‌هایی دیگر جایش را می‌گرفت. همه‌ی این صورتک‌ها زمزمه می‌کردند: "تفصیر توئه."

روی جلد کتاب «زنان گمشده» هیچ اشاره‌ای به کتی یا اتفاقی که برایش افتاد، نشده بود. زیر عکس نویسنده، در شرح حالی مختصر در مورد زندگی او آمده بود که دکتر ریچاردز از ابتدا در مانهاتان بوده، از ییل^۱ دیپلمه می‌شود، دکترایش را در رشته‌ی پزشکی و روانشناسی از هاروارد^۲ می‌گیرد و مدرک جرم‌شناسی‌اش را از دانشگاه نیویورک.

بعد از برنامه، او یکراست به خانه رفت. رینا^۳، خدمتکار جاماییکایی‌اش شامی تهیه کرده بود. رینا کمی پس از مرگ کتی و به توصیه‌ی خواهرش که از خانه‌ی مادر دونالد در توکسیدو پارک^۴ نگهداری می‌کرد، در خانه‌ی او شروع به کار کرده بود.

دان^۵ حاضر بود شرط ببندد که هر بار رینا به توکسیدو پارک می‌رود، خانم ریچاردز در مورد زندگی خصوصی پسرش از او کسب خبر می‌کند. او علناً به دونالد حالی کرده بود که باید بیشتر خودش را سرگرم کند.

دونالد در حینی که شام می‌خورد، در فکر کارن فرضی بود که در طی برنامه

1- Yale

2- Harvard

3- Rena

4- Tuxedo Park

5- Don

تلفن زده بود. سوزان چندلر آشکارا از پیشنهاد او مبنی بر اینکه اگر آن زن سر قرار آمد به اتفاق گفته‌هایش را بررسی کنند، ناراحت شده بود. او با یادآوری پرده‌ای که روی چشمان فندقی سوزان را پوشاند و به معنای رد درخواست او بود، خندید.

دونالد چنین تصمیم گرفت: سوزان چندلر زن جالب و بسیار جذابی است. بهش تلفن می‌زنم تا به شام دعوتش کنم. شاید در چهارچوبی دوستانه، اون بیشتر آمادگی صحبت درباره‌ی این قضیه رو داشته باشه.

ماجرای مرموزی بوده. رجینا کلوزن سه سال پیش ناپدید شده. زنی که خودش رو کارن می‌نامید، می‌گفت دو سال پیش ماجرای عشقی کوتاهی در یه کشتی داشته. سوزان چندلر ناگزیر نتیجه گرفته که اگه در هر دو قضیه تنها یه مرد دخالت داشته، ممکنه قربانی‌های دیگری هم در کار باشه.

دونالد ریچاردز اندیشید: سوزان داره وارد یه مخمصه‌ی واقعی می‌شه. چه کاری از دست من ساخته‌س؟

دی چندلر هریمن^۱ در هواپیمایی که او را به کالیفرنیا می‌برد، به آرامی آب معدنی گازدار می‌نوشید. او سندلهایش را درآورده و سرش را روی پشتی صندلی‌اش گذاشته بود، حرکتی که گیسوان عسلی رنگش را روی شانه‌هایش می‌ریخت. او که از مدتها قبل به نگاههای تحسین‌آمیز خو گرفته بود، عمداً از برخورد نگاهش با مسافری که آن طرف، در ردیف میانی نشسته و دو بار کوشیده بود سر صحبت را باز کند، اجتناب کرد.

حلقه‌اش، انگشتری ساده و یک زنجیر باریک طلا تنها جواهراتی بود که او همراه داشت. کت و شلوارش با راههای باریک دارای سادگی تقریباً بی‌پیرایه بود. هیچ کس در ردیف دوم کنارش نبود و او از این موضوع خوشحال بود.

دی جمعه بعدازظهر به نیویورک رسیده و به آپارتمانی که در اسکس هاوس^۲، در اجاره‌ی دائم آژانسش، بل ایر مادلینگ^۳ بود، رفته و در آنجا با آرامش دو مانکن جوانی را که امید داشت با آنان قرارداد ببندد، پذیرفته بود. گفتگوها بخوبی انجام شده بود و او از روزش راضی بود. نمی‌توانست در مورد روز یکشنبه و ملاقات با مادرش همین مطلب را بگوید. وقتی دی مشاهده کرده بود زخمی که رفتن پدرش بر مادرش وارد کرده التیام نیافته، ناامید شده بود. او خود را سرزنش کرد. نبایستی اون قدر زشت با سوزان برخورد

1- Harriman

2- Essex House

3- Bel Air Modeling

می‌کردم. در اون دوران، سوزان با مادر زندگی می‌کرد و اون بود که با طلاق مادر مواجه شد.

دی اندیشید: درسته، اما دست کم سوزان تحصیلاتش رو ادامه داد. اما من تو سی و هفت سالگی می‌تونم خوشحال باشم که تا سال آخر دبیرستان درس خوندم. بعدش، از هفده سالگی به بعد هم هیچ کاری جز مانکنی نکردم. هیچ فرصتی برای کار دیگه‌ای نبود. اونا می‌بایست بزور اسمم رو تو دانشگاه می‌نوشتن. دو تصمیم عاقلانه‌ای که تو زندگی گرفتم، یکی ازدواج با جک بود و دیگری سرمایه‌گذاری اندوخته‌ام در آژانس.

او با شرمندگی به یاد آورد که چگونه به سوزان دشنام داده و او را سرزنش کرده بود که معنای از دست دادن شوهر را درک نمی‌کند.

متأسفم که دیروز نتونستم اونو تو مهمونی پاپا بینم، اما خوشحالم که تونستم امروز صبح برایش پیغام بذارم. صادقانه بهش گفتم که آلکساندر رایت به نظرم فوق‌العاده‌س.

با یادآوری آن مرد خوش‌قیافه که نگاهی پر حرارت و زیرکانه داشت و جذاب و ممتاز و سرشار از بذله‌گویی بود، لبخندی روی لبانش نقش بست. آلکساندر می‌خواست بداند که آیا کسی در زندگی سوزان هست؟ بنا به تقاضای آلکساندر، دی تلفن مطب سوزان را به او داده بود. دی نمی‌توانست از این کار امتناع کند اما ترجیح داده بود شماره تلفن خانه‌ی خواهرش را به او ندهد.

او دومین گیللاس شرابی را که مهماندار تعارف کرد، نپذیرفت. احساس تهی بودنی که در طول دیدار با مادرش او را در بر گرفته و با مشاهده‌ی پدرش که به سلامتی همسر دومش می‌نوشتید، افزایش یافته بود، سنگین و سنگین‌تر می‌شد.

دلش برای زندگی زناشویی تنگ شده بود. تصمیم داشت به نیویورک برگردد. سوزان در نیویورک جک را به او معرفی کرده بود؛ جک عکاس بود. آن

دو کمی بعد از ازدواجشان برای زندگی به لس آنجلس رفته بودند. پنج سال با هم زندگی کرده و سپس دو سال پیش، جک خواسته بود برای تعطیلات آخر هفته به اسکی بروند.

دی احساس کرد اشک به چشمانش می‌آید. او خشمگینانه اندیشید: تنها بودن کافیه. او شتابان کیفش را برداشت، داخل آن را گشت و چیزی را که دنبالش می‌گشت، یافت: بروشور یک سفر دریایی دو هفته‌ای که از کانال پاناما عبور می‌کرد.

چرا نرَم؟ دو ساله به یه تعطیلات حسابی نرفته‌م. آژانس مسافرتی‌اش به او گفته بود که هنوز یک کابین بسیار عالی برای سفر بعدی خالی است. دیروز پدرش او را تشویق به رفتن کرده بود. او قول داده بود: "بلیت درجه یک. من یه بلیت درجه یک بهت هدیه می‌کنم، عزیزم."

کشتی یک هفته‌ی دیگر از کاستاریکا^۱ حرکت می‌کرد. دی گفت: "همراه من بر روی عرشه."

پاملا هاستینگز^۱ از اینکه گم‌گذاری شبی را ببنهایی سپری کند، متأسف نمی‌شد. شوهرش جورج^۲ برای یک سفر کاری در کالیفرنیا به سر می‌برد؛ دخترش آماندا^۳ دانشجوی سال اول دانشگاه ولسلی^۴ بود. کمتر از یک ماه پیش بازگشایی دانشگاه شروع شده و اگرچه او از نبود دخترش احساس تأسف می‌کرد، اعتراف می‌کرد که از سکوت تسکین‌بخش خانه، خاموشی تلفن و نظم غیرعادی که بر اتاق آماندا حکمفرمایی می‌کرد، لذت می‌برد.

هفته‌ی آخر در دانشگاه کلمبیا، بخصوص بین وظایف اداری، گفتگو با دانشجویان و کلاس‌های عادی پر شده بود. او همیشه بی‌قرار بود تا جمعه شب فرا برسد و از استراحتی که لایقش بود، برخوردار شود. آخرین گردهمایی «گروه چهار نفره» - نامی که آنان در دوران خوب گذشته به گروه خود اختصاص داده بودند - در خانه‌ی کارولین بسیار شادی‌بخش بود، اما از لحاظ احساسی او را متزلزل کرده بود.

احساس بدبختی قریب‌الوقوعی که با در دست گرفتن آن انگشتر مزین به فیروزه احساس کرده بود، هنوز او را می‌ترساند.

پاملا از آن شب به بعد با کارولین صحبت نکرده بود، اما وقتی داشت کلید

1- Hastings

2- George

3- Amanda

4- Wellesley

را در قفل در آپارتمانش در کنج مدیسون^۱ و خیابان شصت و هفتم می‌چرخاند، به ذهنش سپرد که با دوستش تماس بگیرد و به او بگوید از شر انگشتر خلاص شود.

پاملا به ساعتش نگریست. ده دقیقه به پنج بود. یکراست به اتاقش رفت و کت و شلوار ساده‌ی سورمه‌ای‌اش را با شلواری راحت و یکی از بلوزهای شوهرش عوض کرد، اسکاچی آماده کرد و راحت نشست تا اخبار را تماشا کند. بالاخره برای او که تنها بود، شبی آرام فرا رسید.

پنج و پنج دقیقه، ناگهان مشاهده کرد تصویر قسمتی از خیابان روی صفحه ظاهر شد، کنج خیابان پارک و خیابان هشتاد و یک که با طناب محصور شده بود، راه‌بندان شدید خودروها و انبوه تماشاچیانی که مشغول تماشای کامیونی بودند که گلگیر خونی‌اش داغان شده بود.

پاملا با حیرت شنید که مفسر اعلام می‌کرد: "این صحنه کمی قبل در کنج خیابان پارک و خیابان هشتاد و یک رخ داده. احتمالاً در اثر فشار جمعیت، کارولین ولز چهل ساله زیر چرخهای کامیونی افتاده که با سرعت در حرکت بوده. او دچار ضربه‌ی مغزی و جراحات متعدد داخلی شده و فوراً به بیمارستان لنوکس هیل انتقال یافته. به گفته‌ی گزارشگر ما که در محل حاضر بوده، شاهدان عینی بسیاری شاهد تصادف بوده‌اند."

پاملا از جا پرید؛ او خرده تفسیرها را می‌شنید. "زن بیچاره... چطور مردم می‌تونن این طوری رانندگی کنن...؟"، باید برای بهبود وضعیت رانندگی تو این شهر یه کاری کرد. سپس پیرزنی فریاد کشید: "شماها همه تون کورین. اونو هل دادن!"

در مدتی که خبرنگار میکروفن به دست و شتابان به سوی زن می‌رفت،

1- Madison

نگاه پاملا به صفحه خیره ماند.

"ممکنه خودتونو معرفی کنین، خانم؟"

"هیلدا جانسون^۱. من نزدیک اون بودم. پاکتی زیر بغلش بود. یه یارو اونو از دستش کشید و بعد هلش داد."

یکی از عابران فریاد کشید: "این هذیان‌گویی محضه."

مفسر صحبت را از سر گرفت: "شما الان اظهارات شاهدهی به نام هیلدا جانسون رو شنیدین که ادعا می‌کنه مردی رو دیده که بسته‌ی زیر بغل کارولین رو کشیده و اونو جلوی کامیون هل داده. اگرچه اظهارات خانم جانسون با مشاهدات کلیه‌ی افراد حاضر در محل فرق می‌کنه، پلیس می‌گه قصد داره حرفای این خانم رو بررسی کنه. اگه اونا تأیید بشه، چیزی که در نگاه اول یه تصادف غم‌انگیز به نظر می‌رسه، در واقع مبادرت به قتل می‌شه."

پاملا شتاب‌زده مانتویش را برداشت و پانزده دقیقه‌ی بعد در کنار جاستین ولز در سالن انتظار بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان لنوکس هیل بود.

جاستین با صدایی بی‌رمق گفت: "تو اناق عمله."

پاملا دست او را در دست خود گرفت.

سه ساعت بعد، پزشکی به آن دو نزدیک شد و به جاستین گفت: "همسر شما تو حال اغماس. هنوز خیلی زوده بگم از اغما بیرون میاد یا نه. اما وقتی به اورژانس رسید، انگار اسمی رو تلفظ می‌کرد. چیزی شبیه به وین^۲ بود. این اسم براتون معنایی داره؟"

پاملا احساس کرد دست جاستین بشدت دست او را فشرد و با صدایی خفه پاسخ داد: "چیزی در این مورد نمی‌دونم. راستش هیچی."

هیلدا جانسون هشتاد ساله هنوز هم لذت می‌برد که تعریف کند از ابتدا در خیابان هشتادم شرقی زندگی می‌کرده و دورانی را به یاد می‌آورد که آبجوسازی جاکوب راپرت^۱ در خیابان هفتاد و نهم هوا را از بوی تلخ و بد مخمر و مالت پر می‌کرد.

با خنده‌ای درونی به یاد می‌آورد: بعدش همسایه‌های ما خیال کردن نشونه‌ی موفقیت ترک مانهاتان و اسکان دادن خونوادشون در جنوب برونکسه^۲. خوب، همه چی عوض می‌شه. جنوب برونکس در اون دوره حومه‌ی شهر به حساب می‌ومد و اینجا فقط خونه‌های ارزون قیمت داشت. حالا، این محله مد روز شده و برونکس به فاجعه‌س. زندگی اینه دیگه. دوستان هیلدا و کسانی که در پارک با او برخورد می‌کردند، صدها بار این داستان را شنیده بودند، با وجود این او مرتباً آن را تعریف می‌کرد. او قدی کوتاه داشت، پوست و استخوان بود، موهای سفید و چشمان آبی و درخشان داشت و معتاد به پرچانگی بود.

در روزهای سرد و زیبا و زندگی‌بخش، هیلدا دوست داشت از سنترال پارک عبور کند و روی نیمکتی در آفتاب بنشیند. استعدادی چشمگیر در مشاهده داشت و در نظر دادن در مورد هر چیزی که به نظرش می‌رسید ارزشش را

1- Jacob Ruppert

2- Bronx

دارد، تردید نمی‌کرد.

گاهی اتفاق می‌افتاد دایه‌ای را که از کودکی نگهداری می‌کرد و از محوطه‌ی بازی او دور می‌شد، بشدت سرزنش کند. او مرتباً به بچه‌هایی که کاغذهای آبنباتشان را روی علفها می‌انداختند، درس می‌داد و بدون کوچکترین تردیدی افرادی را که به نظرش مرموز می‌رسیدند و اطراف زمین‌های ورزش پرسه می‌زدند یا بی‌هدف در معابر ول می‌گشتند، به مأمور پلیس نشان می‌داد. پلیس تسلیم و مؤدبانه به حرفهایش گوش می‌داد، به هشدارها و تهمت‌های هیلدا توجه می‌کرد و قول می‌داد مواظب افراد مشکوک باشد.

تیز حسی او در مشاهده، قطعاً در آن روز دوشنبه به کارش آمده بود. کمی پس از ساعت چهار در حال خروج از پارک و بازگشت به خانه، همراه جمعیت عابران منتظر شده بود تا چراغ قرمز شود و درست پشت سر خانمی ایستاده بود که بسیار شیک لباس پوشیده بود و پاکتی زیر بغل داشت. توجهش جلب حرکت ناگهانی مردی شد که پاکت را با یک دست کشید و با دست دیگر زن را به جلو، به زیر چرخهای کامیون هل داد. هیلدا فریاد زد، اما خیلی دیر شده بود. با وجود این، توانسته بود بوضوح چهره‌ی مرد را پیش از آنکه در بین جمعیت گم شود، ببیند.

در پی هرج و مرج شدید پس از آن واقعه، پلیسی که تازه نوبت کارش به پایان رسیده بود، اوضاع را در دست گرفته و فریاد زده بود: "پلیس، برین عقب." هیلدا احساس کرده بود که هلش می‌دهند و به عقب رانده می‌شود.

مشاهده‌ی جسم مجاله شده و خونین بر کف خیابان و کت و شلوار شیکی که اثر لاستیک‌ها رویش باقی مانده بود، به قدری هیلدا را منقلب کرده بود که نزدیک بود بیهوش شود، اما سریع به خود آمده بود تا بتواند با گزارشگر صحبت کند. سپس چرخیده و با قدمهای سنگین راه خانه‌اش را در پیش گرفته بود. بمحض رسیدن به خانه فتجانی چای درست کرد و با دستهای لرزان به

آرامی آن را نوشید. در حالی که صحنه را در ذهنش مرور می‌کرد، مرتب زمزمه می‌کرد: "زن بیچاره."

عاقبت احساس کرد به حد کافی قدرت یافته تا به کلانتری زنگ بزند. مأمور وظیفه‌ای که گوشی را برداشت، همانی بود که هیلدا معمولاً برای دادن نشانی‌های گدایانی که مشغول تکدی در خیابان سوم بودند، مخاطب قرارش می‌داد. او با حوصله به داستان هیلدا گوش داد.

سپس با صدایی آرام گفت: "هیلدا، می‌دونم چه فکری می‌کنی، اما اشتباه می‌کنی. ما با تعداد زیادی از افرادی که موقع تصادف سر اون خیابون بودن، صحبت کردیم. موقع عوض شدن چراغ فشار جمعیت باعث شده خانم ولز پرت شه، نه چیزی دیگه."

هیلدا با لحنی تند پاسخ داد: "دستی از پشت عمداً اونو هل داد و این باعث به هم خوردن تعادلش شد. اون پاکتی رو که همراه زن بود، از دستش کشید. من از پا افتادم و دارم میرم بخوابم، اما برای کلانتر شی^۱ پیغام بذار. بهش بگو فردا صبح بمحض اینکه به کلانتری برسه، من میام دیدنش. رأس ساعت هشت."

او با عصبانیت گوشی را گذاشت. تازه پنج بعدازظهر بود، اما احتیاج به استراحت داشت. فشاری به قفسه‌ی سینه‌اش وارد می‌شد که تنها یک قرص ترینیتین زیر زبانی و چند ساعت استراحت می‌توانست آرامش کند.

چند دقیقه بعد، او در پیراهن خواب نرم و راحتش حسابی گرم بود. متکایی حجیم سرش را بالا می‌آورد تا بهتر بتواند نفس بکشد. سردرد شدیدی که همیشه پس از مصرف دارو برای چند لحظه‌ای به سراغش می‌آمد، فروکش کرد. درد سینه‌اش هم کم شده بود.

او آهی از سر رضایت کشید. پس از شبی استراحت کامل به کلانتری می‌رفت، واقعیت را برای کلانتر شی می‌گفت و از آن مأمور کودن شکایت می‌کرد. سپس درخواست می‌کرد طراح آنان را ببیند تا چهره‌ی مردی را که آن زن را هل داده بود، برایش توصیف کند. با یادآوری چهره‌ی مرد اندیشید: یه آدم آشغال از بدترین نوعش، خوش ظاهر و متشخص؛ از اون آدمایی که همه فوری بهش اعتماد می‌کنن. و اندیشید: حال اون زن بیچاره چگونه؟ شاید تو اخبار در موردش صحبت کنن.

او دستش را به سمت کنترل تلویزیون دراز کرد و درست بموقع آن را روشن کرد. صدا و تصویر خودش روی صفحه دیده می‌شد، در حال تأکید این مطلب که دیده مردی کارولین ولز را زیر چرخهای کامیون هل داده است.

هیلا احساس‌های مختلفی داشت. قطعاً از اندیشه‌ی معروف شدن هیجانی انکار نشدنی داشت. اما از طرف دیگر، شنیدن سخنان مفسر که تلقین می‌کرد او اشتباه می‌کند، بی‌نهایت آزارش می‌داد.

بعدش هم آن مأمور احمق که مثل بچه‌ای چهار ساله با او رفتار کرده بود. آخرین فکرش پیش از خواب این بود که فردا صبح همه را اندکی تکان خواهد داد. صبر کنین، جوونک‌ها، حالا می‌بینین. لحظه‌ای که داشت دعای "بر تو سلام می‌کنم، مریم مقدس" را به نیت کارولین ولز بیچاره می‌خواند، خواب او را در ربود.

پس از اینکه سوزان دفتر ندا را ترک کرد، پیاده به آپارتمانش در دانینگ استریت^۱ بازگشت. غروب سر زده و سرمای نافذ صبحگاه که موقتاً گرمای آفتاب بعدازظهر از شدت آن کاسته بود، دوباره از سر گرفته می‌شد.

او دستهایش را در جیب‌های گشاد کت راسته‌اش فرو کرد و بر سرعت قدم‌هایش افزود. خنکی هوا قطعه‌ای را که قبلاً در «چهار دختر دکتر مارچ^۲» خوانده بود، به یادش آورد. یکی از خواهرها - سوزان نمی‌دانست بت^۳ بود یا امی^۴ - می‌گفت که ماه نوامبر ماه نفرت‌انگیزی است و جو^۵ آن را تصدیق کرده و افزوده بود دلیلش این است که او در آن ماه به دنیا آمده است.

سوزان اندیشید: منم همین طور. تولدم روز بیست و چهارم نوامبره. منو کودک روز شکرگزاری صدا می‌کردن. فکر کن! و امسال من به کودک سی و سه ساله می‌شم. او در رؤیا فرو رفت: اون وقتا روز شکرگزاری و روز تولدمو خیلی دوست داشتم. به هر حال، امسال احتیاجی نیست خودمو بین دو خونه تقسیم کنم و از کمپی به کمپ دیگه برم. خدا رو شکر، پاپا و بینکی در سنت مارتین^۶ هستن.

با رسیدن به خیابان و پیچیدن به سمت غرب، اندیشید: طبیعتاً مشکل

1- Downing Street

2- March

3- Beth

4- Amy

5- Jo

6- Saint Martin

خونوادگی من در مقایسه با رنجی که جین کلوزن می‌بره، هیچه. خانم کلوزن پس از آنکه پذیرفته بود کارن ظاهراً سر قرار نمی‌آید، حدود بیست دقیقه‌ای در مطب او مانده بود. او در خلال نوشیدن فنجان‌های چای، اصرار کرده بود که سوزان انگشتر مزین به فیروزه را پیش خودش نگه دارد. او گفته بود: آگه اتفاقی برای من بیفته، اون حتماً باید پیش شما باشه تا آگه این زن دوباره به شما تلفن زد، اونو در اختیار داشته باشین.

سوزان در حالی که وارد ساختمان محل سکونتش می‌شد، عمارتی سنگی و سه طبقه، و به آپارتمان‌ش در طبقه‌ی آخر می‌رفت، اندیشید: اون نمی‌خواست بگه آگه اتفاقی بیفته، منظورش این بود وقتی اتفاقی افتاد.

آپارتمانی جادار بود با نشیمنی وسیع، آشپزخانه‌ای زیبا، اتاق خوابی بزرگ و یک اتاق کار کوچک. به لطف اثاثیه‌ای که مادرش هنگام ترک خانه‌ی خانوادگی‌شان و استقرار در آپارتمانی شیک به او بخشیده بود، خانه زیبا و راحت مبله شده بود و هر بار بسیار مهمان‌نواز و پرحرارت به نظرش می‌رسید، تقریباً مثل اینکه برای استقبال از او آغوش گشوده است.

آن شب هم از این قاعده مستثنا نبود. سوزان متوجه شد که در واقع با پایان روز، محیط خانه آرامش‌بخش‌تر شده و شعله‌ی زیر هیزم‌های شومینه را کم کرد.

در حالی که تونیک مخمل بلندش را که در اثر مرور زمان کهنه شده بود، می‌پوشید، با خود گفت: شبی آرام در خانه. خیال داشت سالاد و ماکارونی درست کند و به همراه گیلاسی شیانی^۱ بخورد.

لحظاتی بعد، مشغول شستن دسته‌ای شاهی بود که تلفن زنگ زد.

"سوزان. حال دختر محبوب من چگونه؟"

پدرش بود. "خوبم پاپا."
 و با اخم گفته‌اش را اصلاح کرد: "چارلز."
 "من و بینکی متأسف شدیم که دیشب زود رفتی. مهمونی فوق‌العاده‌ای
 بود، مگه نه؟"

سوزان ابروانش را بالا انداخت. "قطعاً عالی بود. خیلی."
 و اندیشید: پدر بیچاره‌ام، کاش می‌دونستی چقدر فیافه‌ت غیرطبیعی بود.
 "سوزان، آلکساندر رایت، واقعاً چشمش تو رو گرفته. اون یکسره از تو
 صحبت می‌کرد. گمونم از تو پیش دی هم تعریف کرده. انگار دی از دادن تلفن
 خونه‌ت خودداری کرده."

"تلفن مطبم توی راهنمای تلفن هست. اگه بخواد می‌تونه اونجا باهام
 تماس بگیره. به نظرم آدم خیلی مهربونی اومد."

"اون بیشتر از این حرفاس. رایت‌ها جزو اعیانن. خیلی بانفوذن.
 پاپا همیشه مجذوب آدمای مهم می‌شه. خدا رو شکر، سعی نکرده به
 خودش بقبولونه که در خانواده‌ای پولدار به دنیا اومده. امیدوارم احساس
 نکنه چنین احتیاجی داره."

"گوشی رو میدم به بینکی. می‌خواد یه چیزی بهت بگه."
 "خدایا، چرا دقیقاً من؟"

صدای بغبغو مانند زن پدرش گوشش را آزار می‌داد.
 بینکی بی آنکه به او مجال پاسخ بدهد، شروع کرد به ستایش از آلکساندر
 رایت. او با صدای پرنده‌وارش گفت: "من سالهاست اونو می‌شناسم، عزیزم. هیچ
 وقت ازدواج نکرده. مردی ایده‌آله که من و چارلز برای تو یا دی آرزو می‌کنیم.
 تو اونو دیدی، پس بی فایده‌س بهت بگم مرد جذابه. اون عضو شورای اداری
 مؤسسه‌ی رایته. هر سال مبالغ زیادی پول توزیع می‌کنه. اون سخاوتمندترین
 و بی طمع‌ترین آدمیه که ممکنه باهاش برخورد کنی. هیچ شباهتی به آدمای

خودخواهی که فقط به فکر خودشون هستن، نداره."

سوزان اندیشید: باور کردنی نیست که اون چنین چیزهایی بگه!
"عزیزم، امیدوارم از دستم ناراحت نشی، اما کمی قبل آکس بهم تلفن زد و عملاً خواهش کرد تلفن خونه‌ت رو بهش بدم. گفت نمی‌خواد تو مطب مزاحمت بشه."

بینکی مکثی کرد و با لحنی چاپلوسانه افزود: "بگو که کار درستی کردم."
سوزان بسردی گفت: "من ترجیح می‌دادم تلفن خونه‌مو به اون ندی، بینکی."

لحن سوزان کمی ملایم‌تر شد. "گمونم این بار مهم نیست، اما خواهش می‌کنم تکرار نشه."

سوزان موفق شد قول‌های پایان‌ناپذیر بینکی را کوتاه کند و با این احساس که یکدفعه شبش خراب شده، گوشی را گذاشت.

کمتر از ده دقیقه‌ی بعد، آکساندر رایت تلفن زد. "من تقریباً بینکی رو مجبور کردم شماره رو بهم بده. امیدوارم کار بدی نکرده باشم."

سوزان با لحنی مبهم پاسخ داد: "می‌دونم. چارلز و بینکی کمی قبل بهم گفتن."

"چرا وقتی از پدرتون حرف می‌زنین، بهش می‌گین چارلز؟ به نظرم ایرادی نداره پاپا صداش کنین."

سوزان نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. "شما آدم نکته‌سنجی هستین. باشه، این موضوع یادم می‌مونه."

"من به برنامه‌ی امروز شما گوش دادم و صادقانه بگم، به نظرم خیلی جالب بود."

سوزان با تعجب متوجه شد از این تعریف خوشش آمده است.

"من شش هفت سال پیش در ضیافت شام فیوچر اینداستریز^۱ سر میز رجینا کلوزن بودم. به نظرم هم جذاب بود، هم خیلی باهوش."
 آلکساندر رایت لحظه‌ای تردید کرد و سپس با لحنی عذرخواهانه ادامه داد:
 "می‌دونم دعوت‌م کمی گستاخانه‌س، اما تازه از جلسه‌ی شورای اداری بیمارستان سنت - کلیر^۲ بیرون اومدم و دارم از گرسنگی می‌میرم. اگه شام نخوردین یا با کسی قرار ندارین، ممنون می‌شم منو همراهی کنین؟ می‌دونم در دایننگ استریت زندگی می‌کنین. رستوران ایل مولینو^۳ فقط پنج دقیقه با خونه‌ی شما فاصله داره."

سوزان نگاهی به دسته‌ی شاهی که تازه آنها را شسته بود، انداخت. با تعجب فراوان صدای خودش را شنید که قبول کرد بیست دقیقه‌ی دیگر پایین خانه‌اش به او ملحق شود.

وقتی به اتاقش رفت تا شلوار و پلیور کشمیرش را بپوشد، مطمئن بود این قرار فی‌البداهه را پذیرفته چون میل به شنیدن احساس آلکساندر رایت در مورد رجینا کلوزن ترغیبش کرده است.

داگلاس لیتون پس از تعمق دریافت که جین کلوزن حتماً از اینکه او در مطب دکتر سوزان چندلر تنه‌ایش گذاشته بود، از دستش دلخور شده. از چهار سال پیش، به عنوان وکیل و مشاور مالی در مؤسسه‌ای که منافع کلوزن‌ها را اداره می‌کرد، عضویت داشت. او به عنوان دستیار هوبرت مارچ^۱ که از حدود پنجاه سال پیش شریک اصلی، مشاور شخصی و محرم کلوزن‌ها بود، شروع به کار کرد. مارچ به سن بازنشستگی نزدیک می‌شد و داگلاس در شرکت به وکیلی تبدیل شده بود که جین کلوزن او را به بقیه ترجیح می‌داد. به این سرعت به یکی از اداره‌کنندگان منافع مالی خانواده‌ی کلوزن تبدیل شدن، خوش‌شانسی باور نکردنی بود که داگلاس لیتون کاملاً به آن واقف بود. و برخی تعهدات غفلت‌ناپذیر را ایجاب می‌کرد.

او در حالی که وارد آسانسور ساختمان شماره‌ی ده خیابان پارک می‌شد و به زوجی که اخیراً به طبقه‌ی نهم ساختمان نقل مکان کرده بودند، لبخندی دوست‌داشتنی می‌زد، به یاد آورد که آن روز بعدازظهر حق انتخاب نداشت. هر چند درآمد داگلاس کاملاً به او اجازه می‌داد صاحب خانه شود، همچنان مستأجر بود. اما او برای دوستانش تعریف می‌کرد: "من سی و شش ساله. چه باور کتین چه نه، یه روزی زن ایده‌آلم رو پیدا می‌کنم و سر براه

1- Hubert March

می‌شم و این طرف و اون طرف نمی‌پریم. اون وقت، دوتایی با هم جای مناسبی رو پیدا می‌کنیم."

او می‌افزود: "به هر صورت، من صاحب‌خونه‌م رو نمی‌شناسم، اما سلیقه‌ش با من جور و آگه استطاعت خرید آپارتمانی رو داشته باشم، قطعاً نمی‌تونم عین همینو برای خودم مهیا کنم."

دوستانش نمی‌توانستند منکر صحت اظهاراتش شوند. لیتون بی‌آنکه عذاب صاحب‌خانه بودن را داشته باشد، کتابخانه‌ای چوبی از چوب آکاژو داشت. اتاق نشیمنش چشم‌اندازی غافلگیرکننده از نیویورک، از ساختمان امپایر استیت^۱ گرفته تا ایست ریور را به نمایش می‌گذاشت. آشپزخانه‌ای فوق‌مدرن داشت، اتاق خوابی وسیع و دو حمام. همه‌ی آپارتمان با کاناپه‌های بزرگ و صندلی‌های چرمی راحت مبله شده بود، قفسه‌های مورد نیاز را داشت و تابلوهای کپی هنرمندانه و فرشهای زیبای ایرانی آنجا را تزیین می‌کرد. آن شب داگلاس لیتون با فشردن چفت در ورودی، از خودش پرسید تا کی بخت با او یاری خواهد کرد.

او به ساعتش نگریست، پنج و ربع بود. مستقیم به سمت تلفن رفت و به جین کلوزن تلفن زد. او جواب نمی‌داد و ابداً غیرعادی نبود. اگر جین از قبل برنامه داشت که در شهر شام بخورد، اغلب بعد از ظهر استراحتی کوتاه می‌کرد و تلفن را قطع می‌کرد. در شرکت می‌گفتند او تلفن را کنارش روی متکا می‌گذارد تا اگر نیمه شب تلفنی از طرف دخترش شد، فوری جواب بدهد.

یک ساعت دیگر دوباره سعی می‌کرد با جین تماس بگیرد. تا آن موقع، کسی دیگر بود که از هفته‌ی پیش تا به حال با او صحبت نکرده بود. چهره‌اش ناگهان از هم شکفت، گوشی را برداشت و شماره گرفت.

مادرش ده سال پیش در لتکستر^۱ در پنسیلوانیا مستقر شده بود. و از مدت‌ها پیش از پدرش که از زندگی آنان کنار رفته بود، جدا شده و اکنون در بین دخترعموها و پسرعموهای متعدّدش بسیار خوشبخت‌تر زندگی می‌کرد. او با سومین زنگ گوشی را برداشت. آوه، داگ، خوشحالم صداتو می‌شنوم. یه دقیقه دیرتر زنگ زده بودی، رفته بودم بیرون."

داگلاس با لحنی مهربانانه پرسید: "کجا؟ بیمارستان؟ آسایشگاه سالمندان؟ بنگاه خیریه؟"

"ابدأ، شیطون کوچولو. با بیل^۲ میرم سینما."

بیل دوستی قدیمی، مردی مجرد و دوست داشتنی و خیلی مهربان بود و از دید داگلاس، آدمی کسل‌کننده. "نذار دلتو ببره."

مادرش من من کنان گفت: "داگ، خیلی خوب می‌دونی که اون چنین آدمی نیست."

"درست میگی. خوب می‌دونم، بیل پیرمرد همیشه همین بوده. باشه، مادر، پس برو."

"داگ، تو حالت خوبه؟ انگار نگرانی."

وقتی نگران بود، نبایست به مادرش تلفن می‌زد. مادرش کاملاً به حالات او پی می‌برد. "خیلی خوبم."

"داگ، من نگران تو هستم. اگه بهم احتیاج داشتی، من اینجام. خودت می‌دونی، مگه نه؟"

"می‌دونم مامان. من خوبم. دوستت دارم."

او فوری گوشی را گذاشت، سپس به سمت پار کتابخانه رفت و گیلای سی پر اسکاچ درست کرد. با یک حرکت آن را بلعید و احساس کرد قلبش تندتر می‌زند. الان وقتش نبود دچار بحران نگرانی شود. او که در مجموع احساسات و حرکاتش را بخوبی کنترل می‌کرد، پس چرا اغلب این قدر عصبی بود؟
دلایلش را می‌دانست.

او تب‌آلود تلویزیون را روشن کرد و اخبار شب را دید.
ساعت هفت، دوباره شماره‌ی جین کلوزن را گرفت. این بار او جواب داد،
اما داگلاس از سردی لحن کلام او پی برد که مشکلات در راهند.
ساعت هشت او بیرون رفت.

آلکساندر رایت اتومبیلش را مشاهده کرد که در خیابان پنجاه و دوم غربی مقابل بیمارستان سنت کلیر دوبله پارک شده و پیش از آنکه به راننده‌اش فرصت پیاده شدن بدهد تا در را برایش باز کند، در صندلی عقب جای گرفت. جیم کرلی^۱ در حال حرکت گفت: "جلسه خیلی طول کشید. حالا کجا میریم؟"

او با صمیمیت مردی صحبت می‌کرد که سی سال در خدمت خانوادگی رایت بود.

آلکساندر جواب داد: "جیم، خوشحالم بگم که پنج دقیقه‌ی پیش تصمیم گرفتم دنبال زنی جوان و جذاب در خیابان دایننگ استریت برم تا اونو برای شام به ایل مولینو ببرم.

جیم کرلی اندیشید: دایننگ استریت. بدون شک یه فتح جدیده. من هیچ وقت اونو اونجا نبردم.

او خوشحال بود که ارباب پولدار و جذابش همیشه در رأس فهرست افرادی قرار دارد که هواخواهان زیادی در شهر داشتند. جیم در عین حال که برای زندگی خصوصی آلکساندر احترام زیادی قایل بود، دوست داشت برای

1- Jim Curley

دوستانش تعریف کند که ساندرا کوپر^۱، ستاره‌ی میوزیک هال در عین مهربانی، زیبا هم بود، یا لیلی لاکین^۲ هنرپیشه‌ی کم‌دی مسخره‌ای بود. البته این حکایت‌های پنهانی تنها پس از آنکه روزنامه‌ها حضور فلان یا بهمان زن جوان را سر میز شام یا در یک میهمانی در کنار آلکساندر رایت، ورزشکار معروف و آماتور و انسان خیر ذکر می‌کردند، تعریف می‌شد. در ضمنی که اتومبیل به آرامی در میان راه‌بندان شدید برادوی^۳ پیش می‌رفت، جیم کرلی چندین بار در آینه‌ی ماشین نگاه کرد و دید که اربابش چشم‌هایش را بسته و سرش را به چرم نرم صندلی تکیه داده است. جیم محاسبه کرد: حتماً پخش کردن پول به همون اندازه‌ی در آوردنش سخته.

او می‌دانست آقای آلکس که در رأس مؤسسه‌ی آلکساندر و ویرجینیا قرار داشت، در بین اشخاص یا سازمانهایی که مترصد کمک‌های مالی هستند، همواره هواخواهان زیادی دارد.

او با همه بسیار مهربان و احتمالاً خیلی بیشتر سخاوتمند بود. جیم به خاطر آورد: هیچ شباهتی به پدرش نداره. پیرمرد خیلی سرسخت بود. مادر آلکس هم همین طور. اون برای گفتن یه آره یا نه کلی بد و بیراه می‌گفت. آلکس هم در دوران کودکی همین طور بود. معجزه شد که به اینی که هست تبدیل شده.

او اندیشید: امیدوارم این خانم جوون در دایننگ استریت نشاط‌انگیز باشه. آقای آلکس حقیقه سرگرم شه. خیلی کار می‌کنه.

طبق معمول ایل مولینو شلوغ بود.

1- Sandra Cooper

2- Lily Lockin

3- Broadway

هیاهوی صداهای مسرت‌بخش در میان بوهای مطبوع طنین می‌انداخت. تازه واردان در بار به انتظار نوبت بودند. سید پر از انواع سبزی در ورودی سالن رستوران سر و وضعی روستایی به تزیین ساده‌ی آنجا می‌بخشید. خوان سالار فوراً آن دو را سر میزشان هدایت کرد. در حالی که راهشان را از میان افرادی که در آنجا شام می‌خوردند، باز می‌کردند، آکساندر رایت چندین بار ایستاد تا به دوستانش سلام کند.

او بی آنکه به فهرست شراب‌ها نگاه کند، یک بطری شیانتی و یک بطری چاردونی^۱ سفارش داد و با مشاهده‌ی حیرت سوزان، خنده‌کنان توضیح داد: "شما مجبور نیستین بیشتر از یکی دو گیلاس بنوشین. راستش رو بخواین ناهار نخوردم و خیلی گرسنم. اشکالی نداره فوری غذا سفارش بدیم؟" سوزان سالاد و ماهی آزاد انتخاب کرد. آکساندر صدف، ماکارونی و اسکالپ گوساله سفارش داد. او برای توجیه خود گفت: "ماکارونی به جای ناهاریه که نخوردم."

هنگامی که پیشخدمت در گیلاس‌هایشان شراب می‌ریخت، سوزان سرش را تکان داد: "وقتی فکر می‌کنم کمتر از یه ساعت پیش با لباس خونه‌ی راحت و قدیمی‌م آماده می‌شدم تا شبی آروم رو تو خونه بگذرونم تعجب می‌کنم." "می‌تونستین با همون لباس بیاین."

سوزان جواب داد: "آره، در صورتی که می‌خواستم به شما بلوف بزنم." و موجب خنده‌ی نشاط‌انگیز همراهش شد.

در مدتی که آکساندر داشت با یک نفر در سالن سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، سوزان مخفیانه به او نگریست. او کت و شلوار و جلیقه‌ای به رنگ خاکستری تیره با راه‌های باریک، پیراهنی به سفیدی برف و کراواتی با

1- Chardonnay

طرحهای کوچک طوسی و قرمز که به کل آنها جلوه می‌بخشید، بر تن داشت. عاقبت سوزان فهمید که چه چیزی در او باعث تحریکش می‌شود. آلکساندر رایت قطعاً تسلط و اعتماد به نفسی را نشان می‌داد که از آداب‌دانی ریشه‌دار در نسلهای قبلی‌اش ناشی می‌شد، اما چیز دیگری وجود داشت که سوزان را مردد می‌کرد. گمون کنم اون کمی خجالتیه. قطعاً همینه. و این چیزی بود که به نظر سوزان خیلی مضحک می‌آمد.

آلکساندر به آرامی گفت: "به خودم تبریک میگم که دیشب به مهمونی پدرتون و بینکی اومدم. تقریباً تصمیم گرفته بودم تو خونه بمونم و جدول کلمات متقاطع تایمز^۱ رو حل کنم، اما دعوت رو قبول کردم، چون نمی‌خواستم بی نزاکت به نظر بیام."

و پنهانی لبخندی زد. "از شما هم ممنونم که دعوت ناگهانی منو به شام پذیرفتین."

"شما گفتین خیلی وقته بینکی رو می‌شناسین؟"

"بله، اما فقط شناختی مثل شناختن افراد دیگه‌ای که به مکان‌های مشابه رفت و آمد می‌کنن. امیدوارم با گفتن این مطلب که اون پرنده‌ای بی مغزه، شما رو نرنجونم."

سوزان با لحنی تند گفت: "پرنده‌ای بسیار قانع‌کننده. نظرتون در مورد کاخی که پدرم به سبک دیسنی لند برای اون ساخته، چیه؟"

هر دو زدند زیر خنده.

"شما هنوزم از این وضعیت رنج می‌برین، درسته؟ ببخشین، شما روانشناسین، نه من."

سوزان به یاد آورد: وقتی نمی‌خوای جواب بدی. سؤال کن.

او روند گفتگو را عوض کرد: "شما با پدر و خواهر من آشنا شدین. شما چی؟ خواهر و برادر دارین؟"

او برای سوزان تعریف کرد که تک فرزند است و حاصل ازدواجی دیر هنگام. "موقعی که پدرم در اوج جوونی بود، به قدری مشغول جمع‌آوری ثروت بود که مجال دلربایی از زنها رو نداشت. بعدها هم به قدری درگیر کسب ثروت بیشتر بود که به من و مادرم توجهی نمی‌کرد. اما به شما اطمینان میدم با مشاهده‌ی این همه بدبختی بشری که هر روزه تو مؤسسه باهاش مواجه هستم، تصور می‌کنم خیلی خوش اقبالم."

سوزان تأکید کرد: "در چنین دنیایی، احتمالاً درست می‌گین. باید بگم منم خوش‌شانسم."

تنها هنگام صرف قهوه بود که در صحبت‌هایشان نامی از رجینا کلوزن به میان آمد. آلکساندر رایت نتوانست چیزی بیشتر از آنکه پای تلفن توضیح داده بود، بگوید. او در مراسم شام فیوچر اینداستریز در کنار رجینا نشسته و به نظرش رجینا متین و باهوش آمده بود. "باور نکردنیه که زنی از طبقه‌ی اون بتونه بی اونکه ردی باقی بذاره، ناپدید بشه."

او پرسید: "به تلفن‌هایی که به برنامه‌تون می‌شه، اهمیتی می‌دین؟ مثلاً به تلفن اون زنی که خیلی عصبی به نظر میومد؟"

سوزان از پیش تصمیم گرفته بود با هیچ کس درباره‌ی انگشتی که مادر رجینا کلوزن پیش او امانت گذاشته بود، صحبت نکند.

این انگشت که همان نوشته‌ای را داشت که کارن ذکر کرده بود: تو مال منی، تنها چیزی بود که می‌توانست مفقود شدن رجینا را به ماجرای عشق بی حاصل کارن بر روی عرشه‌ی یک کشتی ربط بدهد. مردم هر چه کمتر درباره‌ی اون بدونن بهتره.

او جواب داد: "نمی‌دونم. هنوز برای گفتنش خیلی زوده."

آلکساندر باز پرسید: "چی باعث شد مجری یه برنامه‌ی رادیویی بشین؟" سوزان برایش تعریف کرد که چگونه ندا او را به شخصی که پیش از او مجری برنامه بود، معرفی کرد. سوزان همچنین برایش تعریف کرد که در دوران تحصیل در رشته‌ی حقوق برای ندا کار می‌کرد و پست خود را نزد دادستانی حوزه‌ی وست چستر ترک گفته و دوباره به دانشگاه برگشته بود. عاقبت در حین نوشیدن کنیاک، سوزان گفت: "معمولاً من شنونده هستم، صحبت درباره‌ی من کافیه. در واقع زیادی هم صحبت شد." آلکساندر رایت گفت صورت حساب را بیاورند. و جواب داد: "نه خیلی."

سوزان در حالی که درون تختش سر می‌خورد، اندیشید: "در مجموع، شب بسیار خوبی بود."

ده دقیقه به یازده بود. بیست دقیقه‌ی قبل به خانه بازگشته بود. وقتی خواسته بود در پیاده‌روی مقابل خانه‌اش به آلکساندر شب‌بخیر بگوید، آکس اعتراض کرده بود. "پدرم بهم یاد داده همیشه باید خانوما رو تا دم در خونه‌شون همراهی کرد. برای اطمینان خاطر. به شما قول میدم بعدش میرم." آلکساندر اصرار کرده بود که با او بالا برود و در پاگرد منتظر مانده بود تا سوزان در آپارتمانش را باز کند.

سوزان در حین خاموش کردن چراغ نتیجه گرفت: هیچی با ارزش‌تر از آداب و رسوم خوب قدیمی نیست.

او خسته بود، با وجود این نمی‌توانست مانع از مرور حوادث روز و اندیشیدن درباره‌ی چیزهایی شود که اتفاق افتاده و نیفتاده بود. او درباره‌ی دونالد ریچاردز، نویسنده‌ی کتاب «زنان گمشده» اندیشید. او بوضوح علاقه‌مند بود در دیداری که سوزان امیدوار بود با کارن داشته باشد، شرکت کند.

سوزان با پشیمانی به یاد امتناع سریع خودش افتاد، وقتی او محتاطانه

پیشنهاد کرده بود اگر کارن فرضی سر قرارش آمد، به اتفاق به چیزهایی که ممکن بود کارن فاش سازد، گوش دهند.

آیا بازم خبری از اون زن می‌شه؟ آیا عاقلانه‌س فردا در طول برنامه‌ی بعدی، ازش خواهش کنم فقط یه تماس تلفنی باهام بگیره؟

بتدریج که خواب او را در می‌ربود، احساس کرد زنگ خطری ضمیر ناخودآگاهش را مشوش می‌کند. او در تاریکی چشمانش را گشود و کوشید دریابد چه چیزی باعث این هشدار شده است. لابد در طول روز چیزی رخ داده یا چیزی شنیده بود که توجهش را جلب کرده بود. اما چه؟

خسته‌تر از آن بود که بخواهد حواسش را جمع کند. چرخید و آماده‌ی خواب شد. فردا درباره‌اش فکر می‌کرد؛ دیر نمی‌شد.

هیلدا جانسون چهار ساعت خواب مفید کرد و ساعت ده و نیم بود که آسوده و با شکمی گرسنه بیدار شد. در حالی که برمی‌خاست تا برود ربدو شامبرش را بپوشد، اندیشید: فنجونی چای و نون برشته بموقع خواهد بود. او همچنین می‌خواست ببیند که آیا دوباره در اخبار ساعت یازده نشانش می‌دهند.

پس از تماشای اخبار، به تختش بازمی‌گشت و برای کارولین ولز بیچاره دعا می‌خواند.

او می‌دانست که کالانتر شی درست رأس ساعت هشت به کالانتری می‌رود. هیلدا در آنجا منتظرش می‌شد. در حین گره زدن کمر بند ربدو شامبر تریکویش، چهره‌ی مردی را که خانم ولز را زیر چرخهای کامیون هل داد، به خاطر آورد. اکنون که از شدت شوک وارد بر او کاسته شده بود، قیافه‌ی آن مرد را با دقتی بیشتر از زمان تصادف به یاد می‌آورد. او می‌دانست باید توصیفی دقیق از آن ناشناس به طراح پلیس بدهد.

هفتاد سال پیش، هیلدا تمایلی واقعی به طراحی نشان داده بود. معلمش دوشیزه دان^۱ او را تشویق کرده بود؛ او می‌گفت هیلدا براستی استعداد دارد، بخصوص در ترسیم چهره. اما هیلدا در سیزده سالگی مجبور شده بود کار کند

و برای ادامه‌ی چنین فعالیت‌هایی وقت نداشت.

نه اینکه او کاملاً آن را کنار گذاشته باشد. قطعاً این طور نبود. در طول این سالها، اغلب اتفاق می‌افتاد که با یک قلم و دفترچه به پارک می‌رفت، طرح‌هایی می‌کشید که آنها را قاب می‌کرد و برای سالروز تولد دوستانش به آنان هدیه می‌داد. به هر صورت، مدتی بود که دیگر کار نمی‌کرد. افراد کمی باقی‌مانده بودند که او می‌توانست چنین هدیه‌ای به‌شان بدهد. وانگهی، انگشتانش که در اثر آرتروز متورم شده بودند، با گرفتن قلم در دست درد می‌گرفتند.

به‌هرحال، اگر او موفق می‌شد چهره‌ی آن مرد را تا وقتی که خاطره‌اش هنوز در ذهنش تازه بود ترسیم کند، فردا در کالانتوری زحمتش کمتر می‌شد. هیلدا به سمت میز تحریر کوچکی رفت که متعلق به مادر بزرگش بود و در صدر اتاق نشیمن کوچک جای گرفته بود. دری را که زیر ویتترین آکاژو بود و از آن به عنوان تخته‌ای برای نوشتن استفاده می‌کرد، باز کرد و صندلی را نزدیک کشید. داخل کثو جعبه‌ای محتوی کاغذ نامه بود که دوستش ادنا^۱ برای کریسمس به او هدیه داده بود. ورقه‌های کاغذ در قطع بزرگ و به رنگ زرد براق بودند.

ادنا توضیح داده بود که هیلدا قطعاً کاغذ بزرگ را دوست خواهد داشت. "نه مثل این برگه‌های کوچکی که بزحمت می‌شه دو خط روی اونا نوشت."

همچنین اندازه‌ای ایده‌آل برای رسم سریع یک طرح بود که به هیلدا امکان می‌داد تصویر آن اشغالی را که پاکت زن بیچاره را تصاحب کرد و هلش داد، بکشد. هیلدا با انگشتانی چنگ شده و دردناک به آرامی شروع به کشیدن کرد. چهره کم‌کم ظاهر شد، نه از نیمرخ بلکه نسبتاً چرخیده از سه رخ. او به

یاد آورد: آره، فرم موهاش خاص بود. هیلدا گوش او را رسم کرد، خوش ترکیب و خیلی چسبیده به سر. چشمهایش فاصله‌دار بود و پلک‌هایش در مدتی که به کارولین ولز خیره شده بود، چین خورده بود؛ مژه‌های بلند و چانه‌ای مشخص.

وقتی هیلدا قلمش را پایین گذاشت، احساس رضایت کرد. بد نیست، اصلاً بد نیست. او نگاهی به ساعت پاندولی انداخت؛ پنج دقیقه به یازده بود. تلویزیون را روشن کرد، به آشپزخانه رفت و در کتری آب ریخت. تازه گاز را روشن کرده بود که صدای زنگ آیفن داخلی ساختمان طنین انداخت. او در حالی که به سمت ورودی کوچک می‌رفت تا جواب بدهد، با تعجب گفت: "این موقع شب کی ممکنه باشه؟"

"کیه؟"

او سعی نکرد خشمش را پنهان کند. "من از حرارت و صدای این ساعت بیخواب شدم." او صدای مردانه‌ی آرام و دلپذیری بود. "من بازرسی اندرز هستم. ما مظنونی رو گرفتیم که ممکنه همون مردی باشه که شما امروز دیدین خانم ولز رو هل داد. باید عکسش رو به شما نشون بدم. اگه اونو شناسایی کنین، می‌تونیم زندانش کنیم. در غیر این صورت باید آزادش کنیم."

هیلدا بسرمدی پاسخ داد: "خیال می‌کردم وقتی گفتم یه نفر اونو هل داد، هیچ کس حرفمو جدی نگرفت."

"نمی‌خواستیم فاش کنیم به دنبال رد مظنونی هستیم. اگه ممکنه یه دقیقه پیام بالا؟"

هیلدا دگمه‌ای را که در ورودی ساختمان را باز می‌کرد، فشار داد. سپس با

احساسی سرشار از غرور، به سمت میز تحریرش رفت و طرح را تماشا کرد. یک کم صبر کن تا این مقابل چشمان بازرس اندرز قرار بگیره!

او شنید که آسانسور هن‌هن‌کنان و بسختی به طبقه‌ی او آمد، و سپس صدای گام‌هایی خفیف. منتظر شد تا بازرس زنگ در را زد و آن را گشود. هیلدا اندیشید: لابد سردش شده. مرد یقه‌ی بارانی‌اش را بالا آورده و لبه‌های پهن کلاه‌ی تا روی پیشانی‌اش پایین آمده بود. دستکش دستش بود.

گفت: "دوشیزه جانسون، یه دقیقه بیشتر وقتتون رو نمی‌گیرم. متأسفم که مزاحمتون شدم."

هیلدا به عذرخواهی‌های او خاتمه داد. با لحنی سرد گفت: "بیاین تو. منم یه چیزی دارم که نشوتون بدم."

وقتی هیلدا پیشاپیش او به سمت میز تحریر می‌رفت، صدای خفیف ضامن در را که بسته می‌شد، نشنید.

هیلدا فاتحانه اعلام کرد: "من طرح ناشناسی رو که دیدم، کشیدم. می‌تونین اونو با مال خودتون مقایسه کنین."

"البته."

اما بازدیدکننده به جای عکس، گواهینامه‌ی رانندگی عکس‌داری را مقابل چشمان هیلدا گرفت. هیلدا از جا پرید. "نگاه کنین! همون قیافه‌س! این همون مردیه که اون زن رو هل داد و پاکت رو برداشت."

برای نخستین بار، هیلدا سرش را بالا کرد و به بازرس اندرز نگریست. مرد کلاهش را برداشته و دیگر گردنش در یقه‌ی بارانی‌اش فرو نرفته بود. چشمان هیلدا از ترس گشاد و دهانش گشوده شد، اما تنها صدایی که از آن بیرون آمد: "اوه، نه!" ضعیفی بود. هیلدا کوشید عقب برود و به میز تحریری که پشتش بود، برخورد کرد. وقتی فهمید در دام افتاده، رنگش همچون مردگان سفید شد.

با چهره‌های ملتمس دستانش را بالا آورد. سپس در تلاشی بیهوده برای مقاومت، کف دستهایش را جلو برد تا در مقابل چاقویی که بازدیدکننده‌اش آماده می‌شد آن را در سینه‌ی او فرو کند، از خود محافظت کند. او جهشی به عقب کرد تا از فوران خون دور بماند. مدتی طولانی به پیکری که فرود می‌آمد و روی موکت فرسوده می‌چاله می‌شد، نگریست. نگاه هیلدا خیره و شیشه‌مانند شد، اما توانست به نجوا بگوید: "خدایا... نذار... اون... فرار کنه..."

در حالی که مرد روی او خم می‌شد تا گواهی‌نامه و طرح را بردارد، پیکر هیلدا بشدت لرزید و دستش روی پای او افتاد. مرد دست او را به عقب راند، به آرامی به سوی در رفت، آن را گشود، نگاه کرد که کسی در راهرو نباشد و با چند گام به پلکان اضطراری رسید. وقتی به ورودی رسید، در را نیمه باز کرد، نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی در آن حوالی نباشد و لحظه‌ای بعد در خیابان بود و به سمت خانه‌اش قدم برمی‌داشت. اگر پلیس حرفهای این جادوگر پیر را باور کرده بود و همان روز از او تحقیق می‌کرد، او می‌توانست طرح را برایشان بکشد و عکسش در تمام روزنامه‌های صبح فردا چاپ می‌شد.

در حین راه رفتن، احساس می‌کرد پای راستش سنگین می‌شود. انگار هنوز انگشتان خشک هیلدا جانسون روی آن بود. آیا کلمات آخر هیلدا به معنای نفرین به او بود؟ کلمات، اشتباهی را که او در طول روز مرتکب شده بود، به یادش آورد. اشتباهی که سوزان چندلر با ذهنی ورزیده شده در دوران کار در دادستانی، بخوبی قادر بود آن را دریابد. او می‌بایست مانع سوزان می‌شد.

۲۰

خواب سوزان پریشان و سرشار از رؤیاهای گنگ بود. وقتی بیدار شد، به یاد صحنه‌ای از رؤیا افتاد که جین کلوزن، دی، جک و خودش در آن جمع بودند. در لحظه‌ای خاص، جین التماس کرده بود: "سوزان، رجینا رو به من بده." و دی در حالی که دستهایش را دراز کرده بود، می‌گفت: "سوزان، جک رو بهم بده."

سوزان اندیشید: خوب، تو که اونو داشتی. او از تخت پایین آمد، کش و قوسی رفت و مصمم شد اندوهی را که اغلب قلبش را می‌فشرد، عقب براند. بعد از این همه سال چطور چنین خوابی تمام خاطراتش را زنده و او را منقلب کرده بود؟ خاطرات بیست و سه سالگی‌اش، زمانی که دانشجوی سال دوم حقوق بود و به طور پاره وقت برای ندا کار می‌کرد. جک عکاس بیست و هشت ساله‌ای بود که شروع به ساختن مسیر زندگی‌اش کرده بود. آن دو یکدیگر را دوست داشتند.

دی از راه رسید. خواهر بزرگتر. مورد تحسین عکاسان مد. با زیبایی مصنوعی. با مزه. جذاب. سه مرد پایش ایستاده بودند و قصد ازدواج با او را داشتند، اما او جک را می‌خواست.

سوزان داخل حمام رفت و با انرژی دندانهایش را مسواک زد، انگار این طوری می‌خواست ته مزه‌ی تلخی را که همیشه از یادآوری توضیحاتی گریه‌آلود احساس می‌کرد، بزدايد: "سوزان، منو ببخش. اما چیزی که بین من و

جک اتفاق افتاد، اجتناب ناپذیر بود... حتی شایدم لازم بود..."

و کلمات رقت‌آور جک: "سوزان، منأسفم."

و از همه عجیب‌تر اینکه آن دو برآستی برای هم ساخته شده بودند. صادقانه به هم عشق می‌ورزیدند. حتی شاید هم بیشتر. دی از سرما متتفر بود. اگر دی آن قدر عاشق جک نبود و حاضر نمی‌شد هرکاری بکند تا به او خوش بگذرد، شاید اصرار می‌کرد که جک از همراه بردن او با خود به پیست‌های اسکی صرف‌نظر کند. اگر دی توانسته بود او را در خانه نگه دارد، بهمن او را نمی‌برد و شاید الان زنده بود. سوزان در حال باز کردن شیر آب گرم حمام اندیشید: از طرف دیگه، آگه من و جک با هم زندگی می‌کردیم، شاید منم همراه اون مرده بودم، چون حتماً تو اون شب دنبالش می‌رفتم.

چیزی از نظر مادرش دور نمانده بود. "می‌دونم در وضعیتی عکس این، آگه تو به مردی کشش داشتی که دی ازش خوشش میومد، خودتو کنار می‌کشیدی. اما حتی آگه درکش برات سخت باشه، باید قبول کنی که دی همیشه کمی به تو حسادت می‌کرده."

سوزان در حالی که روبدوشامبرش را در می‌آورد و زیر دوش می‌رفت، اندیشید: آره، خودمو کنار می‌کشیدم.

ساعت هفت و نیم، او لباس پوشیده مشغول صرف صبحانه‌ی همیشگی‌اش، آب پرتقال و قهوه و یک نصفه کیک بود. تلویزیون را روشن کرد و برای گوش دادن به اخبار، برنامه‌ی «روز خوش، نیویورک» را انتخاب کرد. سوزان فقط توانست اعلام برنامه را ببیند، چون تلفن زنگ زد.

مادرش بود. "خواستم قبل از اینکه سرت خیلی شلوغ شه، باهات تماس بگیرم، عزیزم."

سوزان با خوشحالی متوجه شد که انگار مادرش سرحال است و حرف او را قطع کرد. "سلام، مامان." او اندیشید: خدا رو شکر که هنوز قبول داره مامان

صدایش کنیم، نه امیلی.^۱

"برنامه‌ی دیروزت جالب بود. زنی که آخر سر تلفن زد، به مطبعت اومد؟"
نه، اونو ندیدم.

"اصلاً عجیب نیست. اون واقعاً نگران به نظر میومد. به نظرم دوست داشته باشی بدونی رجینا کلوزن رو یه جایی دیده بودم. من همراه پدرت به مجمع سهامداران رفته بودم؛ در دوران ای.بی.^۲ قبل از اومدن بینکی بود. نتیجتاً حدود چهار سال پیش می‌شه. بیخوده که بگم چارلی... چارلز سعی می‌کرد با سرمایه‌گذاریهایی شگفت‌انگیزی که کرده بود، رجینا کلوزن رو تحت تأثیر قرار بده. کاری که در زمان تنظیم امور مالی مون من به یادش انداختم، اما اون بعداً سعی کرد منکرش بشه."

سوزان خندید: "مامان، مهربون باش."

"متأسفم، سوزان، نمی‌خواستم متلک بگم."

"عجب! تو تمام وقت داری میگی."

مادرش با خوشرویی جواب داد: "درسته. اما واقعاً برای این تلفن زدم که درباره‌ی رجینا کلوزن باهات صحبت کنم. اون خیلی با ماحرف زد - می‌دونی که پدرت چقدر می‌تونه پر حرفی کنه - و برامون تعریف کرد که می‌خواد به سفر دریایی بره. معلوم بود که خیلی هیجان‌زده‌س. بهش گفتم امیدوارم همسفراش تمام مدت در مورد مسایل مالی ازش سؤال نکنن. یادم میاد اون خندید و حالی کرد که می‌خواد تفریح کنه، خوش بگذرونه و بحث درباره‌ی شاخص‌های داو جونز^۳ جزو برنامه‌ش نیست. اون برامون تعریف کرد که پدرش در چهل سالگی دچار حمله‌ی قلبی شده و قبل از مرگ با تأسف درباره‌ی تعطیلاتی

1- Emily

2- A.B

3- Dow Jones

سازمانی جهانی که اخبار و اطلاعات مالی و تجاری می‌دهد

صحبت می‌کرده که هرگز نتوانسته بوده بره.

سوزان گفت: "همه‌ی اینا اعتقاد رو راسخ‌تر می‌کنه که اون رابطه‌ای عاشقانه در کشتی داشته. انگار این ایده رو رد نکرده و احتمالاً آماده‌ی اون بوده."

سوزان به یاد انگشت‌ری افتاد که جین کلوزن پیش او امانت گذاشته بود. "آره، بی شک همین طور بوده، عشقی پنهانی در کشتی."

"به‌هرحال، چیزایی که اون به ما گفت، بوضوح ایده‌هایی به پدرت داد. ما کمی پس از اون از هم جدا شدیم. پدرت پوست صورتش رو کشید، موهای خاکستریش رو رنگ کرد و شروع به پرسه زدن دور و بر بینکی کرد. راستی، اون دی رو تشویق کرده به سفر دریایی بره. دی در این باره باهات صحبت کرده؟"

سوزان به ساعت نگریست. نمی‌خواست حرف مادرش را قطع کند، اما بایستی سر کار می‌رفت. گفت: "نه. حتی نمی‌دونستم که قصدش رو داره. دیروز که تلفن زد، نبودم."

مادرش با تردید گفت: "من نگران دی هستم، سوزان. اون افسرده‌س. تنهاس. نمی‌تونه بر مشکلاتش غلبه کنه. اون مثل تو قوی نیست. این تویی که قوی‌تری، مامان."

مادرش خنده‌کنان جواب داد: "نه همیشه، اما سعی می‌کنم باشم. سوزان، زیاد کار نکن."

"منظورت اینه که شوهری مهربون برای خودم پیدا کنم و خوش باشم؟" "تا حدودی آره. کسی هست که ازم پنهان کرده باشی؟ وقتی دی تلفن زد، درباره‌ی مردی صحبت کرد که تو مهمونی کوچک بینکی و چارلی باهاش آشنا شده بود. انگار از تو خوشش اومده. دی می‌گفت اون بی نهایت جذابه."

سوزان آلکساندر را در ذهنش مجسم کرد و گفت: "بدک نیست."

اون طور که دی می‌گفت، اون از بدک نیست خیلی بهتره."
سوزان محکم گفت: "خداحافظ، مامان."

پس از گذاشتن گوشی، فنجان قهوه‌اش را در مایکروفر گذاشت و صدای تلویزیون را زیاد کرد. گزارشگری مشغول صحبت درباره‌ی پیرزنی بود که او را در آپارتمان‌ش در بالای وست ساید، با خنجری در سینه پیدا کرده بودند. سوزان آماده می‌شد تلویزیون را خاموش کند که مجری دوباره بخشی از اخبار شب قبل را پخش کرد که در آن گفته می‌شد هیلدا جانسون، پیرزن مقتول، به پلیس تلفن زده و تأکید کرده بود که قربانی تصادف خیابان پارک را عمداً زیر چرخهای کامیون هل داده‌اند.

سوزان خیره به تصویر نگریست. وجه پلیسی‌اش اجازه نمی‌داد باور کند این دو حادثه تصادف محض باشد، در حالی که وجه روانشناسی‌اش از او می‌پرسید چه ذهن آشفته‌ای می‌تواند مرتکب دو جنایتی این چنین فجیع شود؟

اگرچه هیلدا به نظر کلانتر شی خشمگین می‌آمد، همیشه نوعی محبت نسبت به او احساس می‌کرد. او به مردانش خاطر نشان می‌کرد اشکال کار در این است که شکایت‌های هیلدا معمولاً درست از آب در می‌آید. به عنوان مثال، ولگردی را که هیلدا متهم به پرسه زدن اطراف یک زمین بازی می‌کرد، بابت جرایم کوچک جنسی نسبت به نوجوانان محکوم شده بود. و پسر بچه‌ای را که هیلدا اطراف خانه‌اش مشغول پرسه زدن می‌دید، در حال آزار پیرمرد بیچاره‌ای که از آنجا می‌گذشت، گیر افتاده بود.

کلانتر شی حالا وسط آپارتمان هیلدا جانسون بی حرکت ایستاده و با مشاهده‌ی پیکر درهم فرو ریخته‌ی پیرزن بیچاره در روبدوشامبر تریکو، همزمان احساس خشم و شفقت فراوان می‌کرد. عکاسان پلیس عکسهایشان را گرفته بودند، پزشکی قانونی کارش را تمام کرده بود و به او اجازه داده شد به جسد دست بزند.

تام شی در کنار هیلدا زانو زد. چشمان او هنوز باز بود و چهره‌ی وحشت‌زده‌اش صامت؛ شی به آرامی کف دست او را چرخاند و به بررسی زخمهایی پرداخت که وقتی هیلدا می‌کوشیده در مقابل ضربات مرگباری که سینه‌اش را می‌شکافت، از خود محافظت کند، بر آن وارد شده بود.

سپس از نزدیک به آن نگریست. لکه‌هایی روی چند انگشت دست راستش وجود داشت. لکه‌های جوهر. تام شی برخاست و رفت تا میز تحریر را

بررسی کند. او متوجه شد که کشوی آن بسته است. مادر بزرگش میزی شبیه به این داشت و همیشه در آن را در همین وضعیت نگه می‌داشت و از به نمایش گذاردن قسمت‌های کوچک، کشوها و تامپون جوهر خشک کن که با قلمدانی که هیچ وقت کسی از آن استفاده نمی‌کرد، جور بود، احساس غرور می‌کرد.

شی به یاد یک سال پیش افتاد که قوزک پای هیلدا در خیابان پر چاله چوله پیچ خورده و او به ملاقاتش رفته بود. در آن زمان کشوی میز تحریر قفل بود. او اندیشید: قسم می‌خورم هیلدا همیشه اونو بسته نگه می‌داشت.

در داخل، بسته‌ای کاغذ نامه وجود داشت که معلوم بود تازه باز شده؛ نایلون بسته‌بندی هنوز به‌اش چسبیده بود. قلمی قدیمی در کنار جوهردان قرار داشت. از آن نوع وسایلی که مردم برای طراحی ارزش استفاده می‌کنند. او قلم و لکه‌های باقی‌مانده روی انگشتان را بررسی کرد. سپس کاغذهایی را که داخل بسته مانده بود، شمرد. یازده عدد بود. بعد پاکت‌ها را شمرد. دوازده عدد.

آیا هیلدا جانسون کمی قبل از مرگش چیزی نوشته یا رسم کرده بود؟ به چه منظوری این کار را کرده بود؟ طبق گفته‌ی تام هوبارد، مأموری که هنگام تلفن هیلدا نوبت کارش بود، هیلدا گفته بود آماده می‌شود به رختخواب برود و فردا صبح به کلانتری خواهد آمد.

شی نه به عکاسان که وسایلشان را جمع می‌کردند، توجهی کرد و نه به کارشناسان انگشت‌نگاری که آپارتمانی را که هیلدا بشدت از آن نگهداری می‌کرد، به بازار شامی واقعی، پوشیده از پودر سیاه تبدیل کرده بودند؛ او وارد اتاق خواب شد.

واضح بود هیلدا خوابیده بوده. هنوز جای سرش روی بالش بود. ساعت

هشت بامداد بود. پزشکی قانونی تخمین می‌زد مرگ بین هشت تا ده ساعت پیش به وقوع پیوسته است. پس در لحظه‌ای مشخص بین ده شب تا نیمه شب هیلدا بلند شده، روبروشامبرش را پوشیده، پای میز تحریر رفته، چیزی نوشته یا کشیده و سپس کتری را روی گاز گذاشته بود.

وقتی هیلدا که همیشه وقت‌شناس بود در کلانتری حاضر نشد، کلانتر شی کوشید به او تلفن بزند. وقتی جوابی نگرفت، نگران شد و از سرایدار ساختمان خواست برود و سری به او بزند. اگر این کار را نکرده بود، ممکن بود روزها سپری شود بی آنکه جسدش را بیابند. آنان هیچ نشانه‌ای از ورود بزور به خانه پیدا نکردند و این نشان می‌داد که احتمالاً هیلدا در راه میل خودش گشوده است. آیا او منتظر کسی بوده؟ یا هیلدای پیر که بسیار مکار و بدگمان بود، فریب خورده و گمان برده که بازدیدکننده‌اش کسی است که می‌تواند به او اعتماد کند؟

کلانتر به اتاق نشیمن بازگشت. چرا وقتی هیلدا به قتل رسید، مقابل میز تحریر ایستاده بود؟ اگر گمان برده بود در خطر است، سعی نمی‌کرد فرار کند؟ آیا قبل از مرگ داشته چیزی به بازدیدکننده‌اش نشان می‌داده، چیزی که قاتلش پس از کشتن او آن را برداشته است؟

دو بازرسی که همراه شی آمده بودند، با نزدیک شدن او از جا برخاستند. او فرمان داد: "می‌خوام از تمام ساکنان این ساختمان بازجویی شه. می‌خوام بدونم هر کدام از اونا دیشب کجا بوده و چه ساعتی به خونش برگشته. مخصوصاً می‌خوام بدونم چه کسی بین ساعات ده تا نیمه‌شب وارد یا خارج شده و آیا کسی می‌دونه که هیلدا جانشون نامه می‌نوشته؟ من به کلانتری برمی‌گردم."

در آنجا، مأمور بیچاره‌ای که وقتی هیلدا پای تلفن تأکید کرده بود کارولین را هل داده و پاکتی از کاغذ کرافت را از او دزدیده‌اند، حرفهای او را جدی نگرفته

بود، بشدت توبیخ شد.

"تو به تلفنی که ممکن بود خیلی مهم باشه، اهمیتی ندادی. اگه به قدر کافی به حرف هیلدا توجه می‌کردی و مأموری رو برای صحبت با اون می‌فرستادی، احتمال داشت اون الان زنده باشه؛ دست کم از مهاجمی که شاید قاتل هم باشه، سرنخی داشتیم. به این میگن حماقت!"

او انگشتش را به نشانه‌ی خشم به سوی هوبارد گرفت. "می‌خوام از تمام کسانی که معلوم شده در محل تصادف بودن، بازجویی بشه. سعی کنین بفهمین کسی متوجه شده کارولین ولز پیش از پرت شدن به خیابان پاکتی زیر بغل داشته؟ مفهوم شد؟"

"بله، رئیس."

او بد خوابید و در طول شب چندین بار بیدار شد. هر بار تلویزیون را که روی کانال اخبار محلی نیویورک تنظیم شده بود، روشن می‌کرد و هر بار همان چیزها را می‌شنید: "کارولین ولز، زنی که در خیابان پارک کامیونی به او زد، در حالت اغما به سر می‌برد؛ وضعیت او بحرانی است."

اگر بدشانسی می‌آورد و کارولین نجات می‌یافت، فاش می‌کرد که اوون آدامز، مردی که در یک سفر دریایی با او آشنا شده بود، هلش داده است. آنان نمی‌توانستند بین او و اوون آدامز ارتباطی پیدا کنند، از این بابت مطمئن بود. پاسپورت انگلیسی‌اش، همچون تمام آنهایی که برای این سفرهای خاص ازشان استفاده می‌کرد، جعلی بود. نه، خطر واقعی در این بود که دیروز وقتی کارولین ولز او را از نزدیک دید، با اینکه عینک و سبیل و کلاه گیس نداشت، شناختش. اگر کارولین بهبود می‌یافت، بعید نبود روزی از روزها در نیویورک با هم روبرو شوند. در این صورت، حتماً دوباره او را می‌شناخت. نمی‌بایست چنین می‌شد. در نتیجه، واضح بود که کارولین نمی‌بایست بهبود می‌یافت.

در اخبار اولیه‌ی بامداد هیچ چیز درباره‌ی هیلدا جانسون گفته نشده بود. پس هنوز جسد را پیدا نکرده بودند. در اخبار ساعت نه، خبر داده شد که پیرزنی را در آپارتمان‌ش در شمال وست ساید، پیدا کرده‌اند که با خنجر کشته شده است. او آماده شد به سخنان گوینده‌ی اخبار گوش

بدهد.

"همان طور که دیروز اعلام کرده بودیم، مقتول، هیلدا جانسون، با پلیس تماس گرفته و تأکید کرده بود دیده که یک نفر عمداً زنی را که دیروز در خیابان پارک زیر کامیون رفت، هل داده است."

با چهره‌ای گرفته تلویزیون را خاموش کرد.

اگر پلیس‌ها برآستی احمق نباشن، این احتمال رو در نظر می‌گیرن که ممکنه هیلدا جانسون قربانی یه سرقت ساده نباشه. اگر مرگ اونو به تصادف فرضی کارولین ولز ربط بدن، جنبه‌جالی در رسانه‌ها برپا می‌شه. شاید ارزش نتیجه بگیرن که کارولین ولز همون زینه که به برنامه‌ی سوزان چندلر تلفن زده و درباره‌ی اون انگشتر یادگاری که روش حک شده "تو مالی منی" صحبت کرده.

هنگامی که جوان بود، داستان زنی را برایش تعریف کرده بودند که اعتراف کرده بود تهمت‌های زیادی زده و به عنوان مجازات مجبورش کردند بالشی از پر را در یک روز توفانی پاره کند و سپس تمام پره‌های پخش شده را جمع کند. وقتی زن گفته بود که این کار محال است، به او جواب داده بودند یافتن قربانی‌های تهمت‌های او و گفتن حقیقت درباره‌ی آنان هم به همان اندازه محال است.

در آن زمان داستان خنده‌اش انداخته بود. او زنی را که بیش از همه در دنیا ازش متنفر بود، مجسم کرده بود که در حال دویدن و پریدن مایوسانه می‌کوشید پره‌های پراکنده را جمع کند.

اما امروز، او به داستان بالش پر با مفهومی متفاوت می‌نگریست. برخی از قسمت‌های فیلمنامه‌ای که او با دقت بسیار آن را به تصویر کشیده بود، از دستش در رفته بود.

کارولین ولز، هیلدا جانسون، سوزان چندلر و کوتوله.

دیگر خطری از جانب هیلدا جانسون وجود نداشت. اما آن سه نفر دیگر همچون پرهای به پرواز در آمده در باد همواره دورش می‌چرخیدند.

یکی از روزهای طلایی ماه اکتبر بود که گاه سرمایی شدید به همراه داشت. هوا تمیز بود و انگار همه چیز می‌درخشید. دونالد ریچاردز تصمیم گرفت از روزش استفاده کند و فاصله‌ی بین سنترال پارک غربی بر فراز خیابان هشتاد و هشتم و استودیو وُر^۱ در کنج برادوی و خیابان چهل و چهارم را پیاده طی کند. آن روز صبح، یک مریض را دیده بود؛ گرگ کرین^۲، پسرک پانزده ساله‌ای که وقتی می‌خواست بزور وارد خانه‌ی یکی از همسایه‌ها شود، گیر افتاده بود. وقتی پلیس از او بازجویی می‌کرد، اعتراف کرده بود که به دو سه خانه‌ی دیگر هم در محله‌ی اعیانی وست چستر در اسکارزدیل، محل زندگی‌اش سر زده است.

دونالد ریچاردز در حالی که با قدمهای تند پیاده‌روی حاشیه‌ی پارک را طی می‌کرد، اندیشید: اینم پسرکی که همه چیز داره اما دزدی می‌کنه و اموال این و اونو از بین می‌بره، ظاهراً فقط واسه اینکه سرگرم بشه. از این اندیشه که بعید نیست گرگ کرین شبیه به تبهکارانی باشد که انگار عاری از وجدان متولد می‌شوند، چهره‌اش مکدر شد.

دونالد در حالی که بی اختیار با سر اشاره‌ای به یکی از همسایگانش می‌کرد که در حال دویدن از مقابلش می‌گذشت، اندیشید: در نگاه اول، تصویری

1- WOR

2- Greg Crane

متوجه پدرها و مادرها نیست. بررسی‌ها نشان می‌داد که پدر و مادر پسرک پر محبت و با دقت هستند.

او صحنه‌ی صبح را به یاد آورد. بعضی از بچه‌هایی رو که با نزدیک شدن به سن بلوغ رفتارهای غیر اجتماعی بروز میدن، می‌شه بموقع مداوا کرد، بعضی‌ها رو نه. فقط امیدوارم بموقع جلوی این یکی رو گرفته باشیم. سپس اندیشه‌هایش معطوف به سوزان چندلر شد. اون تو دادگاه کودکان دادستان بوده؛ دونستن عقیده‌ش در مورد کودکی مثل گرگ جالبه. دونالد ریچاردز در حالی که میدان کلمبوس^۱ را دور می‌زد، با خود گفت: راستش، دونستن عقیده‌ی اون درباره‌ی بعضی مطالب جالبه.

دونالد بیست دقیقه زودتر رسید؛ منشی گفت که دکتر چندلر در راه است و از او دعوت کرد در سالن سبز منتظر بماند. در راهرو، او با جد جینی کارگردان برنامه برخورد کرد.

جد سلامی کوتاه به او کرد و آماده می‌شد تا با قدم‌های شتاب‌زده از کنار او بگذرد که دونالد جلوییش را گرفت و گفت: "قبلاً به فکرم نرسید که یه کاست از برنامه‌ی دیروز برای بایگانیم ازتون بخوام. طبیعتاً هزینه‌ش رو می‌پردازم. امکانش هست همزمان نوار برنامه‌ی امروز رو هم برام آماده کنین؟"

جد جینی شانه‌هایش را بالا انداخت. "البته. همین الان داشتم می‌رفتم نوار برنامه‌ی دیروز رو واسه یه نفر دیگه که تلفن زده بود، آماده کنم. اونو برای مادرش می‌خواد. با من بیاین، همزمان یکی هم برای شما ضبط می‌کنم." دونالد همراه او به اتاق فرمان رفت.

کارگردان ادامه داد: "این یارو لابد با چنین تقاضایی خیلی احساس حماقت

کرده، اما ادعا می‌کرد مادرش هیچ وقت برنامه‌ی سوزان رو از دست نمی‌ده." او پاکتی را که از قبل نشانی رویش نوشته شده بود، برداشت. "نمی‌دونم چرا این اسم به نظرم آشنا میاد؟ هر چی فکر کردم یادم نیومد اونو کجا شنیدم." دونالد ریچاردز تصمیم گرفت جوابی ندهد، اما مجبور شد تلاش کند تا حیرتش پنهان بماند.

"می‌تونین همزمان هر دو نسخه رو تهیه کنین؟"
"البته."

دونالد در حال تماشای بوبین‌هایی که می‌چرخید، به یاد تنها ملاقاتش با جاستین ولز افتاد. یک جلسه‌ی آشنایی بود و او دیگر هرگز برنگشت. دونالد به خاطر آورد که به جاستین ولز تلفن زده و او را در فشار گذاشته بود تا درمان را با درمانگری دیگر ادامه دهد و توضیح داده بود که او نیاز به کمک دارد، کمکی جدی.

دونالد با انجام دادن کاری که خود را ملزم به آن می‌دانست، احساس آرامش کرده بود. واقعیتش این بود که او به دلایل کاملاً شخصی ترجیح می‌داد از هر برخوردی با جاستین ولز اجتناب کند.

سوزان ده دقیقه به ده شتابان وارد استودیو شد و متوجه نگاه سرزنش‌بار کارگردانش شد. او شتاب‌زده گفت: "می‌دونم، می‌دونم، جد. اما مجبور به حل یه جور بحران شدم. یه نفر واقعاً مشکل داشت. نمی‌تونستم مؤدبانه گوش‌ی رو بذارم."

سوزان توضیح نداد که آن یک نفر خواهرش دی بوده که به کالیفرنیا برگشته بود و به نظر کاملاً افسرده می‌آمد. دی گفته بود: "من اینجا خیلی احساس تنهایی می‌کنم. هفته‌ی دیگه به یه سفر دریایی میرم. پاپا اونو بهم هدیه کرده. عقیده‌ی خوبییه، نه؟ شاید با مرد زندگی‌م برخورد کنم. کسی چه می‌دونه؟"

سپس او پرسیده بود: "راستی، از آلکساندر رایت چه خبر؟" آن موقع بود که سوزان دلیل واقعی تلفن او را فهمیده و فوری به گفتگو خاتمه داده بود.

جد بی‌اعتنا گفت: "سوزان، این تویی که اگه بموقع نیای دچار مشکل می‌شی. از من دلخور نشو. اینجا من رئیس نیستم."

نگاه سوزان با نگاه درک‌کننده‌ی دونالد ریچاردز تلاقی کرد. گفت: "می‌تونستین برنامه رو با دکتر ریچاردز شروع کنین. من دیروز بهش گفتم برای این کار ساخته شده."

در طول اولین قسمت برنامه، آنان در این باره صحبت کردند که زنان

چگونه می‌توانند از خود محافظت کنند و از شرایط بالقوه خطرناک اجتناب ورزند.

دونالد گفت: "گوش کنین، اکثر زنان می‌دونن که با پارک کردن در پارکینگی تاریک و بدون نگهبان، هر جایی که باشه، در معرض خطرات جدی هستن. وانگهی، همین زنان ممکنه بمحض رسیدن به خونه‌هاشون هرگونه احتیاطی رو فراموش کنن. تو این دوره و زمونه اگه در رو قفل نکنین، حتی در مطمئن‌ترین جای ممکن، این احتمال رو که قربانی سرقت یا حتی بدتر بشین، افزایش دادین."

او ادامه داد: "زمانه تغییر کرده. یادم میاد مادر بزرگم هیچ وقت در رو قفل نمی‌کرد و اگر این کارو می‌کرد، نوشته‌ای به اون اویزان می‌کرد که کلید لبه‌ی پنجره‌س. متأسفانه اون دوران سپری شده."

سوزان در حالی که آهنگ دوستانه‌ی صدای او را تحسین می‌کرد، اقرار کرد: آدم دلنشینیه. هیچ شباهتی به اونایی که اندرز میدن، نداره. در طول پیامهای بازرگانی، سوزان به او گفت: "شوخی نمی‌کنم. به نظرم اگه بخوام جامو حفظ کنم، باید مواظب باشم. شما واقعاً خیلی خوب روی آنتن ظاهر می‌شین."

"راستش احساس می‌کنم این کارو دوست دارم. شاید مربوط به جنبه‌ی خودنمایی می‌شه. به هر حال، اعتراف می‌کنم بمحض تموم شدن تور امضای این کتاب، خوشحال می‌شم که به زندگی عادی برگردم."

"شرط می‌بندم خیلی هم عادی نباشه. شما زیاد مسافرت می‌کنین، درسته؟"

"کم نه. منو به عنوان کارشناس برای دادگاههای بین‌المللی به خارج دعوت می‌کنن."

کارگردان از داخل استودیو اعلام کرد: "ده ثانیه، سوزان."

وقت پاسخگویی به تلفن شنوندگان بود.

اولین شنونده درباره‌ی برنامه‌ی دیروز سؤال کرد: "دکتر سوزان، کارن سر قرارش اومد؟"

"نه، نیومد، اما اگه به برنامه‌ی ما گوش میدی، ازش خواهش می‌کنم با من تماس بگیره، فقط تلفنی."

تلفن‌های زیادی مربوط به دونالد ریچاردز می‌شد. یکی از شنوندگان که به شهادت او در مقابل دادگاهی گوش داده بود، گفت: "دکتر، شما نشون میدین واقعاً می‌دونین در چه موردی صحبت می‌کنین."

دونالد نگاهی متحیر به سوزان انداخت. "راستش، واقعاً امیدوارم بدونم."

تلفن بعدی سوزان را از جا پراند.

"دکتر ریچاردز، آیا مفقود شدن همسرتون شما رو برانگیخت این کتاب رو بنویسین؟"

"مجبور نیستین جواب بدین..."

سوزان نگاهی به دونالد انداخت و منتظر علامتی از جانب او شد تا تلفن را قطع کند.

اما دونالد سرش را تکان داد و گفت: "راستش، همسر من مفقود نشده. دست کم نه به اون مفهومی که ما در این برنامه به این کلمه میدیم. اون تو حادثه‌ای با حضور شهود کشته شد. ما هیچ وقت جسدش رو پیدا نکردیم، اما رابطه‌ای بین مرگ اون و کتابم وجود نداره."

با اینکه او با لحنی محکم پاسخ داده بود، سوزان متوجه شد دونالد دستخوش احساساتی تند شده است. سوزان فهمید که او نمی‌خواهد هیچ تفسیری نه درباره‌ی سؤال و نه درباره‌ی جواب بشنود، و بسرعت یقین پیدا کرد که رابطه‌ای بین مرگ همسر او و موضوع کتابش وجود دارد، چه او تصدیق بکند، چه نه.

سوزان به صفحه‌ی کنترل نگاه کرد. "تلفن بعدی از جانب تیفانی^۱ بود که در یانکرز^۲ زندگی می‌کرد.
 "با شما هستیم، تیفانی."
 "دکتر سوزان، من عاشق برنامه‌ی شما هستم..."
 صدا جوان و سرزنده بود.
 "متشکرم، تیفانی. چه کمکی از ما ساخته‌س؟"
 "خوب، من دیروز به برنامه‌تون گوش دادم؛ یادتون میاد که اون زن، کارن، می‌گفت مردی یه انگشتر بهش داده که داخل حلقه‌ش نوشته شده تو مال منی؟"

سوزان بتندی پاسخ داد: "بله. چیزی درباره‌ی اون مرد می‌دونی؟"
 تیفانی خنده‌ای کوتاه کرد. "دکتر سوزان، اگه کارن به رادیو گوش میده، می‌خوام بهش بگم خوب کاری کرد اونو ول کرد. قطعاً آدم بیچاره‌ای بوده. پارسال، یه روز که من و دوست پسر من داشتیم در گرینویچ ویلیج گردش می‌کردیم، اون محض خنده انگشتری مشابه بهم هدیه داد. این انگشتر جلوه داره اما حدود ده دلار بیشتر نمی‌ارزه."

سوزان پرسید: "اونو از کجا خریدی؟"
 "اوه، دقیقاً یادم نیست. یکی از این مغازه‌های کوچیکی بود که یادگاری‌هایی مثل مجسمه‌ی آزادی پلاستیکی و فیل‌های مسی می‌فروشن. می‌دونین از کدوم دسته...؟"

سوزان شتاب‌زده گفت: "تیفانی، هر وقت محل رو یادت اومد، با من تماس بگیر. یا اگه شنونده‌ای این مغازه رو می‌شناسه، خواهش می‌کنم با من تماس بگیره."

سپس اضافه کرد: "در غیر این صورت، مغازه‌های دیگه‌ای رو که می‌شه از این انگشترها در اونا پیدا کرد، نشونم بده."

تیفانی گفت: "مردی که مغازه رو اداره می‌کرد، به ما گفت اونا رو خودش می‌سازه. گوش کنین، من با دوست پسریم به هم زدم و می‌تونم انگشتر رو به شما بدم. اوتو با پست براتون می‌فرستم."

جد در گوشی به سوزان اعلام کرد: "وقت آگهییه."

سوزان شتابان گفت: "متشکرم، تیفانی. حالا نوبت آگهی‌دهنده‌هاس."

هنوز برنامه کاملاً تمام نشده بود که دونالد ریچاردز برخاست. "بازم ممنون سوزان. و منو ببخش که خیلی زود جیم می‌شم. قراری دارم و منتظرم هستن." او تردید کرد و خیلی ساده گفت: "خیلی دوست دارم یکی از این روزها با شما شام بخورم. لازم نیست فوری بهم جواب بدی. با مطبعت تماس می‌گیرم." او رفت. سوزان لحظه‌ای سر جایش ماند و در حالی که در فکر تلفن آخر بود، یادداشتهایش را جمع‌آوری کرد. آیا امکان داشت انگشتر یادگاری که جین کلوزن در وسایل رجینا پیدا کرده بود، در شهر خریده شده باشد؟ در این صورت، امکانش بود که مسوؤل مفقود شدن رجینا از نیویورک آمده باشد؟

سوزان که هنوز غرق در اندیشه‌هایش بود، برخاست و به سمت اتاق فرمان رفت. جد جینی نواری را داخل یک پاکت قرار می‌داد.

گفت: "دونالد ریچاردز مثل باد رفت. حتماً یادش رفته نوار برنامه‌ها رو می‌خواست."

جد شانه‌هایش را بالا انداخت. "هر دوشونو پست می‌کنم."

او پاکتی را که به نشانی جاستین ولز بود، نشان داد. "این یارو تلفن زد و کاست برنامه‌ی دیروز رو خواست. گفت مادرش نتونسته به اون گوش بده."

سوزان گفت: "جای امیدواریه. تا فردا، خداحافظ."

در تاکسیی که او را به مطبعتش می‌برد، روزنامه را گشود. در صفحه‌ی سوم

روزنامه‌ی پست^۱، عکسی از کارولین ولز، دکوراتوری که دیروز بعدازظهر در تصادفی در خیابان پارک زخمی شده بود، دیده می‌شد. سوزان بدقت مقاله را خواند.

این همون ماجراییه که صبح در موردش تو اخبار صحبت شد. همونی که پیرزنه ادعا می‌کرد دیده به نفر کارولین رو هل داده. در آخر مقاله سوزان خواند: "... شوهر او، آرشیلتکت معروف، جاستین ولز..." سوزان بسرعت با تلفن همراهش شماره‌ی استودیو را گرفت. درست لحظه‌ای که جد برای ناهار می‌رفت.

وقتی تا کسی به مقصد رسید، سوزان توانسته بود جد را متقاعد کند بسته‌ای را که به نشانی جاستین ولز بود، به مطب او بفرستد.

سوزان روزی را که در پیش رو داشت، مرور کرد. قرارهایی که در طول بعدازظهر داشت، پشت سر هم بودند. بعداً خودش نوار را به بیمارستان لتوکس هیل می‌برد. یکی از مسؤولان پذیرش محرمانه به سوزان گفته بود که جاستین ولز تا صبح کنار بستر همسرش بیدار نشسته بود.

سوزان در حین پرداخت کرایه‌ی راننده اندیشید: شاید از صحبت با من خودداری کنه. اما به چیز حتمیه: نمی‌دونم اون به چه دلیلی نوار برنامه‌ی دیروز رو خواسته، ولی در هر صورت واسه این نیست که مادرش به برنامه گوش نداده.

۲۵

جین کلوزن مطمئن نبود حالش به اندازه‌ی کافی برای رفتن به جلسه‌ی بنیاد کلوزن خوش باشد. شبی سخت و طاقت‌فرسا را گذرانده بود و دلش می‌خواست تمام روز را در خانه استراحت کند.

تنها این آگاهی که زمان کوتاهی دارد، انرژی لازم را به‌اش داد تا مثل همیشه ساعت هفت صبح برخیزد، دست و صورتش را بشوید، لباس بپوشد و صبحانه‌ی مختصری را که ورا، خدمتکار وفادارش برایش تهیه کرده بود، بخورد.

در حالی که آهسته قهوه‌اش را می‌نوشید، نیویورک تایمز را برداشت، صفحه‌ی اول آن را خواند و سپس روزنامه را رها کرد. او نمی‌توانست حواسش را متمرکز و قایمی کند که آشکارا توجه باقی دنیا را جلب می‌کرد. عرصه بر او تنگ شده بود و او این را می‌دانست.

او وقایع روز قبل را به خاطر آورد. از اینکه کارن سر قرارش با دکتر چندلر حاضر نشد، تأسف می‌خورد. سؤالات زیادی داشت که از آن زن بکند، مردی که با او ملاقات کردی، چه شکلی بود؟ آیا احساس خطر می‌کردی؟

این اندیشه نیمه‌های شب به ذهنش رسیده بود. رجینا احساسی قوی داشت. اگر او با مردی برخورد کرده و آن قدر جذب او شده بود که برنامه‌ی

سفرش را عوض کند، قطعاً ممکن نبود آن مرد آدمی معمولی باشد. معمولی نبوده. حالا این کلمات آزارش می‌داد، زیرا پرسشی را در مورد داگلاس لیتون برمی‌انگیخت.

داگلاس لیتون یکی از اعضای خانواده‌ی لیتون، نام خانوادگی محترمی را با خود به همراه داشت، نامی که اجدادش را تضمین می‌کرد. داگلاس با محبت درباره‌ی پسرعموهایش در فیلادلفیا صحبت می‌کرد، پسرعموهایی که والدینشان همدوره‌ی جین بودند و اکنون در قید حیات نبودند. جین این لیتون‌های فیلادلفیایی را وقتی خیلی جوان بودند، می‌شناخت و با گذشت زمان آنان را فراموش کرده بود. به هر حال، او بخوبی آنان را به خاطر می‌آورد و اخیراً چندین بار وقتی اشاره‌ای به آنان شده بود، داگ اسامی‌شان را قاطی کرده بود. جین نمی‌دانست آیا داگ همان قدر که ادعا می‌کرد، به آنان نزدیک است؟

داگ تحصیلات عالی دانشگاهی داشت. بسیار باهوش بود و هیچ کس در آن شکی نداشت. هوبرت مارچ که لیتون را برای جانشینی خود آماده می‌کرد، پیشنهاد کرده بود که او را در شورای اداری بنیاد انتخاب کنند. پس چی آزارم می‌ده؟ جین با حرکت سر قهوه‌ی دیگری را که ورا به او تعارف کرد، پذیرفت.

تأثیر دیروز بود. به این دلیل که داگلاس لیتون به جای اینکه پیش او در دفتر دکتر چندلر بماند، ترجیح داده بود سر قرار دیگری برود. جین به یاد آورد: دیشب وقتی داگلاس تلفن زد، من ناراضایتی‌م رو بروز دادم. بایستی به موضوع خاتمه می‌داد، با این حال داگلاس ادامه داده بود. چه چیزی در پس ظاهر او پنهان بود؟ داگلاس لیتون می‌دانست با ترک دفتر سوزان چندلر با آن بهانه‌ی کاملاً ساختگی خیلی ضرر می‌کند. واضح بود که دروغ بود. جین یقین داشت که این قرار فرضی دروغ بوده.

اما به چه دلیل؟

آن روز صبح، آنان می‌بایست در شورای اداری در مورد اعطای برخی کمک‌های مالی مهم تصمیم می‌گرفتند. چطوری به توصیه‌های کسی گوش کنم که کم کم دارم بهش مشکوک می‌شم؟ آگه رجینا اینجا بود، با هم در موردش بحث می‌کردیم. رجینا دوست داشت، بگوید: "دو مغز بهتر از یکی کار می‌کنه، مامان. ما شاهد این مدعا هستیم، مگه نه؟ ما برای حل مشکلات گروه خوبی رو تشکیل میدیم."

سوزان چندلر. از همان لحظه‌ی نخست، روانشناس جوان به نظر جین بسیار مهربان آمده بود. جین اندیشید: اون هم باهوشه، هم مهربون. او همدردی را که در نگاه سوزان بود، به خاطر آورد. اون دیروز متوجه شد که چقدر ناامید شدم و فهمید که رنج می‌کشم. خوردن فنجونی چای با اون بهم آرامش داد. هیچ وقت بدرستی درک نکردم چرا مردم نیاز دارن با عجله پیش روانشناس برن. اما اون فوراً به نظرم مثل یه دوست اومد. جین برخاست. وقت رفتن به جلسه بود. می‌خواست وقت داشته باشد تا بدقت تمام درخواست‌های کمک مالی را مطالعه کند. او تصمیم گرفت: امروز بعدازظهر به سوزان چندلر تلفن می‌زنم تا ازش یه وقت بگیرم. و با حواس‌پرتی خندید. مطمئنم رجینا تأییدم می‌کنه.

باید به دریا برگردم...

آهنگ کلمات همچون ضربات طبل در سرش طنین انداخت. او خود را روی اسکله در حالی مجسم کرد که داشت برگه‌های هویتش را به یکی از خدمه‌ی دلنشین کشتی نشان می‌داد، خوشامدگویی او را می‌شنید - از حضور شما در کشتی خوشحالیم، آقا! - از پل کشتی بالا می‌رفت و می‌گذاشت او را به اتاقش هدایت کنند.

او همیشه یکی از بهترین اتاقهای درجه یک را با بالکن سرپوشیده‌ی خصوصی رزرو می‌کرد. سوئیتی در عرشه‌ی بالایی مناسب او نبود. خیلی جلب نظر می‌کرد. او فقط می‌خواست خوش سلیقگی، ثروتی پایدار، و فروتنی و تواضعی را که مختص اصیل‌زادگان بود، به نمایش بگذارد.

طبیعتاً هیچ مشکلی در دستیابی به آنها نداشت. او پس از آنکه مؤدبانه کنجکاو‌های اولیه‌ی همسفرانش را دفع می‌کرد، متوجه می‌شد که آنان خلوت او را محترم می‌شمردند و حتی شاید گوشه‌گیری‌اش را تحسین می‌کنند، و توجهشان را به سوژه‌هایی معطوف می‌کردند که بیشتر در خور توجه بود. وقتی وضعیت به این گونه تثبیت می‌شد، او آزاد بود تا شروع به شکار کند و صیدش را انتخاب کند.

این سفرهای خاص برای اولین بار چهار سال پیش انجام گرفت. امروز سفر تقریباً به انتهایش نزدیک می‌شد. تنها یک نفر باقی‌مانده و زمانش فرا

رسیده بود که او را پیدا کند. کشتی‌های مناسب فراوانی وجود داشت که مقصدشان همان جایی بود که او برای مرگ آخرین زن تنها پیش‌بینی کرده بود. او در مورد هویتی که می‌خواست اتخاذ کند، تصمیم گرفته بود؛ کارشناسی مالی که در بلژیک متولد شده و پسر یک زن امریکایی و یک دیپلمات انگلیسی است. او یک کلاه گیس جدید جو گندمی داشت، پوستی‌زی کامل که ظاهر چهره‌اش را کاملاً تغییر می‌داد.

او در آتش اشتیاق ایفای این نقش جدید، پیدا کردن زن ایده‌آل و وصل سرنوشت او به سرنوشت رجینا می‌سوخت؛ جسد رجینا با سنگهایی که به آن اویزان بود، در ته خلیج جوشان کاولون^۱ آرمیده بود؛ بی‌صبرانه منتظر بود تا سرگذشت او را با سرگذشت ورونیکا^۲ که استخوانهایش در دره‌ی رویس^۳ در حال پوشیدن بود، با سرگذشت کنستانس^۴ که جای کارولین را در الجزیره گرفته بود و با سرگذشت مونیکا^۵ درهم آمیزد؛ تمام خواهران مرده‌اش؛ باید به دریا برگردم... اما نخست می‌بایست این کار نیمه تمام را تمام می‌کرد. آن روز صبح، یک بار دیگر به برنامه‌ی دکتر سوزان گوش داده و تصمیم گرفته بود که این یکی پر پراکنده در باد باید بی‌درنگ از میان برداشته شود.

1- Kowloon

2- Veronica

3- Rois

4- Constance

5- Monica

از ورود عبدال پارکی^۱، نوجوان ظریف و خجالتی شانزده ساله‌ی اهل دهلی نو به امریکا پنجاه سال می‌گذشت. او بمحض ورود شروع به کار برای عمویش کرده بود؛ کارش عبارت بود از جارو کردن کف اتاقها و برق انداختن زینت‌آلات مسی که قسمت‌های مختلف مغازه‌ی کوچک یادگاری فروشی را واقع در خیابان مک دوگال^۲، در قلب گرینویچ ویلیج پر می‌کرد. حالا عبدال صاحب آن مغازه بود، اما چیز زیادی تغییر نکرده بود. انگار مغازه در گذشته صامت مانده بود. حتی تابلوی سر در مغازه با عنوان "خیام"، دقیقاً مشابه همانی بود که عمویش آویخته بود.

عبدل همیشه همین قدر شکننده بود و با وجود اینکه اجبار وادارش کرده بود بر خجالتش غلبه کند، نسبت به مشتریانش خوشتنداری طبیعی را حفظ کرده بود.

تنها مشتریانی که براحتی با آنان صحبت می‌کرد، کسانی بودند که کار و مهارتش را در ساختن کلکسیونی کوچک از انگشترها و دستبندهای ارزان قیمت می‌ستودند. عبدال طبیعتاً هیچ‌گاه حیرت خود را آشکار نکرده بود، اما اغلب از خود درباره‌ی مردی سؤال می‌کرد که سه بار برای خرید انگشترهای فیروزه‌ای آمده بود که نوشته‌ی "تو مال منی" را داشت.

1- Abdul Parki

2- Mac Dougal

عبدل با همسرش که اکنون مرده بود، پنجاه سال زندگی کرده بود و از این تصور که مشتری‌اش دائماً دوست دختر عوض می‌کرد، سرگرم می‌شد. آخرین باری که مرد وارد مغازه شده بود، کارت ویزیتش از داخل کیف پولش افتاده بود. عبدل آن را برداشته و پیش از آنکه با عذرخواهی آن را به او برگرداند، نگاهی به‌اش انداخته بود. با مشاهده‌ی ناخشنودی مشتری‌اش، در حالی که او را به اسم صدا می‌زد، دوباره عذرخواهی کرده بود. عبدل فوراً فهمیده بود که مرتکب حماقت دوم شده است.

عکس‌العمل‌انی و ناراحت عبدل چنین بود: اون نمی‌خواست من هویتش رو بدونم و دیگه بر نمی‌گرده. و یک سال سپری شده بود بی آنکه سر و کله‌ی مرد پیدا شود و عبدل تصور می‌کرد که او دیگر بر نخواهد گشت. همان گونه که عمویش همیشه پیش از او رفتار می‌کرد، عبدل رأس ساعت یک مغازه را می‌بست و برای ناهار می‌رفت. آن روز سه‌شنبه، پلاکارد "تا ساعت دو بعدازظهر بسته است" دستش بود و آماده می‌شد آن را به در بیاویزد که ناگهان مشتری مرموزش ظاهر شد، وارد مغازه شد و بگرمی به او سلام کرد.

عبدل یکی از لبخندهای نادرش را تحویل او داد. "خیلی وقته نیومدین، آقا. از دیدنتون خوشحالم."

"منم از دیدنت خوشحالم، عبدل. خیال می‌کردم با گذشت زمان فراموشم کردی."

"اوه، نه آقا."

عبدل اسم مرد را صدا نزد. نگران بود مبادا اشتباهی را که در آخرین ملاقاتشان مرتکب شده بود، تکرار کند.

مشتری‌اش شادمانانه گفت: "شرط می‌بندم اسمم رو هم فراموش کردی." عبدل اندیشید: حتماً اشتباه کرده بودم. به هر حال، اون ازم دلخور

نیست.

و گفت: "البته که نه، آقا."

سپس با لبخندی گشاده بر لب، با تکرار اسم مرد گفته‌اش را ثابت کرد. مرد تبریک گفت: "آفرین. عبدل، حدسش رو هم نمی‌تونی بزنی. یه انگشتر دیگه می‌خوام. می‌دونی که کدومو می‌گم. امیدوارم تو انبار ازش داشته باشی."

"گمونم سه تا باقی مونده، آقا."

"بسیار خوب، شاید هر سه رو بخرم. اما مانع ناهار رفتنت نمی‌شم. قبل از اینکه مشتری دیگه‌ای سر برسه، باید پلاکارد رو آویزان و در رو قفل کنیم. در غیر این صورت، نمی‌تونم بری و می‌دونم که پابند عادتی."

عبدل دوباره خندید و از این خیرخواهی بی سابقه‌ی مشتری وفادارش خرسند شد. با طیب خاطر پلاکارد را به سوی مرد دراز کرد و دید که او قفل را جا انداخت. در آن موقع بود که عبدل متوجه شد علی‌رغم آفتاب و لطافت هوا، مرد دستکش پوشیده است.

اجناس دست‌ساز در داخل ویتترین پیشخوان، نزدیک صندوق قرار داشت. عبدل به آن نزدیک شد و سینی را بیرون آورد. "دو تا از اونا اینجاس، آقا. یکی دیگه عقب مغازه روی میز کاره. میرم بیارمش."

او شتابان از معبری که به وسیله‌ی پرده‌ای پنهان شده بود و به انبار کوچکش منتهی می‌شد، عبور کرد. انباری که گوشه‌ای از آن به عنوان دفتر و کارگاه استفاده می‌شد. انگشتر سوم در یک جعبه قرار داشت. همین دیروز تراش آن را تمام کرده بود.

در حالی که در دل می‌خندید، اندیشید: سه دختر همزمان. این یارو بی‌کار نمی‌مونه.

عبدل انگشتر در دست چرخید و ناگهان از جا پرید. مشتری‌اش تا انبار او را

دنبال کرده بود.

"اونو پیدا کردی؟"

"اینهاش، آقا."

عبدل آن را دراز کرد و بی آنکه دلیلش را بداند، ناگهان احساس کرد عصبی

است و در تله افتاده.

با مشاهده‌ی برق ناگهانی چاقو، موضوع را فهمید. او در حالی که دردی

ناگهانی در وجودش می‌پیچید و در تاریکی سر می‌خورد، اندیشید: حق داشتم

بترسم.

ده دقیقه به سه. زمانی که بیمار ساعت دو سوزان چندلر داشت می‌رفت، جین کلوزن تلفن زد. وقتی جین وقت ملاقات خواست، سوزان فوراً متوجه دلهره‌ی او که در پس صدایی آرام و متین پنهان شده بود، شد.

خانم کلوزن تأکید کرد: "یه دیدار شغلی. من باید در مورد برخی از مشکلاتم صحبت کنم و بدون ناراحتی اونا رو با شما در میون بذارم."

او بی آنکه به سوزان مهلت پاسخ بدهد، ادامه داد: "متأسفانه اون قدر مهمه که باید هر چه زودتر، حتی همین امروز شما رو ببینم. اگه قبول کنین. سوزان احتیاجی نداشت برای دادن پاسخ به برنامه‌ی کاری‌اش رجوع کند. او ساعت سه و چهار جلسه داشت. تصمیم گرفته بود بعدش به بیمارستان لنوکس هیل برود. این ملاقات می‌بایست به تعویق می‌افتاد. "می‌تونم ساعت پنج شما رو بپذیرم."

سوزان بمحض اینکه گوشی را گذاشت، شماره‌ی بیمارستان را گرفت. وقتی بالاخره تلفنچی گوشی را برداشت، سوزان توضیح داد که می‌خواهد با شوهر بیماری صحبت کند که در حالت اغماست.

تلفنچی جواب داد: "شما رو به پذیرش بخش وصل می‌کنم."

زنی گوشی را برداشت. سوزان پرسید جاستین ولز آنجاست؟

"چه کسی با اون کار داره؟"

سوزان دلیل تردیدی را که در صدای مخاطبش وجود داشت، درک کرد.

لابد رسانه‌های گروهی او را کلافه کرده بودند. او جواب داد: "دکتر سوزان چندلر هستم. آقای ولز نوار یکی از برنامه‌های رادیویی رو که دیروز اجرا کردم، خواسته بود. می‌خواستم شخصاً اونو براش بیارم. اگه حدود ساعت شش و نیم هنوز اونجا باشه."

صداهای خفهای که سوزان در آن سوی خط می‌شنید، ثابت می‌کرد که زن دهنه‌ی گوشی را با دستش گرفته است. با وجود این، سوزان توانست سؤالی را که مطرح شد، بشنود: "جاستین، تو دیروز کاست برنامه‌ی دکتر سوزان چندلر رو خواسته بودی؟"

سوزان بوضوح پاسخ را شنید. "مسخره‌س، پاملا. یه نفر داره شوخی ناجوری با من می‌کنه."

"دکتر چندلر، گمون کنم که اشتباه شده."

پیش از آنکه زن گوشی را بگذارد، سوزان شتابان اضافه کرد: "متأسفم. کارگردانم پیغام رو بهم داد. واقعاً متأسفم که در چنین شرایطی مزاحم آقای ولز شدم. حال خانم ولز چگونه؟"

سکوتی کوتاه برقرار شد. "براش دعا کنین، دکتر چندلر."

ارتباط قطع شد و لحظه‌ای بعد صدایی الکترونیکی به طور خودکار گفت: "اگر می‌خواهید شماره‌ی دیگری بگیرید، گوشی را بگذارید و دوباره شروع کنید."

سوزان با نگاهی خیره به تلفن، دقایقی طولانی بی حرکت ماند. آیا برآستی درخواست کاست یک شوخی ناجور بود و اگر بود، به چه دلیل؟ یا اینکه جاستین ولز برآستی نوار را خواسته اما احساس کرده بود مجبور است به فردی که با پاملا تماس گرفته بود خلاف آن را بگوید. و باز هم به چه دلیل؟

این سؤالات در انتظار جواب می‌ماند. ژانت ورود بیمار ساعت سه را اعلام

کرد.

داگلاس لیتون مقابل در نیمه‌باز دفتر کوچکی که جین کلوزن در آپارتمان بنیاد کلوزن، در طبقه‌ی دهم ساختمان کرایسلر^۱ برای خود نگه داشته بود، ایستاد. برای شنیدن چیزهایی که جین تلفنی به سوزان چندلر می‌گفت، حتی احتیاج نبود گوشه‌هایش را تیز کند.

و آنچه شنید، او را سرشار از دلهره کرد. داگلاس می‌توانست قسم بخورد مشکلاتی که جین می‌خواست در موردشان صحبت کند، مربوط به شخص او است.

داگلاس می‌دانست آن روز صبح همه چیز را خراب کرده بود. خانم کلوزن زود آمده و او برایش قهوه برده بود، به امید اینکه خشمی را که جین نسبت به او حس می‌کرد، آرام کند. داگلاس اغلب پیش از جلسات بنیاد با او قهوه‌ای می‌نوشید و آن زمان را صرف بررسی تقاضاهای مختلف وام می‌کردند.

دستور جلسه مقابل جین کلوزن باز بود و جین با نگاهی سرد که گویی او را منجمد می‌کرد، به آن نگریسته بود. او به داگلاس گفته بود: "قهوه میل ندارم. بفرمایید. در سالن شورا به شما ملحق می‌شم."

حتی یک "متشکرم، داگ" خشک و خالی هم نگفته بود.

پرونده‌ی بخصوصی توجه جین کلوزن را به خود جلب کرده بود، زیرا آن را

به جلسه آورده و مصرانه سؤالاتی متعدد در موردش مطرح کرده بود. پرونده حاوی اطلاعاتی بود در خصوص مبالغی که برای یک پرورشگاه در گواتمالا خرج شده بود.

داگلاس بتلخی به یاد آورد: کار بخوبی تو دستم بود، اما به اشتباه کردم. به این خیال که آمادگی لازم را برای هر بحثی دارد، مثل آدمهای کودن تأیید کرده بود: "این پرورشگاه اهمیت خاصی برای رجینا داشت، خانم. اون خودش روزی اینو بهم گفت."

داگلاس با یادآوری نگاه یخزده‌ای که جین کلوزن به او انداخته بود، بر خود لرزیده بود. او کوشیده بود خود را نجات دهد و فوری افزوده بود: "یا بهتره بگم شما در یکی از اولین ملاقاتهامون به اون اشاره کرده بودین، خانم."

طبق معمول، هوبرت مارچ رئیس جلسه چرت می‌زد، اما وقتی جین کلوزن بسرودی پاسخ داده بود، "نه، من هیچ وقت چنین چیزی نگفتم"، داگلاس قیافه‌های پرسشگر سایر مدیران را که به سوی او چرخید، دیده بود.

و حالا هم که ساعت پنج با دکتر چندلر قرار می‌گذاشت. با شنیدن صدای کلیک گوشی، داگلاس لیتون در زد و منتظر ماند. خانم کلوزن لحظه‌ای طولانی جواب نداد. همان طور که آماده می‌شد دوباره در بزند، صدای خس خسی ضعیف را شنید و به داخل اتاق هجوم برد.

جین کلوزن سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و صورتش از درد منقبض شده بود. چشمانش را به او دوخت، سرش را تکان داد و به نقطه‌ای پشت سر او خیره شد. داگلاس منظور او را فهمید. "برو بیرون و در رو ببند."

داگلاس در سکوت اطاعت کرد. واضح بود که وضعیت جین بدتر می‌شد. او مدت زیادی زنده نمی‌ماند. داگلاس مستقیم به پذیرش رفت و گفت: "خانم کلوزن می‌گرن خفیفی داره. به نظرم بهتره بذارین استراحت کنه و تلفن‌ها رو بهش وصل نکنین."

سپس به دفترش بازگشت و پشت میزش نشست. با مشاهده‌ی دستهایش که خیس عرق بود، دستمالی از جیبش در آورد و آنها را خشک کرد. سپس برخاست، وارد راهرو شد و به سمت دستشویی آقایان رفت. در آنجا آب سردی به سر و صورتش زد، موهایش را مرتب کرد، گره کراواتش را محکم کرد و خودش را در آینه نگریست. او همیشه از ظاهرش - موهای بلوند تیره، چشمان خاکستری و دماغی اشرافی - که حاصل ناب ژنهای لیتون‌ها بود، احساس خرسندی می‌کرد. مادرش کم و بیش زیبا بود، اما با یادآوری اجدادش با چهره‌هایی پف کرده و فاقد شخصیت ابرو در هم کشید. امروز، او شک نداشت که با کت و شلوار مارک پل استوارت^۱ و کراوات شرابی و آبی‌اش، نقش مدیری قابل اعتماد را بازی می‌کند که اموال جین کلوزن مرحوم را به شیوه‌ای که او خواهانش بود، اداره خواهد کرد. داگلاس مطمئن بود وقتی او بمیرد، هوبرت مارچ زمام امور بنیاد را به دست او خواهد سپرد.

تا الان همه چیز بخوبی پیش رفته بود. جین کلوزن در مدت زمانی که از عمرش باقی مانده بود، نایستی در طرحهای بزرگی که او پیاده کرده بود، داخل می‌شد.

۳۰

در یانکرز، تیفانی اسمیت^۱ هنوز از اینکه توانسته بود با خود دکتر سوزان چندلر صحبت کند، آن هم مستقیماً در رادیو، شگفت‌زده بود. او در گروتو^۲، رستوران کوچک ایتالیایی محله، پیشخدمت بود و شهرت داشت که هرگز نه قیافه‌ی مشتری را فراموش می‌کند، نه غذایی را که دفعه‌ی قبل سفارش داده بود. با وجود این، اسامی خیلی برایش اهمیت نداشت و نگران به خاطر سپردن آنها نبود. خیلی راحت‌تر بود که همه را "عزیزم" صدا کند.

از وقتی هم‌اتاق تیفانی ازدواج کرده بود، او تنها در آپارتمانی کوچک در طبقه‌ی اول خانه‌ی زندگی می‌کرد که دو خانوار دیگر در آن زندگی می‌کردند. صبح‌ها معمولاً تا ساعت ده می‌خوابید، سپس در رختخواب در حین مزه مزه کردن اولین فنجان قهوه‌اش به برنامه‌ی دکتر سوزان گوش می‌داد. به قول او: "وقتی آدم بین دو ماجرای عشقی قرار می‌گیرد، دوستن اینکه زنان بسیار دیگه‌ای هم با معشوقه‌شون مشکل دارن، باعث آرامش می‌شه." تیفانی بیست و پنج سال داشت، مثل دوک باریک بود و موهای بلوند و مجعد و چشمانی درخشان داشت. او در زندگی‌اش طوری رفتار می‌کرد که عده‌ای خوششان می‌آمد و عده‌ای متحیر می‌شدند.

1- Smith

2- Grotto

روز قبل، وقتی شنید زنی که کارن نامیده می‌شد با دکتر سوزان درباره‌ی انگشتتری صحبت کرد که مردی در یک سفر دریایی به او داده بود، فوراً به یاد مت بائر^۱ افتاد که انگشتتری مشابه آن را به او داده بود. بعد از جدایی‌شان، تیفانی ادعا کرده بود که کلمات حک شده بر حلقه، تو مال منی، مسخره است و به درد رمان‌های جلف می‌خورد. اما به گفته‌اش اطمینان نداشت.

او آن روز صبح فوری از اینکه مت را خسیس نامیده بود تنها به این دلیل که انگشتر ده دلار بیشتر نمی‌ارزید، پشیمان شده و یک آن تحریک شده بود به دکتر سوزان تلفن بزند. در واقع، جواهری زیبا بود و او می‌دانست تنها به این دلیل که مت ولش کرده بود، از انگشتر ایراد گرفته است.

در طول روز، تیفانی به یاد سال گذشته افتاد و آن روزی را به خاطر آورد که همراه مت در گرینویچ ویلیج سپری کرده بود.

چهار بعدازظهر بود و تیفانی داشت پیش از رفتن سر کار بزرگ می‌کرد و عاقبت نتیجه گرفت نام مغازه‌ای را که انگشتر را از آن خریده بودند، فراموش کرده است.

او با صدای بلند گفت: ببین، ما برای ناهار به یه رستوران ژاپنی در ویلیج رفتیم، بعد به دیدن اون فیلم احمقانه رفتیم که به نظر مت شاهکار اومد و من تظاهر کردم ارزش خوشم اومده. یه کلمه انگلیسی نداشت، یه زبون نامفهوم. بعد تو خیابونا راه رفتیم و از مقابل اون مغازه‌ای که چیزای یادگاری می‌فروخت، گذشتیم و من گفتم بریم توش رو ببینیم. اون وقت بود که مت برام یه یادگاری خرید. در اون دوران مت طوری رفتار می‌کرد انگار منو دوست داره. ما بین یک آرم مسی و یک تاج محل مینیاتور مردد بودیم و صاحب مغازه بهمون فرصت کافی داد تا تصمیم بگیریم. اون پشت ویتزین پیشخون، جایی

که صندوق قرار داشت، ایستاده بود که اون مرد خیلی آراسته وارد شد. تیفانی فوراً متوجه آن مرد شده بود، چون از مت که داشت شیئی دیگر را نگاه می‌کرد و برجسب قیمت آن را می‌خواند، فاصله گرفته بود. به نظر نمی‌رسید مرد متوجه حضور آنان شده باشد؛ آن دو پشت نوعی پاراوان بودند که روی آن شترها و اهرام نقاشی شده بود. تیفانی نتوانسته بود حرفهای مرد را بشنود، اما فروشنده چیزی را از ویتترین بیرون آورده بود.

تیفانی هنوز مردی را که آن روز در مغازه دیده بود، به خاطر می‌آورد و اندیشید: اون خیلی جذاب بود. از اون دسته مردایی که با آدمای معروف رفت و آمد می‌کنن. نه مثل اون بیچاره‌هایی که توی گروتو مثل حیوون غذا می‌خورن. تیفانی قیافه‌ی متعجب مرد را وقتی که چرخید و او را روبروی خود دید، به یاد می‌آورد. بعد از رفتنش، صاحب مغازه گفته بود: "این آقا تعداد زیادی از این انگشترها رو برای دوست دخترهاش خریده. شاید دلتون بخواد یکیش رو ببینین؟"

تیفانی اندیشیده بود: انگشتر زیباییه. او می‌دانست مت توانسته بود قیمت آن را از روی شماره‌انداز صندوق ببیند و متوجه شده بود قیمت آن ده دلار بیشتر نیست و بدین ترتیب بی‌تردید به فروشنده گفته بود که دلش می‌خواهد یک دانه‌اش را ببیند.

بعدش فروشنده نوشته‌ی حک شده رو به ما نشون داد، مت سرخ شد و من من‌کنان گفتم که جالبه. اون وقت بود که خیال کردم شاید معنیش اینته که بالاخره با پسری برخورد کردم که با من خواهد موند.

تیفانی ابروهایش را مداد کشید و به مژه‌هایش ریمل زد. او غمگینانه به یاد آورد: اما بعدش از هم جدا شدیم.

او متفکرانه به انگشتری نگاه کرد که آن را در جعبه‌ی عاجی کوچکی که پدر بزرگش در دوران ماه عسلشان در آبشار نیاگارا برای مادر بزرگش خریده

بود، نگه می‌داشت. آن را بیرون آورد، مقابل دیدگانش گرفت و تحسینش کرد. به خود گفت: فکر امو کردم، اونو برای دکتر سوزان نمی‌فرستم. کی می‌دونه، شاید روزی مت بهم تلفن زد. شاید هنوز نیمه‌ی دوم خودشو پیدا نکرده باشه؟

تیفانی به یاد آورد: اما من به دکتر سوزان قول دادم اونو با پست برایش بفرستم. چه کنم؟ یه فکری! انگار بیشتر نشونی مغازه برای دکتر سوزان اهمیت داره. خوب، به جای فرستادن انگشتر، کافیه نشونی حدود جایی رو بهش بدم که اونو پیدا کردیم. یادم میاد اون طرف خیابون یه مغازه بود که اجناس مبتذل می‌فروخت، و تقریباً مطمئنم که بزحمت دو بلوک با ایستگاه مترو فاصله داشت. دکتر سوزان باهوشه. حتماً با این نشونی‌ها می‌تونه اونجا رو پیدا کنه.

تیفانی از اینکه تصمیم درستی گرفته بود، آرامش یافت و گوشواره‌های آبی‌اش را آویخت. سپس نشست و یادداشتی کوتاه برای دکتر سوزان نوشت و توضیح داد تا جایی که یادش می‌آید مغازه کجا واقع شده و گفت که به چه دلیل انگشتر را نگه می‌دارد و در آخر امضا کرد: "شنونده‌ی ارادتمند شما، تیفانی."

سپس متوجه شد مثل همیشه دیرش شده و وقت ندارد نامه را پست کند.

بعداً، وقتی داشت چهار پرس لازانیا را با غیظ جلوی مشتریان مشکل‌پسند گروتو می‌گذاشت، به یاد چیزی افتاد که فراموشش کرده بود. اندیشید: امیدوارم ذهن این ذله‌کننده‌ها آتش بگیره. از زبونشون فقط برای غرغر کردن استفاده می‌کنن.

فکر آخر، ایده‌ای را به ذهنش آورد. فردا به جای نوشتن یادداشت، به دکتر سوزان تلفن می‌زد. روی آنتن توضیح می‌داد از اینکه درباره‌ی قیمت انگشتر

شوخی کرده، پشیمان است و تنها به این دلیل که دلش برای مت تنگ شده بوده، آن را گفته است. مت خیلی مهربون بود، دکتر سوزان می‌تونه راهی برای پیدا کردن اون پیشنهاد کنه؟

مت به تلفن‌های سال گذشته‌ی او پاسخی نداده بود، اما تیفانی مطمئن بود که او با دختر دیگری بیرون نمی‌رود.

تیفانی از زیر چشم، رضایتمندانه دید که یکی از مشتریانش تکه‌ای لازانیا خورد و فوراً به لیوان آب هجوم برد. اندیشید: این طوری شاید یه مشاوره‌ی روانپزشکی مجانی بگیرم. یا شاید مادر مت یا یکی از دوستاش به برنامه گوش بده، اسم اونو بشنوه، بهش خبر بده و اون خوشحال بشه و به من تلفن بزنه.

تیفانی در حالی که به سمت میز تازه‌واردان می‌رفت، مشتریانی که نامشان را نمی‌دانست اما همیشه انعامی ناچیز به او می‌دادند، از خود پرسید: چیزی از دست نمیدم؟

آکساندر رایت در ساختمان سه طبقه‌ی کوچکی در خیابان هفتاد و هشتم زندگی می‌کرد، جایی که همیشه زیسته بود. آنجا هنوز همان اثاثیه‌ای را داشت که مادرش بر جای گذاشته بود: میزهای سنگین، بوفه‌ها، کتابخانه‌های سبک و یکتوریایی از چوب تیره، کاناپه‌های پارچه‌ای گود، صندلی‌هایی با روکش گرانبه‌های زربفت، فرشهای قدیمی ایرانی و اشیای زیبای هنری. میهمانان در مقابل زیبایی کلاسیک این قصر که خاص پایان قرن پیش بود، مجذوب می‌شدند.

حتی طبقه‌ی سوم که قسمت اعظمش به صورت سالن بازی برای آلکس چیده شده بود، به همان شکل باقی مانده بود. حتی برخی از مبلهایی که اف.آ.او شوارتز^۱، مغازه‌ی معروف اسباب‌بازی، برای او ساخته بود، موضوع مقاله‌ای در آرشیوکتورال دایجست^۲ شده بود.

آلکس می‌گفت تنها به یک دلیل تزئین خانه را تغییر نداده است. قصد داشت روزی ازدواج کند و آن موقع انتخاب تغییرات را به عهده‌ی همسرش می‌گذاشت. روزی این گفته را اظهار کرده و دوستی مسخره‌اش کرده و گفته بود: «و آگه همسرت سبک فوق مدرن، قدیمی یا پر زرق و برق رو ترجیح بده، چی؟»

آلکس خندیده بود. مشکلی نیست در این صورت هیچ وقت به مرحله‌ی نامزدی هم نمی‌رسه.

او نسبتاً ساده زندگی می‌کرد. هیچ وقت در میان گروهی از خدمتکاران احساس راحتی نمی‌کرد، شاید به این دلیل که مادر و پدرش در میان اربابان به سختگیری شهرت داشتند. تعویض دائمی خدمه و پیچ‌پیچ‌های رنجش‌آوری که در مورد والدینش می‌شنید، در دوران کودکی روی او تأثیر گذاشته بود. اکنون تنها راننده‌اش جیم و خدمتکارش مارگریت^۱ را داشت، که همان اندازه که فعال بود، ساده هم بود. مارگریت هر روز صبح رأس ساعت هشت و نیم، زمان چیدن صبحانه‌ی آلکس می‌آمد و می‌ماند تا شام شب‌هایی را که آلکس بیرون نمی‌رفت، آماده کند. اتفاقی که بیش از دو بار در هفته رخ نمی‌داد.

آلکس مجرد و جذاب و برخوردار از جذابیت ثروت رایته‌ها، یکی از خواستنی‌ترین میهمانان بود. با وجود این، ظاهری عامی و ساده را حفظ می‌کرد زیرا اگرچه شام خوردن با دوستان را می‌ستود، از اینکه به چشم بیاید، بیزار بود و اصولاً از زندگی اشرافی که آن همه خوشایند دیگران بود، اجتناب می‌کرد.

سه‌شنبه، او قسمت اعظم روز را در دفترش، در محل اصلی بنیاد گذراند. سپس در اواخر بعدازظهر با دوستانش در باشگاه اسکواچ بازی کرد. از آنجا که هیچ برنامه‌ای برای شب نداشت، از مارگریت خواسته بود غذایی حاضری برایش آماده کند.

ساعت شش و نیم که به خانه برگشت، نخستین کاری که کرد این بود که سر یخچال رفت تا ببیند چه در آن هست. کاسه‌ای سوپ مرغ بی نظیر مارگریت که تنها کافی بود آن را در مایکروفر گرم کند، سالاد و سینه‌ی مرغ که

1- Marguerite

قبلاً برای ساندویچ ورقه ورقه شده بود.

آلکس سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد، به سمت کتابخانه رفت، یک بطری شراب بوردو از روی میز پذیرایی برداشت و گیلاسی برای خودش ریخت. هنوز اولین جرعه را ننوشیده بود که تلفن زنگ زد. پاسخگوی خودکار وصل بود و او ترجیح داد تلفن‌ها را از صافی بگذراند. با شنیدن صدای دی چندلر هریمن ابروانش را بالا انداخت. صدای بم و دلنشین دی مردد بود.

"آلکس، امیدوارم ازم دلخور نشی. شماره‌ی خونه‌ت رو از پایا گرفتم. فقط می‌خواستم از لطفت در مهمونی پایا و بینکی تشکر کنم. من تازگی‌ها دوران سختی رو پشت سر گذاشتم و تو بدون اینکه بدونی خلقم رو شاد کردی. برای دور کردن افکار منفی، تصمیم گرفتم هفته‌ی دیگه به یه سفر دریایی برم. خلاصه، بازم متشکرم. دلم می‌خواست اینو بهت بگم. راستی، شماره تلفن من ۶۳۷۴ - ۵۵۵ - ۳۰۱ است."

آلکس اندیشید: به نظرم اون نمی‌دونه من خواهرش رو به شام دعوت کردم. دی دلرباس، ولی سوزان خیلی جالب‌تره. او جرعه‌ای دیگه شراب نوشید و چشمانش را بست.

بله، سوزان چندلر جالب‌تر بود. در واقع، او از صبح یکسره درباره‌ی سوزان

اندیشیده بود.

جین کلوزن کمی قبل از ساعت چهار برای لغو قرارش به سوزان تلفن زد. او عذرخواهی کرد: "بدبختانه، مجبورم استراحت کنم. سوزان گفت: "انگار درد دارین، خانم کلوزن. شاید بهتر باشه با یه دکتر مشورت کنین؟"

"نه. یه ساعت استراحت سر حالم میاره. فقط متأسفم که نمی‌تونم امروز با شما صحبت کنم."

سوزان به او پیشنهاد کرد که دیرتر بیاید. "من تا دیر وقت در دفتر می‌مونم. یه مشت کاغذ پاره‌ی عقب افتاده دارم."

ساعت شش، وقتی جین کلوزن آمد، سوزان هنوز پشت میز کارش بود. رنگ سربی میهمانش سوزان را از وخامت حال او مطمئن کرد. سوزان اندیشید: بزرگترین تسکین برای این زن، دونستن واقعیت درباره‌ی مفقود شدن دخترشه.

جین کلوزن با صدایی اندک مردد شروع کرد: "دکتر چندلر." سوزان با لبخندی گفت: "خواهش می‌کنم منو سوزان صدا کنین. دکتر چندلر خیلی رسمیه."

جین کلوزن سرش را تکان داد. "کنار گذاشتن عادت قدیمی برام سخته. مادرم در تمام طول زندگی‌ش همسایه‌مون رو که بی شک بهترین دوستش

بود، خانم کراب‌تری^۱ صدا می‌زد. گمونم این ملاحظه‌کاری روی من تأثیر گذاشته؛ به نظرم روی رجینا هم همین طور. اون از زندگی اشرافی فراری بود. "جین لحظه‌ای کوتاه نگاهش را به پایین دوخت و سپس صادقانه به سوزان نگرست. "شما دیروز وکیلیم داگلاس لیتون رو دیدین؛ نظرتون درباره‌ی اون چیه؟"

سؤال او سوزان را غافلگیر کرد. او با اندکی غیظ اندیشید: این منم که قراره مردم رو ترغیب به حرف زدن کنم. با وجود این، صادقانه جواب داد: "به نظر عصبی میومد."

"و اینکه پیش من نمود، شما رو متعجب نکرد؟"

"چرا."

"برای چی؟"

سوزان خیلی وقت فکر کردن نداشت. "چون شما در اصل برای این اومدین تا با زنی که می‌تونست درباره‌ی نحوه‌ی مفقود شدن دخترتون توضیحاتی بده و حتی شاید مردی رو که در این امر دخیل بوده، توصیف کنه، ملاقات کنین. لحظه‌ی مهمی برای شما بود. تصور می‌کردم اون کنار شما می‌مونه تا بهتون دلداری بده."

جین کلوزن با اشاره‌ی سر تصدیق کرد. "درست متوجه شدین. سوزان، داگلاس لیتون همیشه ادعا می‌کرد دخترمو نمی‌شناسه. حالا، بعد از حرفی که امروز صبح از دهنش پرید، مطمئنم که خلاف اینه.

"چرا باید دروغ بگه؟"

"نمی‌دونم. امروز یه سری تحقیق کردم. لیتون‌های فیلادلفیا در واقع پسرعموهای درجه دوی اون هستن، اما بزحمت اونو به خاطر میارن. اما

1- Crabtree

خودش عمداً لاف می‌زنه که خیلی با اونا صمیمیه. به هر جهت، انگار پدرش امبروس^۱ لیتون آدم به درد نخوری بوده که ثروتش رو در عرض چند سال، پیش از مردنش حیف و میل کرده.

چین کلوزن آرام صحبت می‌کرد و پیشانی‌اش متفکرانه چین خورده بود. "باید پذیرفت که اون تحصیلات چشمگیری در استانفورد^۲ و بعد در دانشکده‌ی حقوق کلمبیا داشته. اون قطعاً خیلی باهوشه. اولین کارش نزد کین اند راس^۳ منجر به سفرهای زیادی براش شد و اون در زبان استعداد داره و همین بهش امکان داده بعد از ورود به شرکت هوبرت مارچ بسرعت، نردبان ترقی رو طی کنه. حالا عضو شورای مدیریت بنیاد ماس."

سوزان اندیشید: اون سعی داره منصف باشه، اما فقط نگران نیست، گمون کنم می‌ترسه.

"سوزان، موضوع اینه که داگلاس می‌خواست بهم حالی کنه خیلی به پسرعموهاش وابسته‌س. بعد از قدری تأمل متوجه شدم بعد از اینکه شنید من اونا رو فراموش کردم، شروع به فخرفروشی کرد. امروز، متوجه شدم داره به حرفایی که پای تلفن به شما می‌زنم، گوش میده. در نیمه باز بود و من تصویرشو روی شیشه‌ی پنجره می‌دیدم. دلم می‌خواد بدونم چرا این طوری رفتار می‌کنه. چرا جاسوسی م رو می‌کنه؟"

"اینو ازش پرسیدین؟"

نه. ضعفی آنی منو گرفت و حالم خوب نبود تا با اون روبرو شم. نمی‌خوام. هوشیارش کنم. می‌خوام بدم در مورد شرایط تخصیص یکی از کمک‌هامون درباره‌ی ساخت پرورشگاهی در گواتمالا که در جلسه‌ی امروز چگونگی اونو بررسی کردیم، تحقیق کنن. داگلاس باید هفته‌ی دیگه به محل بره و در

1- Ambrose

2- Stanford

3- Kane & Ross

جلسه‌ی اداری بعدی گزارشی ارائه کنه. وقتی من در مورد مبالغ اعطا شده مشکوک شدم، داگلاس وانمود کرد رجینا به اون گفته که خیلی به این پروژه دلبنده‌ست. طوری حرف می‌زد انگار سر این موضوع با هم به بحث مفصل کردن.

"در حالی که منکر شده بود رجینا رو می‌شناسه؟"

"بله. سوزان، لازم بود در این باره با شما صحبت کنم، چون یهو به ذهنم رسید دیروز چه دلیلی می‌تونست داگلاس رو ترغیب به ترک فوری دفتر شما کنه؟"

سوزان چیزی را که جین کلوزن می‌خواست بگوید، حدس زد. اینکده داگلاس لیتون می‌ترسید با کارن روبرو شود.

جین کلوزن چند دقیقه بعد او را ترک کرد. موقع رفتن گفت: "گمونم دکترم می‌خواد فردا صبح بستریم کنه. دلم می‌خواست اول با شما صحبت کنم. می‌دونم یه موقع نماینده‌ی دادستان بودین. در واقع، نمی‌دونم دارم سوءظن هامو براتون توضیح میدم تا توضیحات یه روانشناس رو بشنوم یا از یه مقام سابق بپرسم مراحل آغاز یه تحقیق چیه."

۳۳

دکتر دونالد ریچاردز بعد از برنامه فوراً استودیو را ترک کرده بود. او به یاد آورد که رینا برایش ناهار درست کرده است.

یک باجه‌ی تلفن پیدا کرد و به خانه زنگ زد. "رینا، فراموش کردم بهت بگم یک خرید واجب دارم."

"دکتر، چرا هر بار چیزی براتون درست می‌کنم، شما همین کارو می‌کنین؟" این از اون سؤالهاییه که همسرم همیشه ازم می‌کرد. می‌تونى اونو گرم نگه داری؟ من حدوداً تا یه ساعت دیگه می‌رسم خونه."

دونالد در دل خندید. سپس احساس کرد چشمهایش درد می‌کند، عینکش را در آورد و در جیبش گذاشت.

یک ساعت و نیم بعد که به خانه رسید، رینا ناهارش را برایش آماده نگه داشته بود. او گفت: "سینی رو میارم روی میز کارتون، دکتر."

بیماری که ساعت دو وقت داشت، زن تاجر سی ساله‌ای بود که از غذا خوردن امتناع می‌کرد. این چهارمین جلسه‌ی او بود و دونالد در حالی که در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد، به حرفهای او گوش می‌داد.

زن بالاخره توانست با او درددل کند و تعریف کرد که در جوانی از اینکه خیلی چاق بوده، رنج می‌برده و نمی‌توانسته رژیم بگیرد. "عاشق خوردن بودم، اما بعدش خودمو تو آینه نگاه می‌کردم و نتیجه‌شو می‌دیدم. اول از هیکلم و بعدم از غذا واسه کاری که با من می‌کرد، بیزار شدم."

هنوزم از غذا بیزارین؟"

"منو می ترسونه، اما پیش میاد که تصور کنم چشیدن یه غذای خوب چقدر شگفت‌انگیزه. در حال حاضر دوست پسری دارم که واقعاً برام اهمیت داره و می‌دونم اگه عوض نشم، اونو از دست میدم. اون از اینکه می‌بینه دایماً غذا رو به گوشه‌ی بشقاب پس می‌زنم، خسته شده."

دونالد اندیشید: علت‌ها. همیشه عوامل قطعی همینه. چهره‌ی سوزان چندلر به ذهنش آمد.

ده دقیقه به سه، پس از بدرقه‌ی بیمارش، به سوزان تلفن زد با این حساب که لابد سوزان هم مثل او بین وقت ملاقات بیمارانش فاصله می‌گذارد: جلسه‌ای پنجاه دقیقه‌ای و به دنبالش استراحتی ده دقیقه‌ای پیش از بیمار بعدی.

منشی سوزان به او گفت که دکتر چندلر پای تلفن است.
"منتظر می‌شم."

"متأسفم، ولی یه نفر دیگه پشت خط منتظره.
"شانسم رو امتحان می‌کنم."

چهار دقیقه به سه، دونالد داشت منصرف می‌شد؛ بیمارش از قبل در سالن انتظار بود. سپس صدای سوزان اندکی نفس‌زنان به گوشش رسید: "دکتر ریچاردز؟"

"نگو که چون توی مطبی، نمی‌تونی منو دان صدا کنی."

سوزان خندید. "متأسفم. خوشحالم که زنگ زدی. صبح اینجاکمی شلوغ بلوغ بود. می‌خواستم از همکاریت تو برنامه تشکر کنم."

"منم می‌خواستم از اینکه معروفم کردی، تشکر کنم. ناشرم از اینکه شنیده دو روز پشت سر هم درباره‌ی کتاب روی آنتن صحبت کردم، خوشحاله."

دونالد به ساعتش نگریست. "مریضی دارم که منتظره. حتماً تو هم

همین طور، بریم سر اصل مطلب. امشب وقت داری برای شام با هم بریم بیرون؟

"امشب نه. باید تا دیر وقت کار کنم."

"فردا شب؟"

"حتماً، با کمال میل."

"پس قرارمون ساعت هفت. فردا بمحض اینکه تصمیم گرفتم کجا بریم، به مطب تلفن می‌زنم."

دونالد اندیشید: به این می‌گن یه قرار سازمان یافته. اما حالا دیگه دیره.

سوزان گفت: "من تمام بعدازظهر توی مطب هستم."

دونالد ریچاردز ساعت قرار را یادداشت کرد، خداحافظی شتابزده‌ای کرد و گوشی را گذاشت. می‌دانست باید زودتر بیمارش را ببیند، اما با وجود این، لحظه‌ای را صرف اندیشیدن در مورد فردا شب کرد و از خود پرسید چه چیزهایی را باید برای سوزان چندلر افشا کند.

دی چندلر هریمن زمان تلفن به آلکساندر رایت را به این امید که او را در خانه‌اش پیدا می‌کند، محاسبه کرده و یک ربع به چهار از آژانس مانکن‌های بورلی هیلز به او تلفن زده بود. یعنی یک ربع به هفت در نیویورک و ساعتی که آلکس احتمالاً به خانه برگشته بود. از آنجا که آلکس گوشی را برنداشت، دی نتیجه گرفت که او برای شام بیرون رفته است و فکر کرد سعی می‌کند بعداً در طول شب با او تماس بگیرد.

دی به این امید یگراست از دفترش به آپارتمانش در پلوس وردس^۱ بازگشت و ساعت هفت از سر اکراه نیمرو و نان برشته و قهوه درست کرد. با خود گفت: دو ساله که عملاً هیچ شبی رو تو خونه نبودم. بدون جک برام امکان نداشت. احتیاج دارم با مردم باشم. اما امشب، دلتنگی و بی‌صبری بیشتر بر او فشار می‌آورد تا تنهایی.

او اقرار کرد: از کار کردن خسته‌م. دلم می‌خواد به نیویورک برگردم. اما نه برای از سر گرفتن یه کار دیگه. دی متوجه شد شعله‌ی زیر ماهیتابه به قدری زیاد بوده که تخم‌مرغ‌ها فوراً رنگ قهوه‌ای به خود گرفته‌اند و با صدای بلند به شکایت از خود پرداخت: "من حتی نمی‌تونم نیمرو درست کنم." او به یاد جک افتاد که مسرورانه جلوی اجاق به فعالیت می‌پرداخت.

سوزان تو این زمینه هم بهتر از منه. اون آشپز خوبیه. اما وجود این استعداد همیشه ضروری نیست. زنی که با آلکساندر رایت ازدواج کنه، نباید نگران دستور غذا یا فهرست خریده‌ها باشه.

دی تصمیم گرفت در اتاق نشیمن غذا بخورد و لحظه‌ای که سینی‌اش را روی میز پذیرایی گذاشت، تلفن زنگ زد. آلکساندر رایت بود.

دی ده دقیقه‌ی بعد وقتی گوشی را گذاشت، لبخند می‌زد. آلکس دلواپس او شده و تلفن زده بود. به نظرش آمده بود که دی افسرده است و با خود گفته بود شاید دلش بخواهد با کسی صحبت کند. آلکس برایش تعریف کرده بود که شب خوبی را با سوزان گذرانده و قصد دارد او را برای شنبه شب به میهمانی شامی که به افتخار اهدایی اخیر بنیاد رایت به کتابخانه‌ی ملی نیویورک ترتیب داده شده است، دعوت کند.

دی از واکنش خیلی سریعش به خود تبریک گفت. او به آلکس گفته بود قصد دارد قبل از رفتن به کاستاریکا با کشتی، آخر هفته را در نیویورک توقف کند. آلکس متوجه کنایه‌ی او شده و او را نیز به میهمانی دعوت کرده بود.

دی در حالی که سینی غذای سرد شده را پیش می‌کشید، با خود گفت: به هر حال، هنوز اتفاق مهمی بین اون و سوزان نیفتاده.

۳۵

سه‌شنبه عصر پس از رفتن جین کلوزن، سوزان تا ساعت هفت غرق در کاغذهایش بود. سپس به خانه‌ی جد جینی تلفن زد و بی‌مقدمه گفت: "یه مشکلی هست. من به جاستین ولز تلفن زدم تا شخصاً نوار برنامه‌ی دیروز رو براش ببرم ولی اون کاملاً منکر خواستن نوار شد.

جد پرسید: "پس چرا خواسته بود نوار به نشونی خودش فرستاده شه؟ گوش کن، سوزان. نمی‌دونم چه کسی تلفن زده، اما طرف شدت عصبی بود. شاید جاستین ولز ترجیح میده علاقه‌ش رو به این نوار پنهان کنه. مگه اینکه دلیلی که بابتش اون نوار رو خواسته، دیگه وجود نداشته باشه. این امکان هست. و حالا اون می‌ترسه صورت‌حسابی از طرف ما دریافت کنه. در واقع، اولش اون فقط قسمت مربوط به تماس تلفنی شنونده‌ها رو می‌خواست. گمون کنم این تنها بخش مورد توجهش بود."

سوزان گفت: "اون زن بیچاره‌ای که دیروز تو خیابون پارک زیر کامیون رفت، همسر اونه."

"این دقیقاً همون چیزیه که من گفتم. اون بیچاره دغدغه‌ی خاطر دیگه‌ای داره."

"قطعاً حق با توئه. تا فردا خداحافظ."

سوزان گوشی را گذاشت و اندیشه‌کنان بر جای ماند. او تصمیم گرفت: باید به کاری کنم تا جاستین ولز رو ببینم. الان میرم به تلفن‌هایی که دیروز به

برنامه شد، گوش میدم.

او نوار را از کیفش بیرون آورد، داخل پخش صوت گذاشت و دگمه‌ی جلوبر سریع را فشرد. جایی که تلفن‌ها شروع می‌شد، نوار را نگه داشت، دگمه‌ی آغاز را فشرد و بدقت گوش داد.

تمام تلفن‌ها عادی بود، به استثنای تلفن زنی با صدایی آهسته و نگران که خود را کارن معرفی کرده و درباره‌ی انگشتر فیروزه صحبت کرده بود.

سوزان اندیشید؛ بدون شک این تلفن مورد توجه جاستین و لز یا کسی که خودشو جای اون جا زده بوده. اما روز طاقت فرسایی داشتم و الان قادر نیستم دنبال دلیلیش بگردم.

سوزان مانتویش را پوشید، چراغ‌ها را خاموش کرد، در دفتر را قفل کرد و در راهرو به سمت آسانسور پیش رفت.

اندیشید؛ باید روشنایی رو بیشتر کنی. دفتر ندا و راهروی طویل غرق در تاریکی بود، او ناخودآگاه قدم‌هایش را تند کرد.

سوزان خسته بود و وسوسه شد تا کسی بگیرد. اما در برابر این خواسته مقاومت کرد و شجاعانه تصمیم گرفت پیاده به خانه برود. در راه، ناخودآگاه به یاد ملاقات با جین کلوزن و واهمه‌ی او از داگلاس لیتون افتاد. خانم کلوزن بشدت بیماره. آیا این بیماری روی تصوراتش نسبت به لیتون تأثیر میداره؟

سوزان اندیشید؛ ممکنه دیروز لیتون قرار مهمی داشته و شاید امروز صبح بسادگی منتظر شده تا تلفن خانم کلوزن تموم شه و بعد وارد دفترش بشه. اما چرا خانم کلوزن مطمئن بود که اون رجینا رو می‌شناخته و در این باره دروغ گفته؟

نام کریس راین^۱ به ذهنش آمد. کریس مأمور سابق اف.بی.آی بود که سوزان در دوران خدمت در دادستانی حوزه‌ی وست چستر با او کار می‌کرد. او حالا خودش آژانس کارآگاهی داشت. او می‌توانست تحقیقی ساده در مورد لیتون انجام دهد. همین فردا با خانم کلوزن تماس می‌گرفت تا او را از این پیشنهاد آگاه سازد. سوزان در حین راه رفتن به اطراف خود نگاه می‌کرد. منظره‌ی خیابان‌های کم‌عرض گرینویچ و بلیچ همیشه او را مفتون می‌ساخت. او تنوع ساختمان‌های کوچک متعلق به اواخر قرن را در خیابان‌هایی آرام و شاهراه‌های بزرگ و پر راه‌بندانی که پیچ و خم می‌خوردند و همچون گردبادهایی چرخان در کوهستان تغییر مسیر می‌دادند، دوست داشت.

در راه کوشید مغازه‌ی یادگاری فروشی را شبیه به آنی که تیفانی گفته بود - شنونده‌ای که صبح تماس گرفت - شناسایی کند. سوزان در طول روز اصلاً به یاد او نیفتاده بود. تیفانی همچنین گفته بود که انگستری فیروزه شبیه به همان که کارن درباره‌اش صحبت کرد، دارد که دوست پسرش آن را از گرینویچ و بلیچ برایش خریده.

ای کاش اونو برام بفرسته. دلم می‌خواست می‌تونستم اونو با اینی که خانم کلوزن بهم داده مقایسه کنم. آگه هر دو انگشتری یکی باشه و در همین حوالی ساخته شده باشه، شاید اولین قدم به سوی پیدا کردن توضیحی درباره‌ی مفقود شدن رجینا باشه.

سوزان بالاخره به در ساختمانش رسید و اندیشید: برای باز شدن ذهن هیچی بهتر از یه پیاده‌روی خوب نیست. در آپارتمان مراحل همیشگی را طی کرد. ساعت هشت بود. لباس خانه‌ی راحتی پوشید و از یخچال چیزهای لازم را برای تهیه‌ی سالادی که شب قبل، پیش از تلفن آلکساندر رایت

1- Chris Ryan

پیش‌بینی کرده بود، بیرون آورد. در حالی که از گنجه یک بسته اسپاگتی انتخاب می‌کرد، گفت: "امکان نداره امشب شام بیرون بخورم." تا وقتی که آب جوش بیاید و یخ سس گوجه با ریحان در مایکروفر باز شود، او رفت تا پست الکترونیکی‌اش را در رایانه چک کند.

چیز خاصی نبود، بجز مطالبی ستایش‌آمیز درباره‌ی دکتر ریچاردز و چند پیشنهاد که سوزان را تشویق می‌کرد دوباره او را دعوت کند. او ناخودآگاه گشت تا ببیند آیا دونالد در وب‌نشانی دارد. داشت. سوزان با علاقه‌ای فزاینده روی اطلاعات دسته‌بندی شده‌ی شخصی تمرکز کرد؛ دکتر دونالد ریچاردز. متولد داریان^۱، کانکتیکات^۲؛ در مانهاتان بزرگ شده؛ تحصیلات مقدماتی در دانشگاه؛ مدرک از ییل؛ دکترای پزشکی و روانپزشکی از هاروارد؛ فوق‌لیسانس جرم‌شناسی از دانشگاه نیویورک. پدر: دکتر دونالد. ریچاردز، متوفی. مادر: الیزابت والاس ریچاردز^۳، توکسیدو پارک، ایالت نیویورک. تک‌فرزند. ازدواج با کاترین کارور^۴، متوفی.

در پی آن فهرستی طویل از انتشارات و همچنین مقالاتی درباره‌ی کتاب زنان گمشده بود. سپس نگاه سوزان بر اطلاعاتی افتاد که از تعجب چشم‌هایش گرد شد. توضیحی مختصر شرح می‌داد که ریچاردز بین اولین و آخرین سال دانشگاهش، یک سال را به عنوان معاون کلانتر در یک کشتی که به دور دنیا سفر می‌کرده، گذرانده و زیر ستون سرگرمی‌ها آمده بود که او اغلب به سفرهای کوتاه دریایی می‌رفته است. او از گابریل به عنوان کشتی مورد علاقه‌اش با ذکر این مطلب که روی عرشه‌ی آن با همسرش آشنا شده، نام برده بود.

1- Darien

2- Connecticut

3- Elizabeth Wallace Richards

4- Kathryn Carver

سوزان به صفحه خیره ماند. با تعجب گفت: "اما این همون کشتیه که رجینا
موقع مفقود شدن توش بوده!"

پاملا تقریباً تا نیمه شب پیش جاستین ولز در سالن انتظار بخش مراقبت‌های ویژه‌ی لنوکس هیل ماند. در آن لحظه، پزشکی از سالن بیرون آمد و به آنان توصیه کرد به خانه‌هایشان بازگردند. او به جاستین گفت: "وضعیت همسرتون نسبتاً ثابت شده، ممکنه هفته‌ها بدون تغییر باقی بمونه. با بیمار شدتتون کمکی به او نخواهید کرد."

جاستین پرسید: "آیا بازم سعی کرد حرف بزنه؟"

"نه. و به این زودی هم حرف نخواهد زد. دست کم تا زمانی که در این اغمای عمیق باقی بمونه."

پاملا به خود گفت: انگار جاستین از اینکه اون حرف بزنه، تقریباً می‌ترسه. اما چرا؟ سپس نتیجه گرفت به قدری خسته است که خیالاتی شده. او دست جاستین را گرفت و قاطعانه گفت: "بریم. یه تاکسی می‌گیریم و تو رو می‌رسونم."

جاستین سرش را تکان داد و همچون کودکی فرمانبردار اجازه داد به بیرون اتاق برده شود. او در طول ده دقیقه مسیر تا منزلش در نقاط خیابان پنجم و هشتاد و یکم کلمه‌ای حرف نزد به جلو خم شده و با دستهای در هم قلاب شده و سر فرو افتاده نشسته بود، انگار اندام تنومندش از انرژی تهی شده بود. وقتی تاکسی ایستاد و دربان ساختمان در را برایش گشود، پاملا به او گفت: "رسیدیم، جاستین."

او با نگاهی بی فروغ به سوی پاملا چرخید و گفت: "همه‌ش تقصیر من بود. من کمی قبل از تصادف به کارولین تلفن زدم. می‌دونم ناراحتش کردم و احتمالاً باعث شدم حواسش به رفت و آمد خودروها نباشه. اگه بمیره، احساس می‌کنم من کشتمش."

پیش از آنکه پاملا بتواند پاسخی بدهد، او از تاکسی پیاده شد. پاملا از خود پرسید: به هر حال، چی می‌تونم بهش بگم؟ اگه جاستین به آن دچار حسادت شده باشه، حتماً کارولین رو برآشفته کرده.

اما اون انقدر دیوونه نبود که انگشتر رو به جاستین نشون بده و باهاش درباره‌ی مردی که اونو بهش هدیه داده بود، صحبت کنه. پس چرا جاستین نوار برنامه‌ی ارتباط مستقیم با دکتر سوزان رو خواسته بود؟ واقعاً بی معینه.

همان طور که تاکسی پشت سر اتومبیلی که مایوسانه می‌کوشید پارک کند، ایستاده بود، فیلمنامه‌ی دیگری به ذهن پاملا رسید. آیا ممکنه پیرزنی که در تلویزیون بود، اشتباه نکرده باشه و کارولین رو هل داده باشن؟ در این صورت، آیا جاستین به دلایل شخصی نکوشیده به اون بقبولونه که کارولین در اثر حواس پرتی بی توجه از خیابون عبور کرده؟

سپس پاملا به یاد حرفی افتاد که در آن دوران به‌اش اهمیت نداده بود. کارولین قبل از رفتن به سفر دریایی گفته بود: "سوءظن جاستین نسبت بهم به قدری عمیقه که گاهی از اون می‌ترسم."

گاهی اتفاق می‌افتاد که راه‌پیمایی شبانگاهی طولانی را انجام بدهد، بخصوص وقتی آن قدر فشار عصبی داشت که برای رفع آن می‌بایست کاری انجام می‌داد. بعدازظهر نسبتاً همه چیز براحتی انجام شده بود. پیرمرد در مغازه بدون دردسر مرده بود. در اخبار شب چیزی در این باره نبود؛ بعدازظهر وقتی مغازه‌ها باز می‌شد، احتمالاً هیچ کس آن قدر نگران نشده بود که برود ببیند آیا اتفاق خاصی افتاده یا نه.

آن شب، او هیچ هدفی نداشت جز اینکه همین طوری در خیابانها گردش کند و وقتی خود را نزدیک دانینگ استریت یافت، تعجب کرد. سوزان چندلر در دانینگ استریت زندگی می‌کرد. آیا الان خانه بود؟ رفتن ناخودآگاه امشب او تا آنجا نشان می‌داد که نمی‌بایست به سوزان اجازه می‌داد باز هم هرج و مرج ایجاد کند. از دیروز صبح تا به حال مجبور شده بود دو نفر را از بین ببرد: هیلدا جانسون و عبدل پارکی که هرگز قصد کشتن آنان را نداشت. کارولین ولز، نفر سوم، یا می‌مرد یا اگر بهبود می‌یافت، می‌بایست از میان برده می‌شد. زیرا اگر کارولین شروع به حرف زدن می‌کرد، با اینکه نام واقعی او را نمی‌دانست، قطعاً به پزشکان و پلیس می‌گفت مردی که در سفر دریایی خودش را اوون آدامز نامیده، همان کسی است که او را هل داده.

خطرش ضعیف بود، چون هیچ یک از اوراق هویت اوون آدامز ربطی به او نداشت. با وجود این، نمی‌توانست بگذارد پرونده باز شود. خطر واقعی این بود

که کارولین او را شناخته بود و اگر حالش خوب می‌شد، کسی چه می‌دانست چه اتفاقی می‌افتاد! ممکن بود آن دو در یک میهمانی عصرانه یا یک رستوران با هم برخورد کنند. نیویورک شهر بزرگی بود، اما همه‌ی راه‌ها به هم ختم می‌شد. هر چیزی امکان داشت.

البته تا وقتی او در حالت اغما بود، خطر فوری نداشت. خطر فوری بیشتر از جانب تیفانی بود، پیشخدمتی که به برنامه‌ی دکتر سوزان چندلر تلفن زده بود. در حین پیمودن دانینگ استریت، به خودش لعنت فرستاد. به یاد سال گذشته و بازدیدش از مغازه‌ی پارکی افتاد. او تصور کرده بود هیچ کس در مغازه نیست. از پیاده‌رو نتوانسته بود زوج جوانی را که پشت پاراوان بودند، ببیند.

بمحض اینکه آنان را دید، متوجه اشتباهش شد. دختره، از آن خوشگل‌هایی بود که به هر وسیله‌ای سعی می‌کنند خود را به مردی نزدیک کنند. دختره او را برانداز کرده و آشکارا نشان داده بود از او خوشش آمده است. این اهمیتی نداشت، اگرچه مطمئن بود اگر تیفانی او را ببیند، می‌شناسدش. اگر تیفانی، دختر جوانی که امروز به برنامه‌ی ارتباط مستقیم با دکتر سوزان تلفن زده بود، و دختری که در مغازه بود، هر دو یک نفر بودند، تنها راه از بین بردن او بود. فردا راهی پیدا می‌کرد تا زیر زبان سوزان چندلر را بکشد که آیا تیفانی مذکور انگشتر را برایش پست کرده یا نه، و اگر جواب مثبت بود، چه یادداشتی ضمیمه‌ی بسته‌ی ارسالی خود کرده است؟

پری دیگر که باد آن را به پرواز در آورده بود. بالاخره کی همه‌ی پرها تمام می‌شد؟ یک چیز حتمی بود، سوزان چندلر آخرین پر بود.

چهارشنبه صبح در اداره‌ی بلیس، الیور بیکر^۱ هم عصبانی بود و هم خوشحال از اینکه نقش شاهد را بازی می‌کند. او تمام دوشنبه شب را با تعریف جزئیات ماجرا برای همسر و دخترانش سپری کرد که اگر لب پیاده‌رو ایستاده بود، شاید اولین نفری بود که عبور می‌کرد و زیر چرخهای کامیون می‌رفت. همگی با هم اخبار ساعت پنج، شش و یازده شب را دیده و به سخنان الیور گوش داده بودند. او به خبرنگاری که از عابران پیاده سؤال می‌کرد، جواب داده بود. آگه لطف خدا نبود، من از اونجا عبور کرده بودم. وقتی دیدم کامیون اون زن رو زیر گرفت، این به فکرم رسید. منظورم اینه که حالت چهره‌ی اونو دیدم. به پشت خوابیده بود و در اون لحظه بود که متوجه شد زیر کامیون رفته."

الیور پنجاه و پنج ساله، مهربان و مشتاق، و رئیس یکی از قسمت‌های سوپرمارکت آگوستینو^۲ بود؛ شغلی که کاملاً خشنودش می‌ساخت. او از اینکه کله گنده‌ترین مشتری‌های مغازه را به نام می‌شناخت و می‌توانست چنین سؤالاتی از آنان بکند: "خانم لورنس^۳، گوردون^۴ خوشحاله که داره میره مدرسه؟" خشنود بود.

بخش تصویرش از تلویزیون یکی از سرمست‌کننده‌ترین تجربیاتی بود که

1- Oliver Baker

2- Agostino

3- Lawrence

4- Gordon

او تا به حال شناخته و حالا دعوتش به اداره‌ی پلیس برای صحبت درباره‌ی جزییات تصادف باز هم موضوع را هیجان‌انگیزتر کرده بود. او در اداره‌ی ناحیه‌ی نوزده روی نیمکتی منتظر نشسته و کلاهی را که برادرش از ایرلند برایش آورده بود، در دست می‌فشرد. پنهانی نگاهی به اطراف انداخت. به نظرش رسید شاید تصور کنند خود او مشکلی دارد یا اینکه خویشاوندی در زندان دارد. این اندیشه باعث شد چهره در هم بکشد و با خود عهد کرد که شب درباره‌اش با بتی و دخترها صحبت کند.

مأمور وظیفه دری را که پشت سر میزش بسته شد، به او نشان داد و گفت: "کلانتر شی فوری شما رو می‌پذیره."

الیور فوراً برخاست، یقه‌ی کتش را درست کرد و با دلهره به سمت دفتر کلانتر رفت.

وقتی صدای آمرانه‌ی "وارد شوید!" طنین انداخت، دستگیره را چرخاند و به آرامی در را فشار داد، انگار می‌ترسید از روی بی توجهی با کسی برخورد کند. اما چند لحظه بعد، وقتی مقابل کلانتر نشست و گذاشت داستانش او را با خود ببرد، دلهره‌اش را فراموش کرد.

شی پرسید: "شما درست پشت سر خانم ولز نبودین، درسته؟"

"نه، آقا. من کمی سمت چپ بودم."

"پیش از تصادف متوجه اون شده بودین؟"

"راستش نه. جمعیت زیادی کنار خیابون بود. وقتی رسیدم، چراغ تازه قرمز

شده بود و وقتی چراغ دوباره عوض می‌شه، جمعیت بازم بیشتر می‌شه."

تام شی اندیشید: این حرفا ما رو به جایی نمی‌رسونه. الیور بیکر دهمین شاهده‌ی بود که او ازش بازجویی می‌کرد و مثل اکثر شهادت‌ها، داستانش کمی با مال بقیه فرق داشت. هیلدا جانسون تنها کسی بود که تأکید کرده بود کارولین ولز را هل داده‌اند؛ و هیلدا مرده بود. عدم توافق در یک مورد مشخص

بین تمام افراد حاضر حکمفرمایی می‌کرد: آیا خانم ولز چیزی زیر بغل داشت یا نه؟ دو نفر از آنان عملاً مطمئن بودند متوجه پاکتی از کاغذ کرافت شده‌اند؛ سه نفر مردد بودند؛ باقی مطمئن بودند که چنین پاکتی وجود نداشته. تنها هیلدا قاطعیت داشت: یک نفر درست پیش از هل دادن او، آن را از زیر بغل قربانی کشید.

الیور بی‌تابانه می‌خواست داستانش را ادامه دهد. "و باور کنین، کلانتر، دیشب با مجسم کردن اون زن بیچاره که پهن زمین شد، کابوسهای زیادی دیدم."

شی لبخندی از روی دلسوزی به الیور زد و او را تشویق کرد که ادامه دهد. "می‌دونین، همون طور که به بتی گفتم..."

او مکثی کرد. "بتی، همسرمه. خوب، همون طور که به اون گفتم، زن بیچاره احتمالاً مشغول خرید بوده یا شاید به پستخونه می‌رفته و نمی‌دونسته که با ترک خونه شاید دیگه هرگز به اونجا برنگرده."

"به چه دلیلی خیال می‌کنین اون به پستخونه می‌رفته؟"

"برای اینکه پاکتی از کاغذ کرافت تمبر خورده زیر بازوش بود."
"مطمئنی؟"

"البته. گمونم پاکت داشت لیز می‌خورد، چون درست لحظه‌ای که چراغ سبز شد، زن سرش رو چرخوند و تعادلش رو از دست داد. مردی که پشت سرش بود، کوشید اونو نگه داره و به گمونم واسه همین بود که پاکت تو دستش جا موند. پیرزنه کاملاً در توضیحاتش اشتباه کرده. نمی‌دونم اون مرد نامه رو پست کرد یا نه. من اگه جای اون بودم، این کارو می‌کردم."

شی پرسید: "مردی رو که پاکت رو گرفت، دیدین؟"

"نه، نمی‌تونستم چشم از خانم ولز بردارم."

"و اون مرد سعی کرد به خانم ولز کمک کنه؟"

"نه، گمون نکنم. بیشتر جمعیت رفتن و زنی تقریباً بیهوش شد. دو مرد جلو دویدن تا به مجروح کمک کنن، اما به نظر میومد که می‌دونستن باید چی کار کنن و فریاد می‌زدن که همه کنار برن."

"هیچ ذهنیتی از ظاهر اون مردی که پاکت رو گرفت، زمانی که شاید سعی داشت مانع از افتادن خانم ولز بشه، دارین؟"

"بارونی تنش بود، مارک بربری^۱ یا چیزی شبیه به این."

الیور از اینکه در مورد بارانی دقیقاً گفته بود بربری مغرور بود.

وقتی الیور بیکر رفت، تام شی در صندلی‌اش فرو رفت و دستهایش را روی سینه قلاب کرد. غریزه‌اش می‌گفت بین اصرار هیلدا در تأکید این مطلب که کارولین ولز را هل داده‌اند و کشته شدن چند ساعت بعد خودش رابطه‌ای وجود دارد. اما هیچ شاهد دیگری روایت هیلدا را تأیید نکرده بود، و همواره این امکان باقی می‌ماند که ظهور هیلدا در تلویزیون توجه دیوانه‌ای را جلب کرده است.

او با خود گفت: در این صورت، مثل خیلی از قربانیان تصادفات، هیلدا جانسون و کارولین ولز بسادگی در زمانی نامناسب در مکانی نامناسب قرار داشتن.

چهارشنبه صبح، داگلاس لیتون خط مشی خویش را متوقف کرد. او می‌دانست تا قبل از آغاز آن سفر باید کارهای زیادی انجام بدهد تا دوباره توسط جین کلوزن پذیرفته شود، اما در ساعات اولیه‌ی سپیده‌دم، نقشه‌ای کشیده بود.

در طی سالیان متمادی، مادرش که از دلهره و نگرانی بیمار شده بود، چقدر زاری‌کنان به او التماس کرده بود که موجب دردهای اضافی نشود. او می‌گفت: "داگ، بین پدرت چطور زندگیش رو هدر داد؟ مثل اون نباش. رویه‌ی پسرعموهات رو دنبال کن."

او بی‌صبرانه پتویش را کنار زد و از تخت بیرون آمد. چه راحت! روش پسرعموهایی رو دنبال کنم که نسل اندر نسل ثروتمند بودن و هرگز دغدغه‌ی بورس گرفتن رو نداشتن و براشون ورود به بهترین مؤسسات عملاً امری عادی بود؟

بورس. او از این خاطره خنده‌اش گرفت. در آن سطح ماندن کار آسانی نبود. خوشبختانه به حد کافی باهوش بود تا نمره‌ی قبولی بگیرد، حتی اگر مجبور می‌شد یواشکی سری به دفتر استادها بزند تا نیم‌نگاهی به اوراق اصلی امتحانی بیندازد.

داگ به یاد روزی افتاد که استاد ریاضی‌اش در کلاس مقدماتی، او را در دفتر خود غافلگیر کرد. داگ از آنجا بیرون آمده بود که سینه به سینه‌ی او شد و

از استاد پرسید که چرا احضارش کرده است؟ داگ تعریف کرد پیغامی از طرف استاد دریافت کرده که به دیدن او برود. عاقبت این استاد بود که از او معذرت خواسته و با تأسف گفته بود که دانشجویان با نزدیک شدن امتحان‌ها کاری جز شوخی‌های احمقانه ندارند.

او همیشه بلد بود یا مغلطه کردن خود را از وضعیت‌های دشوار خلاص کند. اما حالا دیگر قضیه‌ی نمره‌ی امتحانی در میان نبود؛ این بار برد و باختی سنگین بود.

او می‌دانست که خانم کلوزن صبح زود صبحانه‌اش را می‌خورد و اگر جلسه یا وقت دکتر داشته باشد، قطعاً درنگ می‌کند تا فنجان دوم قهوه‌اش را سر میزی کوچک کنار پنجره‌ی سالن بنوشد. او روزی به داگلاس گفته بود که منظره‌ی جریان تند ایست ریور نوعی آرامش به او می‌بخشد. گفته بود: "تمام هستی از یه جریان فرمان می‌بره، داگ. وقتی اندوهگینم تماشای رودخونه بهم گوشزد می‌کنه که نمی‌تونم همیشه کنترل رشته‌ی امور زندگیمو در دست داشته باشم."

و وقتی داگلاس از او اجازه می‌خواست برای بررسی یک کمک مالی پیش از بحث درباره‌ی آن مقابل اعضای بنیاد به خانه‌اش برود، جین همیشه با کمال میل او را می‌پذیرفت. در تمام موارد به استثنای یک مورد، داگ صادقانه او را راهنمایی کرده و او یاد گرفته بود به داگ اعتماد و به او تکیه کند. تنها در یک مورد، داگ عمداً به او اطلاعات غلط داده و چنان بدقت این کار را انجام داده بود که جین هیچ دلیلی برای بدگمانی به او نداشت.

داگ در حالی که لباس می‌پوشید، دوباره به خود گفت: جین کلوزن کس دیگه‌ای رو نداره تا بهش تکیه کنه. مراقب بود تا کت و شلوار کلاسیک ساده‌ای را انتخاب کند. نکته‌ای دیگر که نمی‌بایست در موردش سهل‌انگاری می‌کرد. روز قبل با کت و شلوار اسپرت به جلسه رفته بود. یک اشتباه؛ خانم

کلوزن چیزی را که به نظرش لباسی نامناسب برای جلسات شورای اداری بود، تأیید نمی‌کرد.

داگلاس در دل غرید: زیادی فکر می‌کنم. جین کلوزن تنها و بیمارانه؛ آروم کردنش نباید مشکل باشد.

داگلاس در تاکسیی که او را به بیکن پلیس می‌برد، بدقت داستانی را که می‌خواست تعریف کند، تکرار کرد.

سرایدار علی‌رغم آنکه داگلاس به‌اش اطمینان داد منتظرش هستند، اصرار داشت ورود او را اعلام کند. وقتی از آسانسور بیرون آمد، خدمتکار در میان در نیمه‌باز آپارتمان منتظرش بود.

او با لحنی کمی عصبی به داگ گفت که خانم کلوزن احساس خستگی می‌کند و پیشنهاد کرد که برایش پیغام بگذارد.

داگ با صدایی آهسته و محکم گفت: "وراء من باید خانم کلوزن رو ببینم، فقط یه دقیقه. می‌دونم مشغول صرف صبحانه‌س. دیروز تو دفتر یه آن دچار ضعف شد و وقتی ازش خواهش کردم دکتر خبر کنه، ناراحت شد. می‌دونی که وقتی درد داره، چطوری می‌شه؟"

وقتی داگ متوجه تردید ورا شد، زمزمه کرد: "ما هر دو اونو دوست داریم، مگه نه؟ و دلمون می‌خواد مواظب اون باشیم."

او آرنج‌های ورا را گرفت و با فشار از جلوی در کنار راندش. با چهار قدم بزرگ از سالن ورودی عبور کرد و از در شیشه‌ای که مشرف به سالن ناهارخوری بود، وارد شد.

جین کلوزن روزنامه می‌خواند. با شنیدن صدای قدم‌های او، چشمانش را به بالا دوخت. داگلاس همزمان دو چیز را احساس کرد: تعجبی که با دیدن او بر چهره‌ی زن سالخورده نقش بست، جای خود را به حالتی نزدیک به ترس داد. داگ اندیشید: اوضاع بدتر از اونیه که خیال می‌کردم. دومین احساسش

این بود که جین کلوزن نمی‌توانست مدت زیادی از بستری شدن مجدد در بیمارستان اجتناب کند. پوستش به رنگ خاکستری در آمده بود.

داگ به او مجال صحبت نداد و با چرب‌زبانی گفت: "خانم کلوزن، دیروز وقتی متوجه شدم شما منظورمو بد برداشت کردین، ناراحت شدم. وقتی گفتم رجینا بهم گفته که دلبستگی خاصی به پرورشگاه گواتمالا داره، اشتباه کردم و قطعاً اشتباه کردم که خواستم بقبولونم شما اینو گفتین. حقیقتش اینه که وقتی بهم پیشنهاد عضویت در شورای اداری شد، آقای مارچ در مورد این پرورشگاه و بازدیدی که رجینا از اونجا کرده و دلسوزی رجینا نسبت به رنج این بچه‌ها خیلی باهام صحبت کرد."

این گفته خطر زیادی نداشت. طبیعتاً مارچ یادش نمی‌آمد که این سخنان را گفته باشد، اما از انکار آنها نیز بیم داشت، زیرا می‌دانست که دچار فراموشی شده.

جین کلوزن با ملایمت پرسید: "هوبرت این چیزها رو به شما گفت؟ رجینا اونو مثل عموی خودش دوست داشت. دقیقاً از اون حرفای محرمانه‌ایه که رجینا به اون می‌زد."

داگلاس دریافت که در مسیری خوب قرار دارد. همون‌طور که می‌دونین، من هفته‌ی آینده به اونجا میرم تا گزارش دست اولی درباره‌ی پیشرفت‌های انجام شده در پرورشگاه رو در اختیار شورا بذارم. می‌دونم که الان وضع جسمانی شما ناپایداره، اما شاید دوست داشته باشین همراه من بیاین و خودتون شاهد کارهای بی‌نظیری باشین که برای خاطر این بچه‌های بیچاره در پرورشگاه شده؟ اگه بیاین، مطمئنم تردیدهاتون در خصوص بجا بودن این کمک‌ها از بین میره و قول میدم تمام مدت در کنارتون باشم.

داگلاس بوضوح می‌دانست کوچکترین شانسی برای اینکه جین کلوزن بتواند این سفر را انجام بدهد، وجود ندارد. با وجود این، وانمودکرد که منتظر

جواب است.

جین سرش را تکان داد. "ای کاش می‌تونستم راه بیفتم..."
داگلاس احساس کرد که ارتباط برقرار می‌شود و به خود تبریک گفت. اون دلش می‌خواست حرف‌ها را باور کند. تنها به مرحله‌ی دیگه برای عبور باقی مانده.

و گفت: "در ضمن می‌خوام از اینکه دوشنبه شما رو تو مطب دکتر چندلر تنها گذاشتم، عذرخواهی کنم. راستش، قراری داشتم که از مدت‌ها پیش تعیین شده بود. بایستی اونو به هم می‌زدم، اما نمی‌تونستم با موکلم تماس بگیرم. اون برای ملاقات با من از کانکتیکات میومد."

جین کلوزن تصدیق کرد: "من خیلی ناگهانی به شما گفتم. می‌ترسم این حرکت برام عادت بشه. دیروز اصرار کردم به قرار کاری فوری با یه نفر داشته باشم."

آن یک نفر سوزان چندلر بود و داگ این را می‌دانست. جین به این زن چی گفته؟ آیا درباره‌ی اون صحبت کرده؟ داگ شرط می‌بست که همین طور بوده است.

چند دقیقه‌ی بعد که داگ عازم رفتن شد، جین کلوزن کوشید او را بدرقه کند. وقتی آن دو به آستانه‌ی در رسیدند، جین با لحنی بی‌اعتنا پرسید: "شما پسر عموتونو زیاد می‌بینی؟"

داگلاس اندیشید: اون پرس و جو کرده. و با قاطعیت جواب داد: "سال‌هاست که ندیدمشون. وقتی بچه بودم مرتباً همدیگه رو می‌دیدیم و گرگ^۱ و کوری^۲ قهرمانای من بودن. اما وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدن، دیگه همدیگه رو ندیدیم. هنوزم گاهی مثل برادرهای بزرگ‌تر به فکرشون می‌افتم، اگرچه نه

مادر من و نه مادر اونا چندان محبتی نسبت به هم نشون نمی‌دادن. گمونم زن عمو الیزابت مادر رو از لحاظ اجتماعی همسطح خودش نمی‌دونست.

«رابرت لیتون مرد فوق‌العاده‌ای بود. الیزابت هیچ وقت آدم راحتی نبود.»

داگلاس در آسانسوری که او را به طبقه‌ی همکف می‌برد، لبخند بر لب داشت. ملاقاتش موفقیت‌آمیز بود. دوباره رابطه‌اش با جین کلوزن حسنه شده بود و مسیرش به سوی ریاست بنیاد کلوزن هموار می‌شد. یک چیز حتمی بود: از آن پس و در هر شرایطی تا وقتی که جین کلوزن زنده بود، مرتکب هیچ خطایی نمی‌شد.

در حین ترک ساختمان، حواسش بود چند کلمه‌ای با سرایدار رد و بدل کند و انعامی سخاوتمندانه به دربان که برایش تاکسی صدا زد، بدهد. این گونه توجهات کوچک همیشه سودآور بود. ممکن بود روزی یکی از آن دو، شاید هم هر دو می‌گفتند که آقای لیتون خیلی دوست داشتنی است.

با وجود این، بمحض سوار شدن در تاکسی، لبخند از چهره‌ی داگلاس رخت بر بست. جین کلوزن در چه موردی با دکتر چندلر صحبت کرده؟ جدا از حرفه‌ی روانشناسی، سوزان چندلر تربیتی قضایی داشت. داگ نمی‌توانست جلوی دلهره‌ی خود را بگیرد؛ سوزان چندلر اولین نفری خواهد بود که روی جزییاتی که مشکوک به نظر می‌آید، انگشت بداره.

او نگاهی به ساعتش انداخت. هشت و بیست دقیقه. قبل از ساعت نه به دفترش می‌رسید. بدین ترتیب یک ساعت کامل وقت داشت تا پیش از گوش دادن به برنامه‌ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» به کارهایش بپردازد.

۴۰

چهارشنبه صبح، سوزان ساعت شش بلند شد، موهایش را شست و فوراً آنها را خشک کرد. در حالی که خود را در آینه می‌نگریست و چند تار موی سرکش را مرتب می‌کرد، اندیشید: بور بی نمک، دست کم این حسن رو دارن که به طور طبیعی حلقه حلقه هستن و کمتر مجبورم پیش آرایشگر برم.

او تصویر خود را در آینه تماشا کرد و بدون رضایت از خویش به داوری پرداخت. ابروها خیلی پهن بودند. چه بد. از تصور برداشتن آنها بیزار بود. رنگ پوستش ایرادی نداشت. دست کم می‌توانست به آن افتخار کند. حتی زخم کوچک روی پیشانی‌اش اکنون محسوس نبود؛ زخمی که یادگار بر جای مانده از کفش پاتیناژ بود، روزی که او و دی زمین خورده بودند. لب‌ها، همچون ابروان خیلی پهن بودند؛ دماغ صاف و رضایت‌بخش؛ چشم‌ها همچون چشمان مادرش فندقی؛ چانه‌ی مربع.

سوزان به یاد تذکر خواهر بئاتریس^۱ افتاد که وقتی کلاس ششم مدرسه‌ی مذهبی ساکری کر^۲ بود، گفته بود. خواهر بئاتریس به مادرش گفته بود: "سوزان طبیعتی سرسخت داره. این فضیلته. بمحض اینکه چونه‌ش رو جلو میده، می‌فهمم از یه چیزی خوشش نیومده و می‌خواد اونو اصلاح کنه."

سوزان اندیشید: فعلاً چیزهای زیادی هست که باید اصلاح یا دست کم بررسی شه. فهرست اونارو آماده می‌کنم. او مدت زمانی را صرف درست کردن آب گریپ فروت و قهوه کرد. فنجان و لیوان را به اتاقش برد و در حین پوشیدن لباس آنها را نوشید. کت و شلوار کاراملی رنگ و یک پولیور کشمیر یقه سه سانتی شرابی که هر دو را در حراجی خریده بود. دیشب هواشناسی اعلام کرده بود که هوا معتدل خواهد بود؛ با پالتو خیلی گرمش می‌شد. کت و شلوار تنها کافی بود. او گفت: "این لباس مناسبه." تازه، اگر به هر دلیلی آن قدر در طول روز گرفتار می‌شد که نمی‌توانست برای تعویض لباس به خانه برگردد، کت و شلوار برای شام با دونالد ریچاردز لباسی مناسب بود. دکتر ریچاردز که کشتی مورد علاقه‌اش گابریل بود!

برای صرفه‌جویی در وقت، از پیاده‌روی هر روزه صرف نظر کرد و تا دفترش تاکسی گرفت. هفت و ربع به آنجا رسید. در حین ورود به ساختمان، از مشاهده‌ی در باز سالن ورودی و خالی بودن پذیرش شگفت‌زده شد. ساختمان تازه فروخته شده بود و سوزان از خود پرسید آیا این سهل‌انگاری شروع جنگی فریبنده از طرف مالکان جدید برای خلاصی از شر مستأجران فعلی نیست تا اجاره‌ها را بالا ببرند؟ او در حالی که از آسانسور خارج می‌شد تا در تاریکی مطلق به طبقه‌ی آخر برود، با خود گفت: وقتشه تمام بندهای اجاره‌نامه‌م رو بررسی کنم. او در حالی که کورمال کورمال دنبال کلید برق می‌گشت، زمزمه کرد: فوق‌العاده‌س.

حتی وقتی چراغ‌ها روشن شد، روشنایی راهرو کافی نبود. سوزان متوجه شد که دو تا لامپ کم است. پس چه کسی از ساختمان نگهداری می‌کنه؟ او به خاطر سپرد که به مدیریت شکایت کند، اما بمحض رسیدن به مطبخ، خشمش از میان رفت. فوراً دست به کار شد و در ساعات بعدی تأخیر مراسلاتش را جبران کرد، سپس برنامه‌ای را که روز قبل طرح‌ریزی کرده بود،

به جریان انداخت.

تصمیم گرفته بود به آژانس جاستین ولز برود و او را آنجا پیدا کند تا درباره‌ی نواری با او صحبت کند و بگوید که گمان می‌کند کارن مرموز کسی جز همسر او نیست. و اگر جاستین نبود، منشی یا مسؤول پذیرش را وادارد به نواری گوش بدهد. جالب‌ترین قسمت نواری، بخشی بود که کارن ملاقاتش را با مردی بر روی کشتی تعریف می‌کرد که انگشتی ظاهراً شبیه به انگشتی که در وسایل شخصی رجینا کلوزن پیدا کرده بودند، به او هدیه داده بود. اگر بنا بر شک سوزان، خود جاستین ولز نواری را خواسته بود، پس شاید کارمندان جاستین زنی را که خود را کارن نامیده بود، شناسایی می‌کردند. و آیا می‌بایست این را اتفاقی ساده تلقی می‌کرد که تصادف همسر جاستین ولز کمی پس از تماس تلفنی او رخ داده بود؟

سوزان باقی یادداشت‌هایش را خواند و زیر نکاتی که هنوز فکرش را مشغول می‌کرد، خط کشید. پیرزنی که شاهد تصادف بود. آیا هیلدا جانسون حقیقت رو گفته بود که یه نفر کارولین رو هل داده؟ و قتل چند ساعت بعد خودش، اونم تصادف بود؟ تیفانی. اون پای تلفن گفته بود که انگشتر فیروزه‌ای داره که عبارت حک شده‌ی روی اون مشابه اونیه که روی انگشترهای کارن و رجینا بوده. آیا اونو فرستاده؟

سوزان اندیشید: امروز در طول برنامه اسم اونو می‌برم. شاید این وادارش کنه که تلفن بزنه، اگرچه ترجیح میدم بینمش. اگه انگشتر شبیه بقیه باشه، باید حتماً تیفانی رو بینم. اون باید به هر قیمتی شده به یاد بیاره که اونو از کجا خریده. شاید قبول کنه که از دوست پسر سابقش پرسه اونجا رو به خاطر میاره؟

یادداشت بعدی در فهرست مربوط به داگلاس لیتون بود. دیروز، وقتی جین کلوزن در مورد او صحبت می‌کرد، واقعاً دچار هراس شده بود. داگلاس

لیتون با رفتن شتاب زده اش، تنها چند دقیقه پیش از آمدن کارن فرضی، رفتار عجیبی کرده بود. آیا از ملاقات با کارن هراس داشت؟ و اگر داشت به چه دلیل؟ مورد آخر به دونالد ریچاردز مربوط می شد. آیا باز هم تصادف محض بود که کشتی مسافرتی مورد علاقه ی او گابریل بود و کتابش مربوط به زنان گمشده؟ آیا در پس این ظاهر فریبنده چیزی پنهان بود؟

سوزان از پشت میز کارش برخاست. حتماً تا الان ندا آمده و لابد قهوه آماده بود. سوزان در مطبخش را بست، کلید را در جیبش انداخت و داخل راهرو شد.

باز هم در دفتر ندا قفل نبود. سوزان از پذیرش گذشت، راهرو را طی کرد و بوی خوش قهوه او را به سمت آشپزخانه کشاند.

در آنجا دوستش را که کاملاً برده ی تمایلش نسبت به شیرینی بود، دید که کیکی بادامی را که تازه گرم کرده بود، می برید.

ندا با شنیدن صدای پای سوزان برگشت و لبخندی وسیع چهره اش را روشن کرد.

"دیدم چراغها روشن و مطمئن بودم سر و کله ت پیدا می شه. انگار همیشه می دونی من چه وقت هایی به نونوایی سر می زنم."

سوزان فنجان از بوفه برداشت و به سمت قهوه جوش رفت. "چرا وقتی اینجا تنها هستی، در رو قفل نمی کنی؟"

"نگران نبودم. می دونستم بزودی تو می رسی. از جبهه ی خونوادگی چه خبر؟"

"خدا رو شکر، ارومه. به نظر میاد افسردگی مامان برطرف شده. چارلز تلفن زده بود تا نظرمو که مطمئن بود مثبته درباره ی مهمونی کوچیکش بپرسه. تازه، به لطف اون شب نشینی، دعوت خیلی جالبی ازم شد. از طرف یکی از دوستان بینکی، الکساندر رایت. اون خوش لباس، بانزاکت و کاملاً برازنده س.

به بنیاد خونوادگی‌ش رسیدگی می‌کنه. مرد بسیار جذابه.

ندا ابروانش را بالا انداخت. "خدایا، به قول مادرم خیلی احساساتی شدم. بنیاد رایت هر ساله پول توزیع می‌کنه. من چندین بار با آکس برخورد کردم. شاید کمی زیادی توداره؛ معلومه از مشهور شدن متنفره، اما اون طور که می‌دونم، از اون آدماییه که خودش به کارها رسیدگی می‌کنه و فقط به پرداخت حقوق اعضا کفایت نمی‌کنه. به نظر می‌رسه هر تقاضای مهمی رو خودش شخصاً بررسی می‌کنه. پدر بزرگش بود که شروع به جمع‌آوری ثروت کرد؛ پدرش میلیون‌ها رو به میلیاردها تبدیل کرد و میگن هیچ‌کدوم از اونا موقع مردن به دشت اولشون دست نزده بود. با اینکه میگن آکس منطقیه، انگار قابلیتی متفاوت از اونا داره. ازش خوشت میاد؟"

سوزان با حرارتی که خودش را هم غافلگیر کرد، جواب داد: "جذابه." سپس نگاهی به ساعتش انداخت. "خوب، بزnm به چاک. باید دو سه تا تلفن بزnm."

برشی کیک درون دستمال کاغذی پیچید، فنجانش را برداشت و گفت: "بابت جیره‌ی روزانه ممنون."

"در اینجا همیشه به روی تو بازه. شب موقع رفتن بیا اینجا یه گسیلاس شراب بزnm."

"ممنونم، اما امشب نه. شام دعوتتم. فردا همه چیزو درباره‌ی اون برات تعریف می‌کنم."

وقتی سوزان به دفترش بازگشت، ژانت آمده بود و به تلفن جواب می‌داد. آوه، قطع نکنین، اومدش."

ژانت دهنه‌ی گوشی را با دست گرفت: "آکساندر رایتته. میگه یه کار شخصی داره. وقتی فهمید نیستین، خیلی ناراحت شد. شرط می‌بندم اونم مثل بقیه ملوسه."

سوزان اندکی ایستاد و خیلی سعی کرد تا جواب محکمی به او ندهد.
 "بگو همین الان گوشی رو برمی دارم."
 سوزان در اتاقش را محکم تر از حد لزوم بست، فنجان و برش کیک را
 روی میزش گذاشت و گوشی تلفن را برداشت. "آلو، آلکس."
 لحن صدای آلکس بامزه بود. "متشکرت درست گفتم. ناراحت شدم، اما باید
 بگم تا حالا کسی نگفته بود من ملوسم. خوشحالم."
 "زانت عادت بدی داره که دهنه‌ی گوشی رو با دستش بگیره و بعد صداش
 رو بالا ببره تا هر چی به فکرش میزنه، بگه."
 "به‌هرحال من خوشحالم."
 لحن صدایش عوض شد. "نیم ساعت پیش سعی کردم با خونه‌ت تماس
 بگیرم. تصور کردم وقت مناسبه، چون خیال می‌کردم حدود ساعت نه به
 دفترت می‌رسی."
 "من ساعت هفت و نیم اینجا بودم. دوست دارم کارمو زود شروع کنم.
 آینده متعلق به کسانی که..."
 "ما دو تا عین هم هستیم. منم صبح‌ها زود بیدار می‌شم. پدرم یادم داده. به
 عقیده‌ی اون، کسی که بیشتر از ساعت شش بخوابه، شانس ثروتمند شدن رو
 از دست میده."
 سوزان به یاد حرفهای کمی قبل ندا در مورد پدر آلکس افتاد. "با عقیده‌ی
 اون موافقی؟"
 "خداوندا، نه! راستش، وقتی جلسه‌ای ندارم، تو رختخواب روزنامه
 می‌خونم، فقط به این دلیل که می‌دونم اگه اون بود، عصبانی می‌شد."
 سوزان خندید. "مواظب باش. داری با یه روانپزشک صحبت می‌کنی."
 "آوه، یادم رفته بود. راستش از پدرم گله دارم. اون در زمان حیاتش از کنار
 خیلی چیزها گذشت. دلم می‌خواست تنفس عطر گلها رو یاد می‌گرفت. از

بسیاری جهات موجودی استثنایی بود... خوب، من تلفن نزد دربارهی پدرم با تو حرف بزنم یا در مورد عادات خوابم بحث کنم. فقط می‌خواستم بگم دوشنبه شب فوق‌العاده‌ای رو با تو گذروندم و امیدوارم شنبه شب آزاد باشی. بنیاد ما به بخش کتابهای کمیاب کتابخونه‌ی ملی کتابهایی اهدا کرده و توی سرسرای مدور مک‌گرا، در کتابخونه‌ی اصلی، تو خیابون پنجم، مهمونی شامی برگزار می‌شه. مهمونی بزرگی نیست، حدود چهل نفر. می‌خواستم عذرخواهی کنم، اما واقعاً نمی‌شد و اگه قبول کنی که همراه من بیایی، اوضاع خیلی دلپذیرتر می‌شه."

سوزان غرق در آهنگ جذاب صدای او، گوش می‌داد. صادقانه گفت: "لطف داری. من شنبه کاری ندارم و با کمال میل میام."
 "عالیه. حدود ساعت شش و نیم میام دنبالت. خوبه؟"
 "باشه."

لحن صدای آلکس تغییر کرد و ناگهان مردد شد. "راستی، سوزان، خواهرت تلفن زده بود."
 "دی؟"

"بله. من تو مهمونی بینکی، بعد از رفتنت با اون آشنا شدم. دیشب به خونه زنگ زده و پیغام گذاشته بود. منم بهش تلفن زدم. اون آخر هفته تو نیویورکه. بهش گفتم می‌خوام تو رو به اون مهمونی دعوت کنم و ازش خواستم به ما ملحق بشه. کمی افسرده به نظر میومد."

سوزان گفت: "خیلی محبت کردی."

لحظه‌ای بعد، وقتی سوزان گوشی را گذاشت، قهوه‌ی سرد شده‌اش را نوشید و بدون اشتها نگاهی به برش کیک انداخت. به یاد آورد که چگونه هفت

سال پیش، دی به جک تلفن زد. دی برای جک تعریف کرده بود که عکس‌های جدیدش را در مجلات دوست ندارد و از او خواسته بود نگاهی به آنها بیندازد و او را راهنمایی کند.

سوزان با قلبی گرفته به یاد آورد که آن شروع، خاتمه‌ی رابطه‌ی او و جک بود. آیا تاریخ تکرار می‌شد؟

تیفانی خوب نخواییده بود. از تصور اینکه توانسته بود از طریق برنامه‌ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» پیامی برای دوست پسر سابقش بفرستد، خیلی هیجان‌زده بود. چهارشنبه ساعت هشت صبح، عاقبت در رختخواب صاف نشست و بالش‌هایش را به پشتش تکیه داد.

با صدای بلند آنچه را می‌خواست بگوید، تکرار کرد. "دکتر سوزان. دلم برای مت تنگ شده. واسه همینه که در مورد انگشتر خساست به خرج دادم. اما دوباره در موردش فکر کردم و متأسفم که نمی‌تونم اونو براتون بفرستم. واقعیتش اینه که به اون وابسته‌م، چون منو به یاد مت میندازه."

دعا می‌کرد دکتر چندلر از او نخواهد تغییر عقیده بدهد.

تیفانی متفکرانه حلقه‌ی فیروزه‌ای را که اکنون در انگشتش بود، نظاره کرد. آهی کشید. خوب که فکرش را می‌کرد، می‌دید انگشتر برآستی برایش شانس نیاورده است. مت نگران معنایی شده بود که او به کلمات تو مال منی داده بود. بحث آنان به دعوایی انجامید که منجر به جدایی دو روز بعدشان شد.

تیفانی در یکی از درون‌نگری‌های نادر خویش به یاد آورد: راستش من مت رو بابت اون موضوع ذله کردم، اما اوقات خوبی رو با هم گذروندیم. شاید به یاد اونای بیفته و شاید آگه بشنوه تو رادیو درباره‌ی اون صحبت می‌کنم، بخواد برگرده.

او حرفهایی را که می‌خواست به دکتر سوزان بزند، در خاطر سپرد و

توضیحاتش را که بیشتر روی مت تکیه داشت، مرور کرد. "دکتر سوزان، می‌خوام منو بابت حرفای دیروزم ببخشین، الان توضیح میدم که چرا نمی‌تونم همون طور که قول داده بودم، انگشتر رو بفرستم. دوست پسر سابقم، مت، اونو به عنوان یادگاری از روز خوشی که در مانهاتان گذروندیم، بهم داد. ما تو یه رستوران ژاپنی نهار فوق‌العاده‌ای خوردیم."

تیفانی از خاطره‌ی ماهی لزوج و چسبناکی که مت خورده بود، لرزید؛ تیفانی خواسته بود مال او را خوب بپزند.

"بعدش به دیدن یه فیلم فوق‌العاده‌ی خارجی رفتیم..."

تیفانی به یاد آورد: چقدر خسته‌کننده بود. او کوشیده بود در طول صحنه‌های تمام نشدنی که هیچ جنب و جوشی نداشت، تکان نخورد و وقتی بالاخره حادثه‌ای رخ داده بود، به قدری مشغول خواندن زیرنویس‌های مسخره بود که نتوانسته بود آن صحنه را ببیند. فیلم مسخره!

اما مت در سالن سینما انگشتانش را در انگشتان او حلقه کرده و لبهایش نجواکنان با گوش او تماس پیدا کرده بود: "پر از نبوغه، نه؟"

"خلاصه، دکتر سوزان، این انگشتر فقط یه یادگاری نیست، اون واسه من یادآور کارهای جالب زیادیه که دو تایی کردیم. نه تنها اون روز بلکه تمام روزهای دیگه."

تیفانی از تخت پایین آمد و بی شور و شوق شروع به نرمش کرد. این یکی دیگر از اهدافش بود. او سال گذشته چندین کیلو اضافه وزن پیدا کرده بود. می‌خواست آنها را کم کند، چرا که شاید مت تلفن می‌زد و می‌خواست دوباره او را ببیند.

در پایان دراز و نشست‌ها، بدقت گفتگوش را با دکتر سوزان در ذهن بررسی کرده بود و کاملاً از آن راضی بود. او تصمیم گرفته بود مطلبی را به آن بیفزاید. او قید می‌کرد که در رستوران گروتو در یانکرز پیشخدمت است.

رئیسش تونی سپدی^۱، مدیون او می‌شد.

و آگه مت بفهمه من انگشتر رو به یاد رابطه مون نگه داشتم و اون لحظات خوشی رو که با هم بودیم به یادش بیاره، شاید بخواد دوباره شروع کنه.

به قول مادرش: "تیفانی، تو با عجله میای و اونا دوون دوون میرن. تو دوون دوون میری و اونا با عجله میان."

جو سنگینی که بر دفاتر اژانس معماری بنر، پیرس و ولز، واقع در خیابان پنجاه و هشت غربی حکمفرما بود، تقریباً محسوس بود. سوزان در سالن ورودی با دیوارهای چوبکاری شده منتظر ماند تا منشی جوان تب‌آلودی که علامت روی سینه‌اش نشان می‌داد نامش باربارا جین گریس^۱ است، با صدایی لرزان جاستین ولز را از حضور او باخبر کرد.

و وقتی زن جوان گفت: "دکتر سوزان، ببخشین، دکتر چندلر، آقای ولز منتظر شما نبودن. متأسفم که الان نمی‌تونن شما رو ببینن"، سوزان هیچ تعجیبی نکرد.

سوزان که دریافت زن جوان به واسطه‌ی برنامه‌ی رادیویی نام او را می‌داند، تصمیم گرفت شانسش را امتحان کند. آقای ولز با کارگردانم تماس گرفته و یه نسخه از نوار برنامه‌ی دوشنبه رو خواسته بود. من فقط می‌خواستم خودم اونو شخصاً تحویل بدم، باربارا.

باربارا فاتحانه و متعجب گفت: "خوب، پس اون حرفمو باور کرده؟ من بهش گفتم که کارولین - همسرش - دوشنبه به شما تلفن زده. من همیشه سعی می‌کنم برنامه‌ی شما رو گوش کنم و وقتی اون تلفن زد، داشتم به برنامه گوش می‌دادم. به خدا صداشو خوب می‌شناسم. اما وقتی در این مورد با آقای

ولز صحبت کردم، انگار خیلی ناراحت شد. برای همین اصرار نکردم. بعدش زنش اون تصادف وحشتناک رو کرد و این بیچاره ریخت به هم، و من دیگه چیزی نگفتم.

سوزان گفت: "طبیعیه."

او از قبل قسمت مربوط به تلفن کارن را روی نوار انتخاب کرده بود. ضبط صوت را روشن کرد و آن را روی میز منشی گذاشت. "باربارا، ممکنه یه لحظه گوش کنی؟"

وقتی صدای نگران زنی که می‌گفت کارن نام دارد، شنیده شد، سوزان صدا را آهسته کرد.

باربارا کاملاً هیجان‌زده سرش را تکان داد. "هیچ شکمی ندارم. کارولین ولزه. چیزی که اون گفت یه معنی داره. من موقعی کارمو اینجا شروع کردم که آقای ولز و اون از هم جدا شده بودن. اینو یادم میاد چون ولز کاملاً سرگردون بود. بعدش با هم آشتی کردن و اون آدم دیگه‌ای شد. هیچ وقت آدمی به این خوشحالی ندیده بودم. معلومه که ولز دیوونه‌وار اونو دوست داره. حالا، از بعد از تصادف، ولز دوباره به هم ریخته. شنیدم برای یکی از شرکاش تعریف می‌کرد به گفته‌ی دکترها ممکنه کارولین مدتی طولانی تو این وضعیت باقی بمونه و اونا نمی‌خوان ببینن اونم بیمار می‌شه."

در حال باز شد و دو مرد وارد شدند. آنان در حین عبور از مقابل میز منشی کنجکاوانه به سوزان نگریستند. انگار باربارا جین گریس ناگهان عصبی شد. "دکتر سوزان، بهتره دیگه با شما صحبت نکنم. اونا رؤسای دیگه‌ی من هستن و نمی‌خوام دچار دردسر شم. اگه آقای ولز از دفترش بیرون بیاد و ما رو در حال صحبت غافلگیر کنه، شاید از دستم عصبانی شه."

"متوجه‌م."

سوزان ضبط صوت را برداشت. شکش به یقین تبدیل شده بود. حالا

می‌بایست درباره‌ی بهترین نحوه‌ی عمل فکر می‌کرد.
 "فقط به چیز دیگه، باربارا، ولزها دوستی به اسم پاملا دارن، اونو
 می‌شناسی؟"

باربارا با پیشانی چین خورده به نشانه‌ی تمرکز در فکر فرو رفت. سپس
 چهره‌اش از هم باز شد. "اوه، منظورتون پاملا هاستینگزه. اون استاد دانشگاه
 کلمبیاس. اون و خانم ولز دوستهای صمیمی‌ان. می‌دونم که اون اغلب با آقای
 ولز به بیمارستان میره."

حالا سوزان تمام آنچه را نیاز داشت بداند، فهمیده بود. "متشکرم، باربارا."
 "من واقعاً برنامه‌تونو دوست دارم، دکتر سوزان."
 سوزان لبخند زد. "خوشحالم."

او با دست حرکتی به نشانه‌ی خداحافظی با باربارا کرد و در مشرف به
 راهرو را گشود. در راهرو، فوراً تلفن همراهش را در آورد و تلفن اطلاعات را
 گرفت.

"دانشگاه کلمبیا، لطفاً."

چهارشنبه صبح رأس ساعت نه، دکتر ریچاردز در قسمت پذیرش طبقه‌ی پانزدهم حضور یافت. او برای زنی که پشت میز پذیرش نیمچه چرتی می‌زد، توضیح داد: «من دیروز و پریروز مهمون دکتر سوزان بودم. نوار هر دو برنامه رو خواسته بودم، اما بدون گرفتن اونا رفتم. آقای جینی اومدن؟»
منشی جواب داد: «گمون کنم دیدمش.»

او گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت. «جد، مهمون برنامه‌ی سوزان اینجاس.»

سپس سرش را به سوی دونالد ریچاردز بالا کرد. «گفتین اسمتون چیه؟»
دونالد اندیشید: «من چیزی نگفتم.»
جواب داد: «دونالد ریچاردز.»

زن نام او را پای تلفن زمزمه کرد و افزود که دکتر ریچاردز می‌گوید نوارهایی را که دیروز خواسته، فراموش کرده. پس از لحظه‌ای گوش دادن، فوراً گوشی را گذاشت و گفت: «همین الان میاد. بفرمایین بشینین.»

ریچاردز در حالی که صندلی را نزدیک میز پذیرایی که روزنامه‌های صبح روی آن انباشته شده بود، انتخاب می‌کرد، اندیشید: «دلم می‌خواست می‌دونستم این همه جذابیت رو از کجا آوردی.»

چند لحظه بعد سر و کله‌ی جد با بسته‌ای در دست پیدا شد. «شرمنده که دیروز فراموش کردم به شما تلفن بزنم، دکتر. دیگه می‌خواستم نوارها رو به

پست تحویل بدم. خوشحالم که می بینم هنوز به اونا علاقه مندین و تغییر عقیده ندادین، مثل اون یارو... اسمش چی بود؟
"جاستین ولز؟"

"درسته. اما اون غافلگیر می شه و به هر حال اونا به دستش می رسه. سوزان امروز صبح رفته نوار برنامه رو به دفترش بده.
دونالد اندیشید: جالبه. خیلی جالبه. معمولاً مجری یه برنامه ی رادیویی نقش تحصیلدار رو بازی نمی کنه. و پس از تشکر از جد جینی، بسته ی کوچک را در کیفش گذاشت و یک ربع بعد مقابل گاراژ گوشه ی خیابان از تاکسی پیاده شد.

دونالد ریچاردز در جهت شمال در پالیسیدز پارک وی^۱ به سمت بیر مانتین^۲ می راند. پیچ رادیو را پیچاند و روی برنامه ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» تنظیمش کرد. می خواست به برنامه گوش بدهد.

به مقصد که رسید، در اتومبیل منتظر ماند تا برنامه تمام شود. پیش از خارج شدن و گشودن در صندوق عقب، دقایقی طولانی بی حرکت نشست. سپس جعبه ای دراز را از آن بیرون آورد و لب آب رفت.

هوای کوهستان سرد و دلپذیر بود. سطح دریاچه علی رغم سایه هایی پهن و تاریک که عمق آب را فاش می ساخت، در زیر نور خورشید پاییزی می درخشید. درختان اطراف کم کم تغییر رنگ می دادند و به رنگ های زرد نارنجی و قرمز در می آمدند، الوانی که در آنجا بسیار پرفروغ تر از شهر یا حومه ی نزدیک شهر بود.

او مدتی طولانی با دستهای قلاب شده بر زانو در کنار ساحل نشست. اشک در چشمانش می درخشید، اما به آن توجهی نداشت. عاقبت در جعبه را

1- Palisades Parkway

2- Bear Mountain

گشود و رزهایی را با ساقه‌های بلند که در داخل جعبه فشرده شده بودند، بیرون آورد. آنها را یکی پس از دیگری درون آب انداخت و تماشا کرد که چگونه یک دوجین گل روی آب غوطه خوردند و با نسیم ملایمی که می‌وزید، موج‌زنان دور شدند.

“خداحافظ کاترین.”

او با صدای بلند و احترام‌آمیز این کلمات را ادا کرد، برگشت و سوار اتومبیلش شد.

یک ساعت بعد، او مقابل نرده‌های توکسیدو پارک بود، اقامتگاه بیلاقی و کوهستانی زیبایی که سابقاً پولدارهای نیویورکی برای تعطیلات تابستانی به آنجا می‌رفتند. اکنون تعداد افرادی که همچون مادرش در تمام سال آنجا زندگی می‌کردند، زیاد بود.

نگهبان به او اشاره کرد که عبور کند.

“از دیدارتون خوشحالم، دکتر ریچاردز!”

مادرش در آتلیه بود. در شصت سالگی شروع به نقاشی کرده و پس از دوازده سال تلاش مستمر، استعدادهای طبیعی‌اش پیشرفت کرده و به یک هنرمند واقعی تبدیل شده بود. او روی سه پایه‌ای پشت به او نشسته و اندام لاغر و نیرومندش تماماً روی کارش متمرکز شده بود. لباس شب پر درخششی نزدیک بوم آویزان بود.

“مامان.”

دونالد حتی پیش از آنکه او برگردد، لبخندی را که بر لبانش شکفت، حدس زد. “دونالد، داشتم از دیدنت ناامید می‌شدم.”

ناگهان خاطره‌ای از کودکی به یادش آمد، بازی که دو نفری وقتی او از مدرسه برمی‌گشت و به آپارتمان خانوادگی‌شان در خیابان پنجم می‌رفت، می‌کردند. دونالد که مطمئن بود مادرش شتابان به دفتر کوچک خود در

گوشه‌ی شمال غربی تراس می‌رود، عمداً با کف کفش‌هایش روی پارکت صدا ایجاد می‌کرد و شادمانانه فریاد می‌زد: "مامان، مامان." و بی‌صبرانه منتظر می‌شد که بشنود: "این دونالد ریچاردز، مهربون‌ترین پسر کوچولوی مانهاتان نیست؟"

الیزابت برخاست و با دستان گشوده به سمت دونالد رفت، اما بهر جای در آغوش کشیدن او، سر انگشتانش را روی شانه‌های او گذاشت و بوسه‌ای بر گونه‌اش زد. در حالی که کمی از او فاصله می‌گرفت و مستقیم در چشمان پسرش می‌نگریست، گفت: "نمی‌خوام رنگی بشی. داشتیم نگران می‌شدم. خیال کردم نمی‌ای."

"می‌دونی که اگه نمی‌خواستم پیام، خبر می‌دادم."

دونالد بتندی جواب داده بود، اما به نظر نمی‌آمد مادرش متوجه آن شده باشد. دونالد نمی‌خواست به او بگوید که آن چند ساعت را پیش از آمدن کجا بوده است.

الیزابت گفت: "خوب، نظرت در مورد آخرین شاهکارم چیه؟"

بازوی او را گرفت و او را مقابل بوم کشاند. "نظرت رو بگو."

دونالد سوژه را می‌شناخت؛ همسر فرماندار فعلی. "خانم اول ایالت نیویورک! فوق‌العاده‌س! مردم از این به بعد سر اینکه پرتزه‌شون امضای الیزابت ولس ریچاردز رو داشته باشه، با هم دعوا می‌کنن!"

مادرش آستین پیراهنی را که نزدیک بوم آویزان بود، لمس کرد. "اون این لباس رو تو یه مجلس رقص پوشیده بود. لباس فوق‌العاده‌ایه، اما خدایا، از بس این مرواریددوزیهای لعنتی رو کشیدم، دارم کور می‌شم."

آن دو دست در دست یکدیگر از پلکان عریض پایین آمدند، از هال عبور کردند و وارد سالن غذاخوری وسیعی شدند که مشرف به پاسیو و باغ بود.

الیزابت ریچاردز گفت: "مردم سابقاً می‌دونستن چی کار می‌کنن که از

همون هفته‌ی اول سپتامبر در خونه‌هاشون رو می‌بستن. می‌دونی که دیشب برف بارید و ما تازه تو ماه اکتبر هستیم!

دونالد در حالی که در نشستن به او کمک می‌کرد، جواب داد: "یه راه حل حاضر و آماده برای این مشکل هست."

الیزابت شانه‌هایش را بالا انداخت. "نقش روانپزشک‌ها رو برام بازی نکن. مطمئناً گاهی افسوس آپارتمان و شهر رو می‌خورم، اما دلیل اینکه می‌تونم کار کنم، اینه که اینجا زندگی می‌کنم. امیدوارم گرسنه باشی."
"نه زیاد."

"خیلی خوب، بهتره به کارد و چنگال مسلح بشی. کارمن^۱ طبق معمول غذای مخصوصش رو برات پخته"

هر بار که او به توکسیدو پارک می‌آمد، خدمتکار وفادار مادرش نهایت سعی خود را می‌کرد تا یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی او را درست کند. امروز نوبت چیلی^۲ تند و ادویه‌دار بود. در حالی که الیزابت آرام آرام سالاد مرغ می‌خورد، دونالد با اشتها غذا می‌خورد. وقتی کارمن آمد تا لیوان آب او را پر کند، دونالد حدس زد که کارمن او را زیر نظر گرفته و منتظر عکس‌العمل اوست.
دونالد اظهار کرد: "فوق‌العاده‌س. رینا عالی آشپزی می‌کنه، اما چیلی تو توی تمام دنیا بی نظیره."

کارمن که نسخه‌ی لاغر خواهرش، خدمتکار مخصوص دونالد بود، لبخندی گشاده زد. "آقای دونالد، می‌دونم خواهرم بخوبی به شما رسیدگی می‌کنه، اما باید بگم آشپزی رو من یادش دادم و اون هنوز باید یه کم دیگه پیشرفت کنه تا به پای من برسه."

"اون خیلی از این مرحله دور نیست."

دونالد می دانست که رینا و کارمن دائم با هم صحبت می کنند. می خواست به هر قیمتی شده از رنجاندن رینا با تعریف از کارمن که فوراً به گوش رینا می رسید، پرهیز کند. او بهتر دید که موضوع صحبت را عوض کند.

"راستی، کارمن، گزارش های جدید رینا در مورد من چیه؟"

مادرش مداخله کرد: "من می تونم جوابت رو بدم. اون میگه تو خیلی کار می کنی. چیزی که چندان تغییری نکرده. هفته ی گذشته بعد از تبلیغ کتابت، داشتی از خستگی می مردی و به نظر میومده خیلی درگیری."

دان انتظار این تذکر آخر را نداشت. "درگیر؟ نه بیشتر از حد معمول. البته، اتفاق می افته که فکرم مشغول بعضی چیزها باشه. بعضی از بیمارهام خیلی غیرعادی هستن. اما کسی رو نمی شناسم که دست کم یه سری نگرانی تو زندگیش نداشته باشه."

الیزابت ریچاردز شانه هایش را بالا انداخت. "وارد بحث لغوی نشیم. امروز صبح کجا بودی؟"

دونالد بی آنکه پرسش را خیلی بسط بدهد، جواب داد: "بایستی سری به استودیوی رادیو می زدم."

"در ضمن برنامه ی کاریت رو طوری تغییر دادی که کسی رو قبل از ساعت چهار بعدازظهر نبینی."

مادرش هم از تمام کارها و حرکات او مطلع می شد، نه تنها از طریق رینا ی وفادار، بلکه از طریق منشی خود او!

"بازم رفتی دریاچه؟"

"بله."

چهره ی مادرش ملایم تر شد و دستش را روی دست دونالد گذاشت. "دان، من یادم نرفته امروز سالگرد مرگ کاترین، اما چهار سال گذشته. تو ماه آینده چهل ساله می شی. باید راحت رو ادامه بدی و به زندگیت سر و سامان

ببخشی. خیلی دلم می‌خواد با زنی آشنا بشی تا شب‌ها بی صبرانه تو خونه منتظرت باشه."

"شاید اونم کار کنه. می‌دونی که این روزها تعداد زن‌هایی که تو خونه می‌مونن، کمه."

"اوه، بس کن. تو خوب منظورمو می‌فهمی. دلم می‌خواد دوباره تو رو شاد ببینم. منم خودخواهم، دلم نوه می‌خواد. به همه‌ی دوستانم که عکس‌های کوچولوهای عزیزشون رو نشون میدن، غبطه می‌خورم. هر بار از خدا می‌خوام این خوشحالی رو نصیب منم بکنه. دان، حتی روانپزشک‌ها هم برای پشت سر گذاشتن مصیبت احتیاج به کمک دارن. هنوزم درباره‌ی اون فکر می‌کنی؟" دونالد بی آنکه جوابی بدهد سرش را پایین نگه داشت.

الیزابت آهی کشید. "خوب، کافیه. بیشتر از این اذیتت نمی‌کنم. می‌دونم نمی‌بایست این موضوع رو یادآوری می‌کردم، اما نگرانم. آخرین بار کی به تعطیلات رفتی؟"

آخیش! چهره‌ی دونالد از هم باز شد. "بالاخره می‌تونم یه کلمه جواب بدم. آخر هفته‌ی دیگه، بعد از یه جلسه‌ی امضای کتاب در میامی، تصمیم دارم شش هفت روز به خودم استراحت بدم."

"دان، تو سابقاً عاشق سفر دریایی بودی."

الیزابت ریچاردز تردید کرد. "یادت میاد که تو و کتی خبر دادین راهی دریا هستین و یه دفعه سوار یه کشتی مسافرتی شدین؟ دلم می‌خواد ببینم دوباره به این سفرها میری. اون موقع به نظرتون خیلی سرگرم‌کننده میومد؛ شاید دوباره همین طور بشه. تو از زمان مرگ کتی تا الان سوار کشتی نشدی."

نگاه دونالد با نگاهی آبی طوسی که سرشار از محبت و نگرانی واقعی بود، تلاقی کرد. اندیشید: اوه، چرا مامان، چرا، سوار شدم.

سوزان نتوانست فوری با پاملا هاستینگز تماس بگیرد. دفتردار دانشگاه کلمبیا به او گفت که قبل از ساعت یازده انتظار خانم هاستینگز را ندارند. اولین کلاس او ساعت یازده و ربع شروع می‌شد. سوزان اندیشید، حتماً سری به بیمارستان زده تا کارولین رو ببیند. ساعت نه و ربع بود و سوزان هیچ شانس نداشت که آنجا با او تماس بگیرد. ترجیح داد برای پاملا پیغام بگذارد که بعد از ساعت دو با او در مطبش تماس بگیرد و تأکید کرد که می‌خواهد در خصوص موضوعی محرمانه و فوری با او صحبت کند.

بیش از ده دقیقه به زمان شروع برنامه‌اش نمانده بود که به استودیو رسید و بار دیگر با نگاه سرزنش‌بار جد جینی روبرو شد.

"می‌دونی سوزان، یکی از این روزها..."

"می‌دونم. یکی از این روزها برنامه رو بدون من شروع می‌کنین و این بد خواهد شد. این یه نقص مادرزاده، جد. من همیشه تأخیر دارم و دائم خودمو سرزنش می‌کنم."

جد بوضوح کوشید لبخند بزند. "مهمون دیروزت اینجا بود. دکتر ریچاردز. می‌خواست نوار دو برنامه‌ای رو که تو اونا بود، بگیره. گمونم عجله داره که اونا رو گوش کنه و به استعدادهاش روی آنتن پی ببره."

سوزان اندیشید: من امشب اونو می‌بینم. می‌تونستم اونا رو براش ببرم. این همه عجله برای چی بوده؟ اما الان وقت نداشت فکرش را مشغول کند.

وارد استودیو شد، یادداشت‌هایی را که آماده کرده بود، بیرون آورد و گوشی‌هایش را گذاشت. وقتی تکنسین اشاره کرد: "سی ثانیه"، سوزان بسرعت گفت: "جد، تلفن دیروز تیفانی رو یادت میاد؟ منتظر خبری ازش نیستم، اما اگه روی آنتن اومد، یادت نره شماره تلفنش رو روی صفحه بنویسی."

"باشه."

"ده ثانیه."

سوزان در گوشی جمله‌ی همیشگی «و حالا به برنامه‌ی خودتون، ارتباط مستقیم با دکتر سوزان، گوش بدهید» را که به دنبالش موسیقی متن برنامه پخش می‌شد، شنید. نفسی عمیق کشید و گفت: "صبح‌بخیر، من دکتر سوزان چندلر هستم. ما امروز مستقیم به تلفن‌های شما جواب میدیم، پاسخگوی سؤالات شما هستیم و به حرفتون گوش میدیم. شاید بتونیم همگی با هم راه حلی برای موضوعی که مشغول اونیم، پیدا کنیم."

مثل همیشه زمان بسرعت می‌گذشت. بعضی از تلفن‌ها اصلاً جالب نبود. "دکتر سوزان، زنی در اداره‌ی من هست که دیوونه‌م کرده. اگه یه کت و دامن جدید بپوشم، ازم می‌پرسه اونو از کجا خریدم و چند روز بعد می‌بینم اومده و عین همونو پوشیده. این داستان دست کم چهار بار اتفاق افتاده."

سوزان گفت: "این شخص آشکارا مشکل بها دادن به خویشتن رو داره، اما این نباید شما رو متأثر کنه. یه راه حل ساده و فوری برای خلاصی شما از اون هست. بهش نگین لباس‌هاتونو از کجا می‌خرین."

تلفن‌های بعدی پیچیده‌تر بود. زنی با صدای خسته گفت: "من مجبور شدم مادر نود ساله‌م رو در یه آسایشگاه بذارم. علی‌رغم میل این کارو کردم، اما اون علیه و امروز باهام حرف نزد. به قدری احساس گناه می‌کنم که کاملاً درمونده شدم."

سوزان گفت: "بهش فرصت بدین عادت کنه. مرتباً به دیدنش برین."

بدونین که اون احتیاج به حضور شما داره، حتی اگه شما رو نادیده بگیره. بهش بگین که دوستش دارین. همه‌ی ما احتیاج داریم بدونیم دوستانمون دارن، بخصوص در دوران نگرانی. مثل این دوره‌ای که الان مادرتون داره طی می‌کنه. و بالاخره مهم‌تر از همه اینکه دست از سرزنش کردن خودتون بردارین.

سوزان اندوهگینانه اندیشید: مشکل اینته که بعضی از ما بیشتر از اونی که باید عمر می‌کنیم، در حالی که بقیه، مثل رجینا کلوزن و شاید کارولین ولز زندگی کوتاهی دارن.

برنامه داشت به آخر می‌رسید که جد اعلام کرد: "دکتر سوزان، تلفن بعدی از طرف تیفانی از یانکرزه."

سوزان نگاهش را به صفحه‌ی کنترل دوخت. جد با سر اشاره‌ای کرد. او شماره تلفن تیفانی را همان طور که سوزان خواسته بود، برمی‌داشت.

سوزان شروع کرد: "تیفانی، خوشحالم که دوباره تماس گرفتی." اما نتوانست ادامه دهد. تیفانی بسرعت حرفش را قطع کرد. "دکتر سوزان، داشتیم از تلفن زدن به شما منصرف می‌شدم، چون ممکنه ناامیدتون کنم. می‌دونین..."

سوزان بهت‌زده به حرفهای او گوش می‌داد که تعریف می‌کرد به چه دلیل نمی‌تواند انگشتر را بفرستد. انگار نطقی را ایراد می‌کرد که مدت زیادی وقت صرف یاد گرفتنش کرده بود.

"خلاصه، همون طور که بهتون گفتم، دکتر سوزان، امیدوارم ناراحت نشین، اما این یادگاری زیباییه که مت، دوست پسر سابقم بهم داده و یادآور لحظات خوشیه که با هم گذروندیم..."

سوزان حرفش را قطع کرد. "تیفانی، دل‌م می‌خواد با دفترم تماس بگیری." او احساس کرد تکرار مکررات است. آیا همین کلمات رو چهل و هشت

ساعت پیش به کارولین ولز نگفته بود؟

تیفانی گفت: "دکتر سوزان، من عقیده‌م رو درباره‌ی انگشتر عوض نخواهم کرد. اما اگه بخواین، می‌تونم بهتون بگم کجا کار می‌کنم..."

سوزان بتندی گفت: "خواهش می‌کنم، اسم کارفرمات رو نبر."

تیفانی با لحنی مبارزه‌طلبانه و تقریباً فریادزنان ادامه داد: "من در گروتو، بهترین رستوران ایتالیایی یانکرز کار می‌کنم."

جد در گوشی فریاد زد: "سوزان، میریم واسه پخش آگهی‌ها."

سوزان در حالی که بی اختیار اعلام می‌کرد: "و حالا نوبت پخش آگهی

است، با خود زمزمه کرد: دست کم می‌دونم کجا می‌تونم اونو پیدا کنم.

برنامه تمام شد و سوزان به اتاق فرمان رفت. جد شماره‌ی تیفانی را پشت

یک پاکت نوشته بود و با عصبانیت متذکر شد: "شاید به نظر کودن بیاد، اما

به‌هرحال یه تبلیغ مجانی به نفع رئیسش کرد. تبلیغ به نفع خود در طول

برنامه قدغنه."

سوزان پاکت را تا کرد و آن را در جیب کتش فرو برد. چیزی که نگرانم

می‌کنه اینه که تیفانی بوضوح سردرگمه و سعی داره با دوست پسر سابقش

آشتی کنه؛ به نظر خیلی آسیب‌پذیر میاد. فرض کنیم دیوونه‌ای به برنامه گوش

بده و فکری به مغزش برسه."

"قصد داری بابت این انگشتر با اون تماس بگیری؟"

"بله، احتمالاً. من فقط می‌خوام اونو با مال رجینا کلوزن مقایسه کنم. بی

شک احتمال کمی داره که هر دو مال یه جا باشن، اما تا اونو نبینم، نمی‌تونم

مطمئن باشم."

"سوزان، صدها جور از این چیزهای کم قیمت و همین طور مغازه‌هایی که

اونو رو می‌فروشن، وجود داره. آدمایی که این مغازه‌ها رو دارن، همه‌شون ادعا

می‌کنن که اونو دست‌سازن، اما کی حرفشونو باور می‌کنه؟ فقط ده دلار؟

غیرممکنه. تو باهوش‌تر از اونی که اینو بدونی."
سوزان پذیرفت. "متأسفانه حق داری. تازه..."
سوزان درنگی کرد. نزدیک بود به جد بگوید که حدس می‌زند همسر
جاستین ولز و کارن مرموز هر دو یک نفر هستند. او اندیشید: نه، بهتره قبل از
افشای این داستان، بینم این اطلاعات به کجا منتهی می‌شه.

۴۵

وقتی نات اسمال^۱ متوجه شد مغازه‌ی کوچک عبدال پارکی چهارشنبه صبح هم باز نشد، کم‌کم نگران شد. مغازه‌ی خودش، دارک دیلایتز^۲ که مختص چیزهایی مبتذل بود، در آن سوی خیابان، روبروی مغازه‌ی عبدال قرار داشت و دو مرد از سالها پیش یکدیگر را می‌شناختند. نات پنجاه و پنج سال داشت، مردی خشک و عصبی بود، روی صورتش جای چاقو داشت و پلک‌هایش افتاده بود؛ او گذشته‌ای مرموز داشت و همان طور که هر کس از راه می‌رسید فوراً مخلوطی از بوی الکل و سیگار را که عطر بدن او را می‌ساخت، حس می‌کرد، او هم می‌توانست بوضوح بوی دردسر را حس کند.

همه در مک دوگال استریت می‌دانستند پلاکاردی که او نصب کرده و اعلام می‌کند به کودکان چیزی نمی‌فروشد، دروغ محض است. اگر او هیچ وقت دستگیر نشده بود، به این دلیل بود که غریزه‌اش به‌اش اجازه می‌داد در همان نگاه اول مأموری لباس شخصی را که وارد مغازه‌اش می‌شد، شناسایی کند. اگر در آن موقع مشتری جوانی در آن حوالی بود و آماده‌ی خرید، نت فوراً از او کارت هویت می‌خواست و اگر لازم می‌شد، داد و بیداد راه می‌انداخت.

او یک اصل تغییرناپذیر داشت که همیشه از آن استفاده کرده بود. از پلیس‌ها فاصله بگیر. به همین دلیل وقتی متوجه شد مغازه‌ی دوستش بسته

1- Nat Small

2- Dark Delights

است و احساس کرد بر نگرانی‌اش افزوده می‌شود، ترجیح داد خودش دست به تحقیق بزند. در وهله‌ی نخست کوشید مغازه‌ی پارکی را از لای در دید بزند؛ وقتی چیزی ندید، سعی کرد با خانه‌ی او تماس بگیرد. البته با پاسخگوی تلفنی همیشگی مواجه شد: "پیغامتان را بگذارید، با شما تماس خواهیم گرفت."

جدی می‌گی، به همین خیال باش.

همه می‌دانستند صاحب خانه کوچکترین اهمیتی برای این مستأجر قایل نیست و منتظر فرصت است تا به اجاره‌نامچه‌ی طولانی مدتی که عبدل هنگام بحران دوره‌ای ملک که شهر را تکان داد، بسته بود، پایان دهد.

عاقبت نات تصمیم گرفت عمق دوستی‌اش را نسبت به عبدل نشان دهد.

او با کلانتری محل تماس گرفت و آنان را از نگرانی خویش آگاه کرد.

"گوش کنین، آدم می‌تونه ساعتش رو با عادات این مرد تنظیم کنه. شاید

دیروز احساس کرده ناخوشه، چون متوجه شدم بعد از ناهار مغازه رو باز نکرد.

شاید برگشته خونه و دچار حمله‌ی قلبی یا چیزی شبیه به این شده."

پلیس به آپارتمان محقر عبدل در خیابان جین^۱ که بسیار تمیز نگهداری

می‌شد، رفت و آنجا را جستجو کرد. دسته‌گلی پژمرده تصویر همسرش را

می‌آراست. هیچ نشانه‌ی دیگری از حضور او یا حتی اینکه تازه به آنجا سر زده

باشد، وجود نداشت. در نتیجه آنان تصمیم گرفتند برای تحقیق به مغازه‌اش

بروند.

در آنجا بود که جسد غرق در خون عبدل را یافتند.

نات اسمال مورد سوءظن واقع نشد. پلیس او را می‌شناخت و می‌دانست

زبل‌تر از آن است که خودش را درگیر قتل کند؛ از سوی دیگر او هیچ انگیزه‌ای

برای این کار نداشت. در واقع، نگران‌کننده‌ترین جنبه‌ی قضیه، فقدان انگیزه بود. حدود صد دلاری در صندوق بود و به نظر نمی‌رسید قاتل کوشیده باشد آن را باز کند.

با وجود این، پلیس نتیجه گرفت که احتمالاً پای سرقت در میان بوده، و قاتل که ترجیحاً معتاد بوده، شاید در اثر ورود ناگهانی یک مشتری غافلگیر شده. اگر همین فیلمنامه را می‌پذیرفتند، قاتل تا خروج مشتری عقب مغازه پنهان شده و بعد فرار کرده بود. او به اندازه‌ی کافی عاقل بوده که پالاکارد «تعطیل» را آویزان کند و در را به هم بزند. بدین ترتیب زمان کافی برای فرار داشته. انتظار پلیس از نات و دیگر مغازه‌داران اطراف، دادن اطلاعات بود. آنان مطلع شدند که عبدل مثل همیشه سه‌شنبه صبح ساعت نه مغازه‌اش را باز کرده و حدود ساعت یازده او را مشغول چارو کردن ذرت‌های بو داده‌ای دیده بودند که پس‌رکی در پیاده‌رو ریخته بود.

بازرس پرسید: «نات، یه بار هم شده مغزت رو واسه چیزی غیر از کارهای کثیفت به کار بنداز. تو روبروی پارکی قرار داری. همیشه هم مشغول چیدن چیزهای زشتت توی ویتترین هستی. ندیدی کسی کمی بعد از ساعت یازده وارد مغازه‌ی عبدل یا از اون خارج بشه؟»

پیش از آنکه اوایل بعدازظهر این سؤال از نات شود، او فرصت لازم را برای فکر کردن و به یاد آوردن داشت. روز گذشته، روزی آرام بود، در کل مثل تمام سه‌شنبه‌ها. حدود ظهر او داشت فیلم‌های جدید را در وسیله‌ی چرخان ویتترینش که آنها را به نمایش می‌گذاشت، می‌چید. بی آنکه اهمیتی خاصی بدهد، متوجه شد مردی با لباس آراسته در پیاده‌روی روبروی مغازه‌اش ایستاده است. انگار مشغول بررسی چیزهای داخل ویتترین بود. اما به جای اینکه وارد شود، از خیابان عبور کرد و مستقیم وارد مغازه‌ی عبدل شد.

با اینکه نات فقط نیم‌رخ مرد را دیده و او عینک آفتابی زده بود،

می‌توانست بدقت او را توصیف کند. اما با اینکه آن مرد خوش لباس حدود ساعت یک وارد مغازه‌ی عبدال شده بود، قطعاً نمی‌توانست قاتل آن بیچاره باشد. نه، بیهوده بود جلوی پلیس‌ها اشاره‌ای به آن کند، وگرنه دست‌آخر مجبور می‌شد بعدازظهر را در کلانتری با طراح پلیدشان بگذراند. امکان نداشت.

نات اندیشید: تازه، اون مرد شبیه بقیه‌ی مشتری‌ها بود. آدمای وال استریت^۱، وکیل‌ها و دکترهایی که چیزهای منو می‌خرن، آگه بفهمن من در مورد یکی هم‌تپ خودشون با پلیس‌ها صحبت کردم، همه‌شون مثل تیر در میرن.

نات به پلیس‌ها گفت: "من کسی رو ندیدم."

و با لحنی پرهیزکارانه افزود: "اما بهتره بهتون هشدار بدم باید یه کاری برای معتادهای محله بکنین. اونا حاضرین واسه یه دوره تزریق مادرزگشون رو هم بکشن. می‌تونین برای شهردار تعریف کنین من بودم که اینو به شما گفتم!"

پامالا هاستینگز گمان می‌کرد آن روز دانشجویان کلاس ادبیات مقایسه‌ای با آمدن سر کلاس وقتشان را هدر داده‌اند. دو شب بی‌خوابی که به نگرانی او برای دوستش کارولین افزوده شده بود، او را روحاً و جسماً خسته کرده بود. به علاوه، این فکر که شاید تصادف کارولین اتفاقی نبوده و جاستین به قدری خشمگین و حسود است که عمداً سعی کرده او را از بین ببرد، مانع از تمرکز حواسش می‌شد، او آگاه بود که کلاس امروز درباره‌ی کم‌دی الهی ناپیوسته و در عین حال بی‌ربط بود، و وقتی دید کلاس به پایان رسید، آرامش یافت.

برای اینکه قوز بالا قوز شود، پیغامی به‌اش دادند که ازش می‌خواست با دکتر سوزان چندلر تماس بگیرد. چه می‌توانست به دکتر چندلر بگوید؟ او هیچ حقی نداشت درباره‌ی جاستین با غریبه‌ها صحبت کند. به‌هرحال می‌بایست با او تماس می‌گرفت، تنها از روی ادب. محوطه‌ی پر آفتاب دانشگاه کلمبیا، الوان اواخر پاییز را به خود گرفته بود.

پامالا در حالی که از پارک عبور می‌کرد، با تمسخر اندیشید: یه روز زیبا برای بهره بردن از زندگی.

او تا کسی صدا زد و ناخودآگاه نشانی مقصد را داد: "بیمارستان لنوکس هیل."

در کمتر از دو روز، کارکنان بخش مراقبت‌های ویژه به او عادت کرده بودند. پرستار کشیک پذیرش بی‌آنکه منتظر سؤال او شود، گفت: "وضعیتش ثابت،

اما هنوزم بحرانیه. شانسی هست که از حالت اغما بیرون بیاد. صبح زود انگاز می‌خواست چیزی بگه، اما دوباره از هوش رفت. به‌هرحال نشونه‌ی خوبیه."
 "جاستین اینجاس؟"
 "الان میرسه."

"می‌تونم برم اونو ببینم؟"

"بله، اما نه بیشتر از یه دقیقه. در حرف زدن با اون تردید نکنین. دکترها هر چی هم که بگن، من مطمئنم بعضی از کسانی که تو حالت اغما فرو میرن، متوجه چیزایی که اطرافشون می‌گذره، هستن. مشکل اینه که نمی‌تونن ارتباط برقرار کنن."

پاملا پیش از رسیدن به اتاقی که کارولین در آن خوابیده بود، محتاطانه از مقابل سه اتاق شیشه‌ای عبور کرد که بیمارانی را در خود جای داده بود که در وضعیتی مایوس‌کننده قرار داشتند. او به دوست خود نگرست و از مشاهده‌ی وضعیت او قلبش به درد آمد. یک عمل جراحی اورژانس برای کاستن از لخته شدن خون در مغز او صورت گرفته و سرش باندپیچی شده بود. لوله‌های زیادی به بدنش وصل بود، ماسک اکسیژن روی بینی‌اش بود و خون مردگیهایی بنفش رنگ روی گردن و بازویش نشان‌دهنده‌ی شدت برخورد کامیون بود.

پاملا هنوز نمی‌توانست تصور کند که پس از شبی خوش که او با کارولین گذرانده بود، تصادفی چنین وحشتناک رخ داده است.

پاملا به یاد آورد: شبی خوش تا اونجا که من شروع کردم به پیشگویی آینده‌شون. اون موقع بود که کارولین اون انگشتر فیروزه رو نشونم داد...
 او خیلی آرام دستش را روی دست کارولین گذاشت و نجواکنان گفت:
 "سلام، عزیزم."

آیا لرزشی خفیف را احساس کرد یا اینکه صرفاً انتظار بروز واکنشی را

داشت؟

"کارولین، خوب می‌شی. می‌گن در شرف به هوش اومدنی. فوق‌العاده‌س."
پاملا لبش را گاز گرفت. نزدیک بود بگوید که جاستین از دلهره دیوانه شده،
اما از اینکه الان نام او را ببرد، می‌ترسید. اگر جاستین کارولین را هل داده
باشد؟ اگر کارولین در کنار خیابان متوجه حضور او پشت سرش شده باشد؟
"وین."

لبان کارولین بزحمت تکان خورد و صدایی که از آن بیرون آمد بیشتر شبیه
به ناله بود تا یک اسم. به هر صورت، پاملا مطمئن بود که بوضوح آن را
شنیده است.

او روی کارولین خم شد و لبانش را نزدیک گوش او برد. "عزیزم، گوش کن.
گمونم گفتمی وین. آیا این یه اسمه؟ اگه هست، دستمو فشار بده."
یک فشار محسوس جواب او را داد.
"پام، اون به هوش اومده؟"

جاستین آنجا بود، با چهره‌ای سرخ و عصبی و موهای پریشان؛ انگار
دویده بود. پاملا نخواست چیزی را که تصور می‌کرد شنیده برای او فاش سازد.
"برو دنبال پرستار، جاستین. گمون کنم اون سعی می‌کنه حرف بزنه."
"وین!"

این بار کلمه واضح و حتی تأکیدکننده و با لحنی تضرع‌آمیز بود.
جاستین ولز به تخت همسرش نزدیک شد.

"کارولین، نمی‌خوام تو بری سراغ یکی دیگه. خطاهامو جبران می‌کنم.
خواهش می‌کنم، خودمو معالجه می‌کنم. آخرین بار اینو بهت قول دادم و بهش
عمل نکردم، اما این بار عمل می‌کنم. بهت قول میدم. التماس می‌کنم زنده
بمون."

با اینکه امیلی چندلر پس از طلاق هم عضویت خود را در کانتیری کلاب^۱ وست چستر حفظ کرده بود، از ترس روبرو شدن با جانشین خود بینکی بندرت به آنجا می‌رفت. اما از آنجا که دوست داشت گلف بازی کند و بینکی گلف بازی نمی‌کرد، تنها ترسش از این بود که با او در کلاب هاوس برخورد کند، جایی که بینکی عادت داشت گهگاهی آنجا دوستانش را برای ناهار ببیند. امیلی راهی برای اجتناب از این برخورد ناراحت‌کننده پیدا کرده بود.

او به سر پیشخدمت تلفن می‌زد و می‌پرسید که آیا منتظر همسر فاتح آقا هستند، و اگر جواب منفی بود، میزی رزرو می‌کرد.

آن روز چهارشنبه هم که برای ناهار با نان لیک^۲ قرار گذاشت، یکی از دوستان قدیم که شوهرش مرتباً با چارلز گلف بازی می‌کرد، همین کار را کرد. امیلی با دقتی خاص برای این قرار لباس پوشید تا مبادا اتفاقی با چارلز برخورد کند. او کت و شلوار لویی فراد^۳ با چهارخانه‌های آبی و سفید را انتخاب کرد که خیلی به موهای بلوند دودی‌اش می‌آمد. اندکی قبل، وقتی داشت برای بار آخر خود را در آینه می‌نگریست، به یادش آمد که معمولاً مردم وقتی می‌فهمیدند او مادر دی است، تعجب می‌کردند.

آنان با تعجب می‌گفتند: "انگار دو تا خواهرین!" این واکنش او را سرشار از

1- Country Club

2- Nan Lake

3- Louis Feraud

غرور می‌کرد، در عینی که می‌دانست غلو می‌کنند. امیلی همچنین می‌دانست زمانش فرا رسیده تا صفحه‌ی طلاق را ورق بزند و زندگی‌اش را ادامه بدهد. بعد از آنچه او هنوز آن را نیرنگ چارلز می‌پنداشت، از بسیاری جهات موفق شده بود بر زخم‌های نخستین و رنجی که در قلبش بود، فایق آید. به هر صورت، حتی پس از چهار سال، هنوز اتفاق می‌افتاد که شب‌ها بلند شود و ساعت‌های طولانی بیدار بماند، نه انباشته از کینه بلکه سرشار از اندوهی بی‌نهایت، زیرا او و چارلز با هم خوشبخت بودند، برآستی خوشبخت.

امیلی در حالی که آماده‌ی رفتن به باشگاه می‌شد، اندیشید: از زندگی استفاده کنیم. او زنگ خطر خانه را که پس از جدایی‌اش خریده بود، وصل کرد. ما با هم خوشبخت بودیم. عاشق همدیگه بودیم. هزار کار با هم می‌کردیم. کسی نمی‌تونه سرزنشم کنه که خودمو ول کرده بودم، من همیشه مواظب هیکلم بودم. امیلی سوار اتومبیلش شد. خدایا، چرا اون یهو این قدر عوض شد؟ چرا خواست با یه حرکت تمام زندگی مشترکمون رو محو کنه؟

احساس کنار گذاشته شدن به قدری دردناک بود که او می‌دانست - هر چند دلش نمی‌خواست اعتراف کند - اگر چارلی، چارلز مرده بود، هضمش برایش خیلی راحت‌تر بود. اما چه اقرار می‌کرد چه نه، این واقعیت بود و او حاضر بود قسم بخورد که سوزان آن را حدس می‌زند و احتمالاً آن را می‌فهمد. او بدون سوزان چه می‌کرد؟ سوزانی که از روز اول در کنار او بود، زمانی که امیلی شک داشت بتواند به زندگی‌اش ادامه دهد. مدت زیادی طول کشید تا به این مرحله رسید، اما می‌دانست امروز قادر است خودش بتنهایی ادامه دهد.

او به توصیه‌ی سوزان فهرستی از فعالیت‌هایی را که همیشه دلش خواسته بود در آنها شرکت کند، تنظیم و قسمتی از وقتش را صرف آنها کرد. بدین ترتیب داوطلبانه در بیمارستان کار می‌کرد و از کمی قبل مسؤول جشن نیکوکاری سالیانه‌ای شده بود که به نفع بیمارستان برگزار می‌شد. سال گذشته،

در تبلیغات انتخاباتی مجدد فرماندار شرکت فعالانه‌ای کرده بود. او یک فعالیت دیگر هم داشت که درباره‌اش با هیچ کس، حتی سوزان صحبت نکرده بود، شاید به این علت که نشان دهنده‌ی مهم‌ترین تعهدش بود. او در بیمارستان کودکانی که دچار بیماری‌های مزمن بودند، داوطلبانه پرستار بود.

این تجربه‌ای بود برآستی رضایت‌بخش و به او کمک می‌کرد به وضعیت خودش کمتر اهمیت بدهد. این کار ضرب‌المثل قدیمی را که در مورد خودش صدق می‌کرد، به یادش می‌انداخت: "تو دلت برای سرنوشت پابرنه‌ها می‌سوزه تا روزی که با آدم یک پا برخورد می‌کنی." روزهایی که در بیمارستان بود، پس از بازگشت به خانه بخت خود را مقایسه می‌کرد.

او قبل از نان به باشگاه رسید و یکراست سر میزش رفت. او از یکشنبه‌ی گذشته که چهلمین سالگرد ازدواجش با چارلز بود، احساس بدی داشت. احساس کرده بود خیلی مایوس و خسته است و نسبت به خودش احساس دلسوزی می‌کرد. اشکهایش سوزان را منقلب کرده بود و دی با حمله بردن به خواهرش و متهم کردن او به اینکه از دست دادن موجودی عزیز را درک نمی‌کند، چیزی را درست نکرده بود.

امیلی اندیشید: سوزان بیشتر از دی چیزهایی رو که اون نمی‌خواد باور کنه، درک می‌کنه. در دورانی که من و چارلز از هم جدا شدیم، دی با جک در کالیفرنیا خوشحال و سرگرم بود. سوزان مجبور بود بر فریبی که از جک خورده، فایق بیاد و اون بود که موقع طلاق منو دلداری داد. تازه، بمحض اینکه بینکی از راه رسید، چارلز حتی دقیقه‌ای رو صرف سوزان نکرد و سوزان از این بابت رنج می‌برد. اون همیشه کوچولوی عزیز پاپاش بود.

صدایی تمسخرآلود گفت: "تو آسمونایی؟"

"نان!"

امیلی یکپهلو از جا پرید و دوستش را در آغوش کشید. "درست گفتی. تو رؤیا بودم."

او با محبت به نان نگریست. "حسابی سرحال به نظر می‌آی." نان با شصت سال سن و اندام باریک و موهای قهوه‌ای، هنوز زنی بسیار زیبا بود.

نان تعریف او را متقابلاً پاسخ داد. "تو هم همین طور، امی. باید اعتراف کنم که ما مقاومت می‌کنیم."

امیلی جواب داد: "این نبرد انگیزه‌ی درستی داره. یک چروک کوچیک اینجا، یک بخیه‌ی کوچولو اونجا. باید در عین آراستگی پیر شد، اما نه خیلی زود."

نان گفت: "جدی صحبت کنیم. دلت برام تنگ شده بود؟" او بیشتر از یک ماه را در فلوریدا با مادر بیمارش گذرانده و تازه یک هفته بود که برگشته بود.

امیلی گفت: "خوب می‌دونی که دلم برات تنگ شده بود. روزهای سختی رو اینجا گذروندم."

آن دو تصمیم گرفتند برای یک بار کالری را نادیده بگیرند. یک گیلان چاردونی و یک کلاب ساندویچ چیزی بود که می‌خواستند. شراب سرو شد و آن دو صحبتشان را آغاز کردند.

امیلی برای دوستش از افسردگی تعریف کرد. "چیزی که واقعاً منو از پا در آورد، این بود که خانم فاتح درست در روز چهارمین سالگرد ازدواجمون اون مهمونی کوکتل رو داد و چارلی هم گذاشت اون این کار رو بکنه."

نان گفت: "خوب می‌دونی که عمدی بود. این کارها خاص بینکیه. باید بهت اعتراف کنم که حتی منم در جشن کوچیکشون شرکت کردم. خیلی کم

موندم. سوزان رو اونجا ندیدم. معلوم بود قبلاً رفته. بی شک فقط می‌خواست بگه اومدم."

سایه‌ای از نگرانی در صدای نان مشهود بود. زمان زیادی طول نکشید تا امیلی دلیل آن را فهمید.

"آمی، در مجموع خیلی مهم نیست، اما بینکی نمی‌تونه سوزان رو تحمل کنه. اون می‌دونه بعد از اینکه چارلز به تو گفت طلاق می‌خواد، سوزان بود که اونو وادار کرد تنهایی به سفر بره تا فکر کنه. البته بینکی عاقبت مردی رو که می‌خواست، تور کرد، اما این چیزی رو تغییر نداده. اون هنوز از سوزان کینه به دل داره."

امیلی سرش را تکان داد.

"در عوض، به نظر می‌آد دی رو خیلی تحسین می‌کنه. واسه همین آلکساندر رایت رو دعوت کرده بود تا اون دو تا رو به هم معرفی کنه. اما وقتی آلکس می‌رسه، دی هنوز نیومده بوده و اون مدتی طولانی با سوزان صحبت می‌کنه و اون طور که بهم خبر دادن، آلکس از اون خوشش اومده. چیزی که قطعاً جزو برنامه‌ی بینکی نبوده."

"خوب یعنی چی؟"

"یعنی اینکه اگه سوزان دوباره آلکس رو ببینه و رابطه‌شون جدی بشه، باید بدونه که بینکی تمام تلاشش رو برای مخالفت با اون خواهد کرد. بینکی عاشق اینه که مردم رو به جون هم بندازه. اون آشوبگر مادرزاده."

"مردم... منظورت سوزان و دی‌ست؟"

"دقیقاً. آلکساندر رایت خیلی به سوزان توجه نشون داد و بینکی بشدت خشمگین شد. باور کن بینکی عصبانی بود. البته، من آلکس رو خوب نمی‌شناسم. می‌گن اصلاً اشراف‌نما نیست، اما برعکس می‌دونم بنیاد رایت که آلکس اونو اداره می‌کنه، خیلی سخاوتمنده و اگه بخصوص بعضی از وراثت

خیلی پولدار رفتار دون ژوان‌ها رو دارن، اون به ارزش‌های واقعی پابنده. اگه عقیده‌ی منو بخوای، اون دقیقاً از اون دسته مرداییه که دلم می‌خواد بسینم مورد توجه سوزان قرار می‌گیره، اگرچه نتونستم اون و بابی^۱ رو با هم جفت و جور کنم."

بابی پسر بزرگ نان بود. او و سوزان دوستان دوران کودکی بودند، اما هرگز کوچکترین علاقه‌ای بینشان به وجود نیامد. حالا بابی ازدواج کرده بود، اما نان عمداً می‌گفت که او و امیلی شانس داشتن نوه‌های مشترک را از دست دادند. امیلی گفت: "دلم می‌خواد سوزان و دی هر دو با مردی آشنا بشن که اون دو تا رو خوشحال کنن."

بدبختانه امیلی می‌دانست اگر زمانی دی آکس را مطابق میلش بیابد، حتی بدون تشویق بینکی در دلربایی از او تردید نخواهد کرد. امیلی می‌دانست نان زیرکانه و آگاهانه به همین مطلب اشاره کرده. پیغام او واضح بود: بایستی سوزان را از شاهکار بینکی باخبر می‌کرد و به دی هم حالی می‌کرد که کاری به کار آلکساندر نداشته باشد.

نان در حالی که به جلو به سمت دوستش خم می‌شد و اطرافش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که هیچ گوش نامحرمی نزدیک میزشان نیست، گفت: "و حالا نوبت وراجی‌هاییه که واقعاً برات جالب خواهد بود. دیروز چارلی و دان با هم گلف‌بازی کردن. چارلی تو فکر بازنشسته شدن! به نظر میاد شورای اداری بانایستر فودز^۲ رئیسی جوون‌تر می‌خواد و به اون پیشنهاد پاداش بزرگی کردن. چارلی به دان گفته ترجیح می‌ده به میل خودش بره تا اینکه بیرونش کنن. اما فقط یه مشکل هست. وقتی موضوع رو با بینکی در میون گذاشته، اون از کوره در رفته. اون به چارلی گفته شوهر بازنشسته رو همون طوری

1- Babby

2- Bannister Foods

می‌خواد که بیانوی رو تو آشپزخونه. معنیش اینه: بی مصرف و دست و پا گیر.
نان لحظه‌ای خاموش شد و بیشتر در صندلی‌اش فرو رفت. سپس
چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و ادامه داد: "گمون می‌کنی ممکنه چارلی در این
مورد دچار مشکل شه؟"

سوزان پیش از ترک استودیو با مطبش تماس گرفت. احتمال زیادی داشت که قرار ساعت یک لغو شود. بیمارش لیندا نویسنده‌ی تبلیغاتی چهل ساله‌ای بود که بتازگی سگش مرده بود و می‌کوشید بر افسردگی‌اش فایق آید! او فقط دو بار آمده بود، اما سوزان در همان مدت کوتاه دریافته بود که مشکل لیندا اندوه طبیعی ناشی از فقدان حیوان مورد علاقه‌اش نیست، بلکه مرگ اخیر و ناگهانی مادرخوانده‌اش است که مدت‌های طولانی او را ندیده بود.

حدسش درست درآمد. لیندا قرارش را به هم زده بود. زانت توضیح داد: «اون متأسف بود، اما قرار مهمی داشت که در آخرین لحظه تصمیمش گرفته شده بود.»

سوزان اندیشید: راست یا دروغ یادم باشه بعداً به لیندا تلفن بزنم. او پرسید: «پیغام دیگه‌ای نبود؟»

«فقط یکی. خانم کلوزن گفت بعد از ساعت سه باهاش تماس بگیرین. اوه، یه دسته گل زیبا هم روی میز تونه.»

«گل؟ از طرف کی؟»

زانت با لحنی سرد جواب داد: «پاکت بسته بود و طبیعتاً بازش نکردم. حتماً خصوصیه.»

«لطفاً بازش کن و برام بخون.»

سوزان نگاهش را به آسمان دوخت. زانت از بسیاری جهات منشی

فوق‌العاده‌ای بود، اما تفسیرهایش غلوآمیز بود.

ژانت لحظه‌ای بعد پای تلفن برگشت. "دقیقاً می‌دونستم خصوصیه، دکتر." و شروع کرد به خواندن. "بابت اون شب فوق‌العاده ممنونم. در انتظار شنیده، آلکس."

سوزان ناگهان احساس خوش‌خلقی کرد. مواظب بود لحن بی‌اعتنای خود را حفظ کند و گفت: "لطف کرده. ژانت، چون تا ساعت دو هیچ کاری ندارم، احتمالاً میرم گشتی می‌زنم."

کمتر از یک دقیقه‌ی بعد، او بیرون بود و یک تاکسی صدا زد. سوزان تصمیم گرفته بود به کلانتری برود و با مسؤول تحقیق در مورد تصادف کارولین ولز صحبت کند. حالا که مطمئن بود کارولین و کارن یک نفر هستند، می‌بایست می‌فهمید آیا پلیس اهمیتی برای داستان پیرزنی که تأکید کرده بود کارولین را زیر کامیون هل داده‌اند، قایل شده یا نه.

مقاله‌ای که در تایمز آن روز صبح خوانده بود، مشخص می‌کرد تحقیق درباره‌ی تصادف کارولین و مرگ هیلدا جانسون به ناحیه‌ی نوزده محول شده. سوزان می‌بایست جواب پرسش‌هایش را در آنجا جستجو می‌کرد.

علی‌رغم شهادت الیور بیکر که مطمئن بود کارولین ولز تعادلش را از دست داده و افتاده است، تام شی هنوز متقاعد نشده بود. به واسطه‌ی اظهارات هیلدا جانسون که بی‌شک بسیار افشاکننده بود، او شک داشت که مرگ پیرزن تصادفی ساده و جنایتی اتفاقی بوده باشد.

سؤالات زیادی مطرح می‌شد. اولاً، قاتل چگونه توانسته بود وارد ساختمان شود؟ ثانیاً، چگونه داخل آپارتمان شده بود؟ ثالثاً، چرا وارد آپارتمان هیلدا و چرا فقط آپارتمان او؟

در بیست و چهار ساعتی که از کشف جسدش می‌گذشت، یک گروه تحقیق

بدون استثنا از تمام ساکنان آپارتمان پرس و جو کرده بود. دوازده طبقه و در هر طبقه چهار آپارتمان. آنان سریع بررسی کرده بودند.

اکثر ساکنان مثل هیلدا سالخورده و از مدت‌ها قبل ساکن آنجا بودند. آنان یقین داشتند که دوشنبه شب در راه روی هیچ کالارسان یا کس دیگری نگشوده‌اند. کسانی که در آن فاصله زمانی وارد یا خارج شده بودند، قسم می‌خوردند نه کسی را دیدند که در آن حوالی پرسه بزند و نه اجازه دادند وقتی در راه باز می‌کنند کسی همراه آنان وارد حال شود.

شی نتیجه گرفت: پس هیلدا جانسون خودش یه نفر رو اول به ساختمون، بعد به منزلش راه داده. در نتیجه کسی بوده که اون بهش اطمینان داشته. طبق آنچه در مورد هیلدا می‌دانست و شناخت کاملی که از شروع کارش در آن کالانتیری از او پیدا کرده بود، نمی‌فهمید این شخص چه کسی ممکن است باشد. او در حالی که بر قسمت لعنت می‌فرستاد، برای هزارمین بار اندیشید: ای کاش اون دوشنبه سر پست بودم. آن روز، روز استراحتش بود و به اتفاق همسرش برای دیدن دخترشان به کالج فیر فیلد^۱ در کانکتیکات رفته بودند. هنگام تماشای اخبار ساعت هفت شب بود که تام از تصادف مطلع شد و دید که خبرنگاری با هیلدا مصاحبه می‌کند.

با تأسف اندیشید: کاش همون موقع با هیلدا تماس می‌گرفتم. اگه جواب تلفن رو نمی‌داد، فوری متوجه چیز مشکوکی می‌شدم. و اگه باهاش صحبت کرده بودم، توصیفی از یارویی که هیلدا ادعا می‌کرد دیده کارولین ولز رو هل داده، به دست می‌آوردم.

هنوز ساعت یک بعدازظهر نشده بود، اما تام کاملاً احساس خستگی می‌کرد و دو احساس متضاد خشم و پشیمانی داشت. مطمئن بود که می‌شد از

مرگ هیلدا جلوگیری کرد و حالا در ابتدای کار بود؛ می‌بایست معمای قتل او حل می‌شد، به اضافه‌ی تصادفی که شاید اقدام به قتل بود. او از بیست و هفت سالگی پلیس بود؛ یادش نمی‌آمد هرگز این قدر احساس دلسردی کرده باشد. تلفن زنگ زد و به سرزنش‌هایی که تام نثار خود می‌کرد، پایان داد. گروه‌بان وظیفه بود که اطلاع می‌داد یک نفر به نام دکتر سوزان چندلر می‌خواهد در مورد تصادف کارولین ولز با او صحبت کند.

تام شی به امید حضور شاهده‌ی جدید فوراً جواب داد: "بفرستش تو."

لحظه‌ای بعد، او و سوزان محتاطانه یکدیگر را محک می‌زدند.

سوزان فوراً از مردی که روبرویش نشسته بود، خوشش آمد: صورتی لاغر با خطوطی که بخوبی طراحی شده بود، چشمانی قهوه‌ای با نگاهی سرزنده و هوشمند، انگشتانی حساس و بلند که بی صدا روی میز ضربه می‌زد. سوزان دریافت با آن دسته از پلیس‌هایی که عادت دارند وقت تلف کنند، سر و کار ندارد و یگراست رفت سر اصل مطلب.

"کلانتر، من باید ساعت دو برگردم مطبم. بیست دقیقه طول کشید تا رسیدم اینجا. در نتیجه خلاصه‌ش می‌کنم."

سوزان سریعاً فهرستی از فعالیت‌هایش را ارائه داد و دید که حالت اندکی تمسخرآلود تام شی وقتی فهمید او روانشناس است و دو سال هم نماینده‌ی دادستان بوده، جای خود را به لبخندی تفاهم‌آمیز داد.

"مورد کارولین ولز برام جالبه چون مطمئنم اون دوشنبه صبح در طول برنامه‌ی رادیویی م بهم تلفن زد و اطلاعاتی رو در اختیار داره که می‌تونه نکاتی اساسی رو در ارتباط با رجینا کلوزن که سالهاش گم شده، فاش کنه. کارولین ولز به دنبال تلفنش در مطبم قرار گذاشت. ولی نیومد. و بعد تو خیابون پارک رفت زیر کامیون و ممکنه هلش داده باشن. من باید بدونم آیا رابطه‌ای بین... - بهتره فعلاً بگم تصادف - بین تصادف اون و تلفنی که بهم

شد، وجود داره؟"

نام شی به جلو خم شد. علاقه‌ی شدیدش از چهره‌اش نمایان بود. طبق گفته‌های الیور بیکر، نشانی روی پاکتی که کارولین ولز همراه داشت با حروف درشت نوشته شده بود، و او تأکید داشت که کلمه‌ی دکتر را در اولین خط نشانی دیده است. شاید دکتر سوزان چندلر سر نخ‌ی در خصوص رابطه‌ی بین تأکیدات هیلدا درباره‌ی تصادف فرضی کارولین ولز و قتل خودش به او می‌داد. تام شی پرسید: "شما پاکتی از کاغذ کرافت رو که اون براتون پست کرده باشه، دریافت کردین؟"

"تا دیروز که نه. امروز صبح که از مطب بیرون اومدم، هنوز نامه‌ها نیومده بود. چرا می‌پرسین؟"

"برای اینکه هیلدا و شاهد دیگه‌ای دیدن که کارولین ولز پاکتی از کاغذ کرافت در دست داشته و شاهد دوم گمون می‌کنه نشانی به دکتر روش بوده. منتظر بسته‌ای از طرف اون بودین؟"

"نه، اما ممکنه اون تصمیم گرفته باشه عکس و انگشتی رو که قول داده بود بهم بده، پست کنه. اجازه بدین نوار تلفن اونو براتون بذارم."

نوار چرخید و سوزان به مخاطبش نگریست، در حالی که به عمق چهره‌ی او دقت می‌کرد.

"شما مطمئن این زن کارولین ولزه؟"

"قطعاً."

"شما روانشناسین، دکتر چندلر. با من موافقین که این زن از شوهرش می‌ترسه؟"

"من ترجیحاً می‌گم اون نگران عکس‌العملیه که شوهرش با پی بردن به این قضیه نشون میده."

کلانتر شی گوشی را برداشت و فریادزنان فرمان داد: "بگردین ببینین ما

شکایتی علیه جاستین ولز داریم؟ احتمالاً مربوط به زندگی شخصیش بوده. مربوط به دو سال پیش."

او خطاب به سوزان گفت: "دکتر چندلر، نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم که به ملاقات ما اومدین. اگه گزارشی رو که منتظرشم، بگیرم..."

زنگ تلفن حرفش را قطع کرد. او گوشی را برداشت، گوش داد و با سر اشاره‌ای کرد.

تام گوشی را گذاشت و به سوزان نگریست. "درست حدس زده بودم. حرفاتون چیزی رو به یادم آورد. دکتر چندلر، دو سال پیش کارولین ولز شکایتی علیه جاستین ولز کرده و بعد اونو پس گرفته. در اون شکایت ادعا کرده که شوهرش در اثر حسادت اونو تهدید به مرگ کرده. خبر دارین که آیا ولز فهمیده اون به برنامه‌ی شما تلفن زده یا نه؟"

سوزان راه دیگری جز گفتن حقیقت نداشت. "نه تنها فهمیده، بلکه دوشنبه بعدازظهر تلفن زده و نوار برنامه رو خواسته. بعداً که درباره‌ی این موضوع باهاش تماس گرفتم، انکار کرد که چنین تقاضایی کرده. امروز صبح خواستم نوار رو تو آژانس خودش تحویلش بدم، اما منو نپذیرفت."

تام برخاست. "دکتر چندلر، بازم بابت این اطلاعات ممنونم. باید از شما خواهش کنم این نوار رو بدین به من."

سوزان هم برخاست. "طبیعتاً. من اصل نوار رو در رادیو دارم. اما کالانتر، می‌خوام از طرف خودم ازتون بخوام تحقیقی درباره‌ی رابطه‌ی احتمالی بین مردی که کارولین ولز در کشتی ملاقاتش کرده و گم شدن رجینا کلوزن انجام بدین. انگشتر فیروزه‌ای وجود داره که تو وسایل رجینا کلوزن بوده و روش عبارت تو مال منی حک شده."

سوزان آماده می‌شد او را از تلفن‌های تیفانی و وجود فروشنده‌ای که به گفته‌ی دختر جوان در گرینویچ ویلیج انگشترهایی مشابه می‌فروخت و شاید

هم تولید می‌کرد، مطلع کند که شی حرفش را قطع کرد.

"دکتر چندلر، واضحه که جاستین ولز نسبت به همرش حسادتی بیرحمانه داشته و شاید هنوزم داره. این نوار ثابت می‌کنه اون از جاستین می‌ترسه. احتمال زیادی داره که اون درباره‌ی رابطه‌ای که احتمالاً در کشتی با مردی داشته چیزی به شوهرش نگفته باشه. گمون کنم وقتی ولز شنیده درباره‌ی برنامه صحبت می‌کنن، از خشم دیوونه شده. می‌خوام با اون صحبت کنم. می‌خوام بدونم دوشنبه بعدازظهر بین ساعت چهار تا چهار و نیم کجا بوده. می‌خوام بدونم چه کسی اونو از تلفنی که به برنامه‌ی شما شده باخبر کرده و چی بهش گفته."

تمام حرفهای کلانتر شی کاملاً منطقی بود. سوزان ساعتش را نگاه کرد؛ می‌بایست به مطب باز می‌گشت. اما چیزی آزارش می‌داد. غریزه‌اش به‌اش می‌گفت که حتی اگر جاستین ولز در اثر یک آن حسادت زنش را زیر چرخهای کامیون هل داده باشد، این هیچ منافاتی با وجود رابطه‌ای بین مردی که کارولین روی عرشه‌ی کشتی دیده و مفقود شدن رجینا کلوزن ندارد.

سوزان در حین ترک کلانتری تصمیم گرفت خودش سر نخ‌ی را دنبال کند. او به ملاقات تیفانی می‌رفت که شماره تلفنش را داشت و در گروتو «بهترین رستوران ایتالیایی یانکرز» کار می‌کرد.

جیم کرلی، وقتی اربابش از بنیاد راییت بیرون آمد و از او خواست در ایرن هیز ویدلی اند اسمیت^۱، گل فروشی زیبایی در راکفلر سنتر^۲ بایستد، یقین یافت موردی پنهانی وجود دارد. اما آلکساندر راییت به جای اینکه جیم را به داخل مغازه بفرستد، از او خواست منتظر شود و خودش از اتومبیل پیاده شد و با بسته‌ای زیر بغل داخل مغازه رفت. یک ربع بعد، به همراه گل فروش که گلدانی بزرگ را حمل می‌کرد و دسته‌گلی باشکوه در آن بود، از مغازه بیرون آمد.

گلدان به حالت ایستاده در کارتونی گذاشته شده بود و آلکس خواست آن را کف عقب اتومبیل بگذارند.

گلفروش لبخندزنان از آلکس تشکر کرد و در اتومبیل را بست. سپس آلکس با لحنی شاد گفت: "توقف بعدی در سوهو."

با مشاهده‌ی چهره‌ی مبهوت راننده‌اش، افزود: "جیم، قبل از اینکه از کنجکاوی بمیری، بدون که به مطب دکتر سوزان چندلر میریم. این تویی که میری گلها رو تحویل میدی. من تو ماشین منتظر می‌مونم."

در طول سالها، جیم به زنان جوان و زیبای متعددی گل تحویل داده بود، اما هیچ وقت نشده بود آلکس راییت خودش شخصاً گلها را انتخاب کند.

جیم با صمیمیتی که حاصل سالها خدمت بود، گفت: "آقای آلکس، به خودم اجازه میدم نظرم رو بدم و بگم که دکتر چندلر رو خیلی دوست دارم. زن جذاب و خیلی فریبنده‌ایه. چیزی پرشور و طبیعی در اون هست، نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شین."

آلکساندر رایت جواب داد: "کاملاً. نظر خودمم همینه."

جیم در محل توقف ممنوع در خیابان هوستون ایستاد، تا ورودی ساختمان در گوشه‌ی خیابان دوید، داخل آسانسوری پرید که درش داشت بسته می‌شد، و وقتی به طبقه‌ی آخر رسید، بسرعت از راهروی منتهی به مطب که تابلوی ساده‌ی «دکتر سوزان چندلر» را داشت، عبور کرد. گلها را پیش منشی گذاشت، از گرفتن انعامی که او به‌اش داد، امتناع کرد و سریعاً به سمت اتومبیل بازگشت.

دوباره از رابطه‌ی صمیمی‌اش با ارباب خود استفاده کرد و پرسید: آقای آلکس، گلدونی که روی میز ورودی بود، و اترفوردی^۱ نیست که مادرتون از ایرلند آورده بود؟

"حواست جمعه، جیم. یه شب وقتی داشتم سوزان چندلر رو تا دم خونه‌ش می‌رسوندم، دیدم گلدونی کوچکت‌ر شبیه به اون داره. به ذهنم رسید این یکی می‌تونه مکمل باشه. حالا کمی تندتر برو. همین الانم برای ناهار در پلازا^۲ دیر شده."

ساعت دو و نیم، آلکس به دفترش در بنیاد رایت بازگشته بود. یک ربع به سه منشی‌اش گفت که دی چندلر هریمن پشت تلفن است.

آلکس که کنجکاوی در صدایش مشهود بود، گفت: "وصل کن، آلیس^۳."

دی با لحنی نیمه خوشحال و نیمه خنجل صحبت می‌کرد. "آلکس، احتمالاً

1- Waterford

2- Plaza

3- Alice

مشغول پخش شش میلیون دلاری و زیاد مزاحمت نمی‌شم." آکس به او اطمینان داد: "من هر روز چنین مبلغی رو توزیع نمی‌کنم. چه کاری از دستم ساخته‌س؟"

"کار سختی نیست، البته امیدوارم. امروز صبح با طلوع آفتاب تصمیم مهمی گرفتم. وقتشه به نیویورک برگردم. شرکایی که در آژانس دارم قبول کردن سهام رو بخرن. یکی از مستأجرهای ساختمون که همسایه‌ی منه، همیشه دلش می‌خواست آپارتمان منو بخره و آماده‌س فوراً اونو بگیره. حالا تلفن کردم ببینم تو می‌تونی یه بنگاه معاملات املاک خوب بهم معرفی کنی؟ من دنبال خرید آپارتمانی پنج شش خوابه در ایست ساید، ترجیحاً بین خیابان پارک و خیابان پنجم، تقریباً بالای خیابان هفتاد و پنجم هستم."

آکس گفت: "دی، نمی‌تونم کمک زیادی بهت بکنم. من از زمان تولدم در همین خونه زندگی کردم. اما می‌تونم از یه کارمند معاملات ملکی برات سؤال کنم."

"اوه، متشکرم. نمی‌خواستم مزاحمت بشم، اما با خودم گفتم ازم دلخور نمی‌شی. من فردا بعدازظهر می‌رسم نیویورک، این طوری می‌تونم از جمعه شروع کنم به گشتن."

"تا اون موقع یه نفر رو پیدا می‌کنم."

"پس فردا شب لبی با هم تر می‌کنیم و تو اسمش رو به من می‌گی. مهمون منی."

دی بی‌آنکه به او فرصت پاسخ دهد، گوشی را گذاشت. آکس در صندلی‌اش فرو رفت. این مشکلی پیش‌بینی نشده بود. او وقتی به سوزان گفته بود خواهرش را به میهمانی کتابخانه دعوت کرده، متوجه تغییری اندک در صدای سوزان شده بود. به همین دلیل بود که امروز دقتی خاص در انتخاب گل‌هایی کرده بود که می‌خواست برای او بفرستد.

آکس با صدای بلند غرید: "فقط همینو کم داشتیم."
سپس به یاد آورد که پدرش می‌گفت از هر بدی ممکن است خوبی ناشی
شود. آکس اندیشید: مسأله اینه که بدونم در این مورد فعلی چطور باید
عمل کرد.

جین کلوزن با قدمهای سست و مطیعانه وارد اتاق بیمارستان شد. همان طور که حدس می زد، پزشکش خواسته بود او درمانی فوری را دنبال کند. سرطانی که بدنش بیهوده می کوشید با آن مبارزه کند، انگار مصمم شده بود به او نه قدرت بدهد و نه فرصت کافی برای تکمیل کارهایی که داشت. جین دلش می خواست می توانست بگوید: "مواد شیمیایی دیگه بسه"، اما او هنوز آماده ی مردن نبود، نه به این زودی. نه حالا که امید به دانستن واقعیت در مورد سرنوشت رجینا را لمس می کرد. احساس می کرد موضوعی که مبهم مانده بود، دارد حل می شود. اگر عاقبت سر و کله ی کسی که به برنامه ی دکتر چندلر تلفن زده بود، پیدا می شد و عکس مردی را که به او انگشتر داده بود، نشان می داد، آنان بالاخره نقطه ی شروعی پیدا می کردند.

جین لباسش را در آورد، آنها را در گنجهی کوچک آویزان کرد و لباس خواب و روبدوشامبری را که ورا برایش گذاشته بود، پوشید. فردا صبح، جلسه ی شیمی درمانی دیگری انتظارش را می کشید.

وقتی شام را آوردند، او به فنجانی چای و تکه ای نان برشته اکتفا کرد. سپس به رختخواب رفت، یک مسکن خورد و شروع کرد به چرت زدن.
"خانم کلوزن."

جین چشمهایش را گشود؛ صورت نگران داگلاس لیتون روی او خم شده بود.

"داگلاس."

جین مطمئن نبود از آمدن او خوشحال است، اما با دیدن چهره‌ی بواقع نگران او آرامش یافت.

"با منزلتون تماس گرفتم. برای یه اظهارنامه‌ی مالیاتی امضای شما رو می‌خواستیم. وقتی ورا بهم گفت اینجایی، فوری اومدم."

جین به نجوا گفت: "خیال می‌کردم تو جلسه‌ی آخر همه رو امضا کردم." "احتمالاً یکی از صفحه‌ها رو فراموش کردین. اما هیچ عجله‌ای نیست. نمی‌خوام الان شما رو اذیت کنم."

"احمقانه‌س. بدش به من. تو اون جلسه به قدری خسته بودم که موندم چطور چیزهای بیشتری رو فراموش نکردم."

جین عینکش را زد و به دستورالعملی که داگلاس نشان داد، نگاهی انداخت. "اوه، درسته."

قلمش را برداشت، بدقت امضا کرد و کوشید صاف بنویسد.

آن شب، در اتاق کم نور بیمارستان، جین کلوزن به خود گفت معلوم است داگلاس از خانواده‌ی لیتونی است که او در فیلادلفیا می‌شناخت، خانواده‌ای بزرگ. به هر حال او روز گذشته به داگلاس بدگمان شده بود. این مشکل ناشی از بیماری‌اش و داروهایی بود که مصرف می‌کرد و قضاوتش را به خطا می‌برد. فردا به دکتر چندلر تلفن می‌زد و می‌گفت که اشتباهش به داگلاس ظنن شده؛ هم اشتباه کرده، هم نسبت به او بی‌انصافی کرده.

"خانم کلوزن، چیزی احتیاج دارین؟"

"هیچی، داگلاس. متشکرم."

"می‌تونم فردا به دیدنتون پیام؟"

"اول تلفن بزن. شاید آمادگی پذیرفتن مهمون رو نداشته باشم."

"می‌فهمم."

جین کلوزن احساس کرد که او دستش را گرفت و بوسه‌ای بر آن زد. وقتی داگلاس روی پنجه‌ی پا از اتاق بیرون رفت، جین خوابیده بود. به هر حال، حتی اگر بیدار می‌بود، تاریکی حاکم بر اتاق نمی‌گذاشت پوزخند رضایتی را که در چهره‌ی داگلاس بود، ببیند.

۵۱

تیفانی بعد از دومین سخنرانی‌اش در برنامه‌ی ارتباط مستقیم، احساس رضایت از خود می‌کرد. او پیغامش را فرستاده بود و فقط می‌بایست امیدوار می‌بود مت از آن باخبر شود. به هر حال، مطمئن بود که وقتی رئیسش تونی سپدی، از تبلیغی که او برای رستورانش کرده بود باخبر شود، خوشحال خواهد شد.

اندیشه‌ای به ذهنش رسید: آگه مت امشب به گروتو بیاد؟ تیفانی خود را در آینه واری کرد. رنگ کردن موهایش خیلی عقب افتاده بود؛ ریشه‌های تیره‌ی موهایش بیرون زده بود. شبیه به ریل راه‌آهن. چتری‌هایش خیلی بلند بود. تیفانی سر دماغ، در حالی که شماره‌ی آرایشگرش را می‌گرفت، اندیشید: ممکنه مت منو با سگ چوپان اشتباه بگیره.

"تیفانی! خدای بزرگ! همه فقط در مورد تو حرف می‌زنن. دیروز یه مشتری بهمون گفت تو در برنامه‌ی دکتر سوزان شرکت کردی. امروز به برنامه گوش دادیم. وقتی صدای تو رو شنیدم، سر همه فریاد کشیدم که ساکت بشن. حتی سوارها رو هم خاموش کردن. فوق‌العاده بودی. خیلی زیبا و طبیعی. تو می‌تونی به صاحب گروتو بگی که باید حقوقت رو زیاد کنه."

آرایشگر تیفانی پذیرفت که بی نوبت او را قبول کند. "فوری بیا. تو یه آدم مشهوری. کارهای لازم رو می‌کنیم تا سر و وضعت رو برابره بشه."

چهل و پنج دقیقه‌ی بعد تیفانی با سری پوشیده از بیگودی‌های کاغذی،

جلوی سرشوی نشسته بود و ساعت چهار و بیست دقیقه بود که به خانه رسید. آبشاری از گیسوان ابریشمین شانه‌هایش را نوازش می‌کرد و ناخن‌های بخوبی مانیکور شده‌اش را به توصیه‌ی ژیل^۱ لاک آبی تیره زده بود.

تیفانی به خود یادآوری کرد: باید تا به ربع دیگه حرکت کنم. چه تبلیغ کرده باشم چه نه، تونی در مورد ورود و خروج سختگیره.

با وجود این، مدت زمانی را صرف اتو زدن بلوز و دامنی کرد که خیلی به‌اش می‌آمد. اگر مت یکدفعه سر می‌رسید، آن دو می‌توانستند بمحض اینکه کار او تمام می‌شد، با هم به جایی خوشایند بروند و گیلان آخر را بنوشند. او در بیرون آوردن انگشتری که موقتاً از آن یک ستاره ساخته بود، تردید کرد. سپس تصمیم گرفت آن را نگه دارد. اگر براستی مت می‌آمد و اشاره‌ای به آن می‌کرد، تیفانی زیاده‌روی نمی‌کرد. او فقط کاری می‌کرد که مت آن را ببیند...

تیفانی در پاشنه‌ی در بود که تلفن زنگ زد. با خود گفت: وقت جواب دادنش رو ندارم.

در حالی که سریعاً تصمیمش را عوض می‌کرد، اندیشید: اما شاید مت پای تلفن باشه. شتابان از نشیمن کوچک عبور کرد و وارد اتاقش که آن هم کوچک بود، شد؛ با سومین زنگ تلفن را برداشت.

مادر مت بود. مقدمه‌چینی نکرد. "تیفانی، ترجیح میدم درباره‌ی پسرمت تو رادیو صحبت نکنی. متیو^۲ فقط چهار بار با تو بیرون رفته. اون بهم گفت هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتین. ماه آینده اون میره تا در لاتگ آیلند مستقر شه. اونجا کار جدیدی رو پذیرفته و با دختر زیبا و جوونی که مدتی رفت و آمد می‌کنه، نامزد می‌شه. خواهش می‌کنم لطف کن و اونو فراموش کن و درباره‌ی

1- Jill

2- Mathew

چند بار بیرون رفتن کوتاهی که با هم داشتین، صحبت نکن، بخصوص که ممکنه اینا به گوش دوستان یا نامزدش برسه."

صدای گذاشتن گوشی در گوش تیفانی صدا کرد.

در اثر شوکی که به او وارد شده بود، گوشی به دست بی حرکت ماند. در حالی که احساس می‌کرد یأس به آرامی او را در بر می‌گیرد، اندیشید: نامزد؟ نمی‌دونستم اون با کسی دوست شده.

"اگر می‌خواهید تماس..."

صدای اپراتور گویی از دنیایی دیگر می‌آمد. تیفانی فوراً گوشی را گذاشت. می‌بایست سر کارش می‌رفت؛ یک دقیقه بیشتر وقت نداشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با عجله از پله‌ها پایین آمد و متوجه سلام پسر شش ساله‌ی صاحبخانه‌اش که جلوی ورودی بازی می‌کرد، نشد.

درون اتومبیل غرق در اندوه شد و با هق هق گریه به لرزه افتاد. دلش می‌خواست گوشه‌ای می‌ایستاد و تا جایی که می‌توانست گریه می‌کرد تا دوباره آرام شود.

اما در عوض به گروتو رسید. محلی دور را در پارکینگ انتخاب کرد و لحظه‌ای در اتومبیل نشست. سپس جعبه‌ی پودرش را در آورد. یاالله. می‌بایست خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. نمی‌توانست این جواری وارد شود. امکان نداشت بگذارد دیگران ببینند که او برای خاطر آدم بی‌مصرفی که ماهی لزوج می‌خورد و او را به دیدن فیلمهای احمقانه می‌برد، گریه می‌کند. تیفانی با صدای بلند پرسید: "به‌هرحال، چه کسی یه چنین احمقی رو می‌خواد؟"

لایه‌ی تازه‌ای پودر، کمی سایه پشت چشم و رژ لب فوری خرابی‌ها را اصلاح کرد، هرچند لبانش هنوز می‌لرزید. تیفانی با خشونت اندیشید: خوب، آگه تو منو نمی‌خوای، منم تو رو نمی‌خوام. ازت متنفرم، مت! بدبخت

بیچاره!

ساعت یک دقیقه به پنج بود. بعد از آن همه ماجرا شاید سر وقت می‌رسید. هیچ دلش نمی‌خواست بشنود تونی سرش داد می‌زند. در حین نزدیک شدن به در آشپزخانه‌ی رستوران، از مقابل سطل بزرگ بیرونی عبور کرد. ایستاد و به آن نگریست. با یک حرکت، انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و آن را در کیسه زباله‌ای که پر از ته مانده‌های ناهار بود، انداخت. این انگشتر شوم فقط برای بدشانسی آورد!

تیفانی به سمت در آشپزخانه دوید، آن را گشود و فریاد زد: "سلام بچه‌ها، تونی از تبلیغی که برای رستورانش کردم، خبر داره؟"

سوزان تازه به مطبخ رسیده بود که اولین بیمار بعد از ظهرش وارد شد. در ناکسی موفق شده بود ذهنش را خالی کند و از شر تمامی چیزهایی که ربطی به جلسه‌ی آتی‌اش نداشت، خلاص شود. میر وینتر^۱ کارمند یازنشسته‌ی شصت و پنج ساله‌ای بود که توانسته بود بر فلج نیمی از بدنش فایق آید. اکنون بغیر از عصا و مختصری لنگیدن، چیزی یادآور شدت و طول مدت بیماری‌اش نبود. هیچ چیز، بجز حالت افسردگی که ناشی از ترس از بازگشت بیماری بود. امروز جلسه‌ی دهم بود و وقتی میر رفت، سوزان متوجه شد او خیلی بهتر شده و از این بابت احساس رضایت کرد. این نحوه‌ی واکنش او در برابر پیروزی‌های مشابه و پاداش تصمیمی بود که شش سال پیش گرفته و به جای قضاوت، خود را وقف روانپزشکی کرده بود.

میر تازه رفته بود که ژانت وارد شد. "یه نفر به اسم پاملا هاستینگز تلفن زد. اون خونه‌س و می‌خواد هر چه زودتر با شما صحبت کنه."
 "همین الان بهش تلفن می‌زنم."

سوزان تازه گلدان گلی را که روی کنسول میزش بود، دید و چشمانش از تعجب گشاد شد. "حتماً اشتباهی شده. این گلدون واتر فورده."
 ژانت به‌اش اطمینان داد: "اشتباهی نشده. من می‌خواستم به مردی که

اونو آورد انعام بدم، اما اون قبول نکرد. گفت اربابش اونا رو برای شما فرستاده. خیال می‌کنم راننده یا چیزی از این قبیل بود.

حتماً آلکس بعد از اینکه گفت دی رو هم شنبه شب دعوت کرده، از صدام چیزی رو حس کرده. این توضیح چنین حرکتیه. اون چقدر باریک‌بینه! و من چقدر احمقم که گذاشتم احساساتم بروز کنه...

هدیه‌ای با شکوه بود، اما چون سوزان دلیل آن را فهمیده بود، کمتر احساس رضایت می‌کرد. آیا می‌بایست فوری به آلکس تلفن می‌زد و می‌گفت که نمی‌تواند گلدان را قبول کند؟ نه، بعداً به آن می‌پرداخت. کارهای ضروری‌تری داشت. سوزان گوشی را برداشت.

گفتگویی کوتاه بود و وقتی پاملا قول داد فردا صبح ساعت نه در مطب سوزان باشد، پایان یافت. سوزان پیش از قرار بعدی‌اش فقط چند ثانیه وقت داشت. او فرصت نداشت در مورد نکته‌ای که متعجبش کرده بود، فکر کند. اینکه پاملا هاستینگز از چیزی غیر از وخامت حال دوستش ناراحت بود. پاملا گفته بود: "دکتر چندلر، من باید تصمیم دشواری بگیرم. درباره‌ی اتفاقی که برای کارولین ولز افتاده. شاید شما بتونین کمکم کنین."

سوزان دلش می‌خواست او را ترغیب می‌کرد تا بیشتر حرف بزند، اما ممکن بود رازگویی به بحثی طولانی منتهی شود. بهتر بود منتظر می‌ماند. ژانت سرش را داخل کرد و گفت: "خانم مانتیس^۱ اومده."

ده دقیقه به چهار، دونالد ریچاردز تلفن زد. "فقط می‌خواستم قرار امشبمون رو قطعی کنم، سوزان. ساعت هفت در پالیو^۲، خیابون پنجاه و یک غربی، باشه؟"

بعد از آن تلفن، سوزان حساب کرد هنوز چند دقیقه‌ای قبل از بیمار بعدی

وقت دارد. او به دنبال شماره تلفن جین کلوزن گشت و فوری زنگ زد. جوابی نگرفت و برایش پیغام گذاشت.

شش و پنج دقیقه بود که آخرین بیمارش رفت. ژانت قبلاً رفته بود. سوزان دلش می‌خواست دست کم برای چند دقیقه‌ای به خانه برمی‌گشت، اما فقط فرصت داشت فوری همان جا تجدید آرایش کند و داخل یک تاکسی بی‌د.

او کوشیده بود در طول روز با تیفانی در خانه‌اش تماس بگیرد. سوزان می‌خواست از او خواهش کند بیاید تا انگشترش را با انگشتری که جین کلوزن در وسایل رجینا پیدا کرده بود، مقایسه کنند. اما حتماً تیفانی سر کار بود و احتمالاً نقطه‌ی اوج شام. سوزان اندیشید: بعداً، وقتی برگشتم خونه، بهش تلفن می‌زنم. تیفانی گفته بود شب‌ها تا دیر وقت کار می‌کند. اگه نتونستم با اون صحبت کنم، حتماً صبح تو خونه پیداش می‌کنم.

سوزان بر خود لرزید. چرا اندیشیدن درباره‌ی تیفانی ناراحتش می‌کرد؟

او نام خانوادگی تیفانی را نمی‌دانست، اما حتی اگر هم می‌دانست یا حتی اگر آن را در دفترچه تلفن یانکرز پیدا می‌کرد، بی‌احتیاطی بود در پی او تا خانه‌اش برود. وانگهی بی‌فایده بود. تیفانی قبلاً اشاره کرده بود که کجا می‌شود پیدایش کرد.

او اواسط بعدازظهر به گروتو تلفن زد و خواست با تیفانی صحبت کند. همان طور که پیش‌بینی کرده بود، جواب شنید که تیفانی نیست و ساعت پنج می‌آید.

او از مدت‌ها قبل آموخته بود بهترین راه گرفتن اطلاعات، پرسیدن چیزی غیر دقیق است. او گفته بود: "تیفانی حدود ساعت یازده میره، درسته؟" "نیمه‌شب. ساعتی که آشپزخانه‌ها تعطیل می‌شه. می‌خواین پیغام بذارین؟"

نه، متشکرم. سعی می‌کنم با خونه‌ش تماس بگیرم.

از حالا تا فردا، اگر کارگر گروتو که الان به او جواب داده بود، به یاد این تلفن می‌افتاد، هیچ اهمیتی به آن نمی‌داد، با این تصور که از طرف یکی از دوستان تیفانی بوده. آیا او وانمود نکرده بود تلفن خانه‌ی دختر جوان را می‌داند؟

او در انتظار، با گردش در یانکرز وقت‌کشی کرد. عجله داشت رو در روی تیفانی قرار بگیرد. خیلی انتظار این ملاقات را می‌کشید. تیفانی بدقت او را

نگریسته بود و بی شک همچون بسیاری از افرادی که در رستوران کار می‌کنند، حافظه‌ی خوبی در به یاد آوردن چهره‌ها داشت. او هنوز خوشحال بود که تیفانی برای دکتر چندلر تعریف نکرد همان موقعی که در مغازه بود، مردی را دید که یکی از آن انگشترهای فیروزه را خرید.

او عکس‌العمل فوری سوزان را تصور کرد. "تیفانی، چیزی که بهم گفتی فوق‌العاده مهمه، باید تو رو ببینم..."

مرد اندیشید: خیلی دیر شده. سوزان، افسوس.

اما دوست پسر تیفانی، مت چی؟

او جزییات صحنه‌ی مغازه‌ی پارکی را به خاطر آورد. از پیش تلفن زده بود تا مطمئن شود پارکی انگشتر را در انبار دارد. با ورود به مغازه، مبلغ دقیق انگشتر را در دست داشت و پارکی طبق قولی که داده بود، انگشتر را نزدیک صندوق گذاشته بود. او موقع رفتن، هنگامی که روی خود را برگردانده بود، متوجه زوج جوان شده بود. دقیقاً این لحظه را به خاطر می‌آورد. بله، در آن موقع درست در تیررس نگاه دختر قرار داشت. دختر بوضوح او را دیده بود. پسر همراهش مشغول بررسی خرده‌ریزهای ویترین‌ها بود و پشت به او داشت. خدا را شکر، دست کم آن یکی مشکلی درست نمی‌کرد. پارکی از میان برداشته شده بود و از امشب تیفانی هم دیگر نمی‌توانست مزاحمش شود.

بیتی از های‌وی من^۱، سروده‌ی آلفرد نویز^۲، شعری که در دوران کودکی آموخته بود، به یادش آمد: "امشب به سوی تو خواهیم آمد، حتی اگر مجبور شوم از جهنم بگذرم."

از این اندیشه پوزخندی بر لبانش نقش بست.

1- Highwayman

2- Alfred Noyes

شاعر انگلیسی (۱۹۵۸ - ۱۸۸۰)

اواخر بعدازظهر چهارشنبه، جاستین ولز بعد از ملاقات همسرش در بیمارستان و بازگشت به آژانس، با درماندگی دریافت که کلانتری شی از منطقه‌ی نوزده، او را به کلانتری احضار کرده تا در مورد تصادف همسرش با او صحبت کند. پیغامی که او گذاشته بود به گونه‌ای تهدیدآمیز با این کلمات پایان می‌یافت. "نشانی ما را که می‌دانید."

جاستین هرگز نتوانسته و نخواسته بود مدتی طولانی درباره‌ی خاطره‌ی آن شب وحشتناکی که کارولین از او شکایت کرد، فکر کند.

او در حال تکان دادن برگه‌ای که پیغام روی آن نوشته شده بود، به یاد آورد: نمی‌بایست اونو تهدید به مرگ می‌کردم. هیچ وقت قصد نداشتم صدمه‌ای بهش بزنم. فقط وقتی می‌خواست آپارتمان رو ترک کنه، بازو رو گرفتم. نمی‌خواستم اونو ببیچونم. اما اون سعی کرد خودشو از دستم خلاص کنه. دوید و به اتاق خواب پناه برد، در رو قفل کرد و به پلیس تلفن زد.

باقی داستان برای جاستین همچون کابوسی بود. فردای آن روز، کارولین برایش یادداشتی گذاشته بود که می‌گفت شکایتش را پس گرفته و تقاضای طلاق کرده است. سپس ناپدید شده بود.

جاستین به پاملا هاستینگز التماس کرده بود که بگوید کارولین کجا رفته است، اما پاملا از دادن ترفه‌ای اطلاعات به او خودداری کرده بود. در آن موقع

به فکرش رسیده بود با آژانس مسافرتی کارولین تماس بگیرد و بهانه آورده بود شماره‌ای را که می‌توان با او تماس گرفت، فراموش کرده است. بدین ترتیب نام کشتیی را که کارولین سوار شده بود، گرفته و به او تلفن زده بود. دقیقاً دو سال پیش بود.

از جمله قول‌هایی که در آن دوران جاستین به کارولین داده بود، این بود که روان‌درمانی را آغاز کند و شروع هم کرده بود، اما تحمل نیاورده بود اسرار خود را به کسی بگوید، حتی اگر گوشی شنوا به خیرخواهی گوش دکتر ریچاردز می‌بود، و درمان همان جا متوقف شده بود. البته، او هرگز کلمه‌ای در این باره به کارولین نگفت. کارولین خیال می‌کرد او هنوز دکتر ریچاردز را می‌بیند.

جاستین با قدم‌های بلند در دفترش بالا و پایین رفت و به خاطر آورد که کارولین در تعطیلات آخر هفته‌ی گذشته طوری دیگر به نظر می‌آمد، ساکت‌تر و عصبی‌تر. جاستین احساس کرده بود دوباره دستخوش شک و تردید می‌شود. سپس هفته‌ی گذشته، کارولین شبی دیر آمده و توضیح داده بود که با مشتری که خانه‌اش را در ایست هامپتون تزئین می‌کند، مشغول بررسی طرحها بوده‌اند.

و دوشنبه، منشی‌اش باربارا در حضور شرکایش گفته بود مطمئن است صدای کارولین را در برنامه‌ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» شنیده که درباره‌ی مردی صحبت می‌کرده است که در دوران جدایی از همسرش با او آشنا شده بود.

او به کارولین تلفن زده و توضیح خواسته بود. جاستین می‌دانست او را ناراحت کرده است. سپس از دفتر بیرون رفته بود. او نمی‌خواست در مورد بقیه‌اش فکر کند.

اکنون، کارولین در بیمارستان بود و در حالت اغما به سر می‌برد و مایوسانه می‌کوشید نام یک نفر را بر زبان بیاورد. نامی که شبیه به «وین» بود. آیا نام

مردی نبود که کارولین در کشتی با او آشنا شده بود؟
با این اندیشه، جاستین احساس کرد قلبش دارد از جا در می‌آید و قطرات
عرق بر پیشانی‌اش نشست.

او به یادداشت می‌چاله شده در دستش نگریست. بایستی نزد کلانتر شی
می‌رفت. جاستین ترجیح می‌داد شی با آژانس تماس نگیرد. باربارا موقع دادن
پیام نگاهی تمسخرآلود به او انداخته بود. بعد از دو سال هنوز خاطره‌ی آن
شب وحشتناک بیمارش می‌کرد؛ پلیس‌ها برای دستگیری‌اش آمده و او را به
کلانتری برده و مثل دزدی معمولی به دستانش دستبند زده بودند.
جاستین تلفن را برداشت و با شنیدن صدای بوق آن را قطع کرد. بالاخره
خود را مجبور کرد شماره را بگیرد.

یک ساعت بعد، نامش را به مأمور وظیفه در کلانتری منطقه نوزده اعلام
کرد. برخی از پلیس‌های قدیمی چهره‌ی او را به خاطر می‌آوردند. پلیس‌ها
عموماً این استعداد را دارند. سپس جاستین به دفتر کلانتر شی رفت و بازجویی
آغاز شد.

"آقای ولز، از آخرین بار تا حالا مشکلی با همسرتون نداشتین؟"
"ابدأ، هیچی."

"شما دوشنبه بین ساعت شش تا شش و نیم کجا بودین؟"
"پیاده گردش می‌کردم."

"رفتین خونه؟"

"بله، چطور مگه؟"

"همسرتون رو دیدین؟"

"رفته بود بیرون."

"بعدش چی کار کردین؟"

"به اژانس برگشتم."

"شما ساعت شش و ربع در تقاطع خیابان هشتاد و یکم و خیابان پارک نبودین؟"

"نه، من از خیابان پنجم رو به پایین رفتم."

"هیلتا جانسون رو می‌شناختین؟"

"کی؟"

جاستین فکری کرد و ادامه داد: "صبر کنین. این همون زنیه که می‌گفت کارولین تعادلش رو از دست نداده، بلکه هلش دادن. بله، اونو در تلویزیون دیدم. اما گمون می‌کنم هیچ کس حرف اونو باور نکرد."

تام شی به آرامی گفت: "دقیقاً. اون همونیه که تأکید کرد همسرتون رو به زیر چرخهای کامیون هل دادن. آقای ولز، هیلتا آدمی بسیار محتاط بود. اون هرگز در ساختمان و بدتر از اون در آپارتمانش رو به روی کسی باز نمی‌کرد، مگه اینکه به اون اعتماد داشت."

تام شی به سوی جاستین خم شد، انگار می‌خواست رازی را به او بگوید: "آقای ولز، من هیلتا رو خوب می‌شناختم. آدم شناخته شده‌ای تو محله بود. من مطمئنم اون در رو به روی همسر زنی باز کرده که شاهد افتادنش در اثر فشار یه نفر بوده. هیلتا بی‌صبرانه می‌خواست بر داشتش رو از وقایع برای اون تعریف کنه. آقای ولز، شما بر حسب تصادف اون شب سری به هیلتا جانسون نزدین؟"

۵۵

وقتی سوزان با ده دقیقه تأخیر سر رسید، دونالد ریچاردز در بار پالیو منتظر بود. دونالد اجازه نداد او عذرخواهی کند.

"راه‌بندون وحشتناکه، منم همین الان رسیدم. شاید بدت نیاد بدونی امروز با مادرم ناهار خوردم. اون برنامه‌ی تو رو گوش داده بود و خیلی روش تأثیر گذاشته بودی. با این حال سرزنشم کرد که یکراست اینجا باهات قرار گذاشتم. دوره‌ی اونا یه جنتلمن واقعی همیشه می‌رفته دم در خونه دنبال یه خانوم و اونو به رستوران می‌برده."

سوزان زد زیر خنده. "با راه‌بندونی که در مانهاتان هست، تا بیایی ویلیج دنبال من و بعد بریم بالا به مرکز شهر، تمام رستوران‌ها تعطیل شده."

سوزان به اطرافش نگریست. بار به شکل نعل اسب و پر جنب و جوش بود و در هر دو گوشه میزهای کوچکی قرار داشت که همه پر بودند. نقاشی دیواری زیبایی که مسابقه‌ی معروف پالیو را نشان می‌داد و بیشتر با رنگ قرمز کشیده شده بود، چهار دیوار سالن بزرگ با سقف بلند را می‌پوشاند. نورها ملایم بود و محیط گرم و زیبا.

سوزان گفت: "خیلی دلنشینه. هیچ وقت اینجا نیومده بودم."

"منم همین طور، اما ظاهراً جای باب روزیه. رستوران طبقه‌ی اوله." دونالد نامش را به میهماندار داد. "رزرو انجام شده. می‌تونیم با آسانسور

بریم بالا."

سوزان کوشید پنهان کند که با چه دقتی دونالد ریچاردز را بررسی می‌کند. موهای بلوطی تیره با بازتاب طلایی. مادر بزرگش می‌گفت: "رنگ برگ‌های خشکیده." او عینکی با قاب فولادی بر چشم داشت که به چشمان آبی - طوسی‌اش جلوه می‌بخشید، یا شاید آنها فقط آبی بودند و قاب فلزی عینک رنگ آنها را به طرزی نامحسوس عوض می‌کرد.

بدون شک او با دقتی خاص برای این مناسبت لباس پوشیده بود. دیروز و دوشنبه، او با کت اسپورت ساده به استودیو آمده بود. سوزان او را بی‌قید، که رفتاری خاص روشنفکران بود، یافته بود. امشب او متفاوت به نظر می‌رسید. کت و شلواری سورمه‌ای با دوختی فوق‌العاده و کراواتی با راه‌های آبی و نقره‌ای پوشیده بود.

آسانسور آمد. در حینی که درها دوباره بسته می‌شد، دونالد گفت: "می‌تونم بگم خیلی جذابی؟ کت و شلوارت خیلی زیباس."

سوزان جواب داد: "می‌دونم به حد کافی برای بیرون آمدن باهات خوش لباس هستم یا نه. اگه مادر بزرگم بود، حتماً می‌گفت تو قشنگ‌ترین لباس رو پوشیدی."

سوزان متعجبانه اندیشید: این دومین باریه که در عرض این پنج دقیقه درباره‌ی مادر بزرگم فکر کردم. چه م شده؟

آن دو وارد طبقه‌ی اول شدند. سر پیشخدمت به استقبالشان آمد و سر میز هدایتشان کرد. آن دو اشته‌آور سفارش دادند. سوزان چاردونی و دونالد یک گیلاس درای^۱ بدون یخ.

دونالد توضیح داد: "من بندرت نوشیدنی الکلی قوی می‌خورم، اما روز خسته‌کننده‌ای داشتم."

به علت ناهار خوردن با مادرش؟ سوزان نمی‌خواست خود را خیلی کنجکاو نشان دهد. دونالد روانپزشک بود و کوشش‌های او برای دانستن چیزهای ناگفته، از نظر دونالد دور نمی‌ماند.

به‌هرحال سوزان در اشتیاق پرسیدن می‌سوخت و دنبال راهی طبیعی می‌گشت تا از او سؤالاتی بکند. به عنوان مثال، چرا وقتی شنونده‌ای درباره‌ی مرگ همسرش سؤال کرد، او آن قدر ناراحت شد؟ وقتی او اشاره‌ای به مفقود شدن رجینا کلوزن در یک سفر دریایی کرده بود، آیا عادی نبود که دونالد بگوید خودش هم مشتری این نوع سفرها بوده؟ و طبق شرح حالش، کشتی گابریل که رجینا در آن بوده، کشتی مورد علاقه‌ی او بوده. سوزان بایستی آمرانه او را مجبور به صحبت در این باره می‌کرد.

بهترین روش برای جهت بخشیدن به یک گفتگو، خلع سلاح کردن مخاطب است و اینکه او به آدم اطمینان کند. سوزان لبخندی پر حرارت به دونالد زد و شروع کرد: "امروز شنونده‌ای تلفن زد. بعد از گوش دادن به حرفای تو، رفته کتابت رو خریده و با علاقه‌ی زیادی اونو خونده."

دونالد با لبخندی به لبخند او پاسخ داد. "شنیدم. زنی سرشار از عقل سلیم!" سوزان تعجب کرد. اونو شنیده؟ روانپزشک‌ها با کوهی از کار بندرت به برنامه‌های دو ساعته‌ی رادیویی گوش میدن.

اشتهاآور را آوردند. دونالد لیوانش را بلند کرد. "من به سلامتی همنشینی با تو می‌نوشم."

این کار او عادی به نظر می‌رسید. با این حال، سوزان در پس این تعارف متوجه نیتی خاص شد؛ تأکیدی در لحن صدا و چین خوردگی پلک‌ها؛ انگار دونالد داشت با میکروسکوپ او را بررسی می‌کرد. دونالد ادامه داد: "دکتر عزیز، باید چیزی رو اعتراف کنم. من شرح حال تو رو توی اینترنت خوندم."

سوزان اندیشید: بسیار خوب، هر دوی ما این کار رو کردیم. به نظرم

بی حساب شدیم.

دونالد پرسید: "در منطقه‌ی وست چستر بزرگ شدی، درسته؟"

"بله، اول در لارچ‌مونت و بعد در رای. اما مادر بزرگم همیشه در گرینویچ ویلیج زندگی می‌کرد و من در دوران کودکی تعطیلات آخر هفته‌ی زیادی رو پیش اون گذروندم. همیشه اون محله رو می‌پرستم. خواهرم محله‌های اعیانی رو بیشتر ترجیح می‌ده."

"و پدر و مادرت؟"

"سه سال پیش از هم جدا شدن و متأسفانه دوستانه نبود. پدرم با زن دیگه‌ای آشنا شد و بکل شیفته‌ش شد. مادرم از پا در اومد. تمام حالتها رو طی کرد: اندوه، خشم، رنج و امتناع. مجموعه‌ای کامل."

"و تو چه احساسی داشتی؟"

"اندوه. ما خانواده‌ی متحد و خوشبختی بودیم، یا دست کم من این طور تصور می‌کردم. ما دسته جمعی کارهای زیادی می‌کردیم. همدیگه رو دوست داشتیم. بعد از طلاق، همه چی عوض شد. مثل کشتی که به صخره‌ای می‌خوره و غرق می‌شه؛ کشتی شکسته‌ای که همه‌ی مسافرش نجات پیدا می‌کنن ولی هر کدوم روی قایق نجاتی جداگانه هستن."

سوزان ناگهان متوجه شد بیشتر از آنچه می‌خواست، صحبت کرده است.

خدا را شکر، دونالد پافشاری نکرد و موضوع صحبت را عوض کرد.

"یه چیزی باعث کنجکاویم شده، چرا سمت خودت رو به عنوان نماینده‌ی دادستان کنار گذاشتی تا دوباره تحصیلاتت رو ادامه بدی و دکترای روانشناسی بگیری؟"

سوزان هیچ مشکلی در پاسخ به سؤال او نداشت. "احساس می‌کردم راهم

رو گم کرده‌م. در مقابل مجرمان سرسخت، از اینکه مانع تباهی اونا بشم، واقعاً احساس رضایت می‌کردم. یه بار از زنی بازجویی کردم که شوهرش رو کشته

بود، چون می‌خواست اونو ترک کنه. اون به پانزده سال حبس محکوم شد. هیچ وقت حالت متعجب و مبهوت اونو وقتی حکم رو براش قرائت کردن، فراموش نمی‌کنم. نتونستم جلوی این فکر رو بگیرم که اگر اون بموقع از حمایتی واقعی برخوردار شده و تونسته بود خشم خودشو قبل از اینکه باعث نابودیش بشه، بیان کنه..."

دونالد به آرامی گفت: "غم و اندوهی وحشتناک می‌تونه منجر به خشمی بسیار وحشتناک بشه. بی شک تو مادرت رو در همین وضعیت مجسم کردی و تصور کردی که ممکن بود اونم مثل اون زن محکوم بشه."

سوزان سرش را تکان داد. "در دوران کوتاهی بعد از جدایی، مادرم رفتاری خشن و مستعد خودکشی از خودش بروز می‌داد، بخصوص در نحوه‌ی صحبتش از پدرم. من هر کاری از دستم بر می‌مومد برای کمک بهش کردم. گاهی افسوس دادگاه رو می‌خورم، اما می‌دونم تصمیم درستی در مورد خودم گرفتم. و تو؟ چه چیزی باعث شد این کارو پیش بگیری؟"

"همیشه دل‌م می‌خواست پزشک بشم. در دوران تحصیل، متوجه تأثیر کار مغز روی سلامتی جسم شدم و این راه رو انتخاب کردم."

سر پیشخدمت آمد و صورت غذا را به آن دو داد. آنان پس از تأملی طولانی غذایشان را سفارش دادند. سوزان امید داشت از آن وقفه استفاده کند و جریان صحبت را بیشتر به سمت دونالد بکشاند، اما دونالد به موضوع برنامه بازگشت.

او بی آنکه به نظر بیاید برایش مهم است، گفت: "امروز صحبت مادرم چیزی دیگه رو یادم انداخت. هیچ خبری از کارن، زنی که دوشنبه تماس گرفت، داری؟"

"نه، هیچی."

دونالد تکه‌ای کوچک نان کند. "کارگردانت نسخه‌ای از نوار برنامه رو برای

جاستین ولز فرستاد؟"

سوزان انتظار این سؤال را نداشت. او که قادر نبود حیرت خود را پنهان کند، پرسید: "جاستین ولز رو می‌شناسی؟"
"اونو دیدم."

"به لحاظ شغلی یا شخصی؟"

"شغلی."

"اونو برای حسادت‌های افراطی و خطرناک نسبت به زنش معالجه می‌کردی؟"
"چرا اینو ازم می‌پرسی؟"

"برای اینکه اگه جواب مثبت باشه، گمونم اخلاقاً موظفی چیزهایی رو که می‌دونی به پلیس بگی. من نمی‌خوام جواب سر بالا به سوالت بدم، اما راستش با اینکه دیگه خبری از کارن نشد، من چیزهای بیشتری درباره‌ی اون دستگیرم شد. به نظرم میاد این آدم همسر جاستین ولزه و نام واقعیش کارولینه. و اون بوده که چند ساعت بعد از تماس با من زیر چرخهای کامیون رفته یا هلش دادن."

نگاه دونالد ریچاردز بیشتر حاکی از تفکری عمیق بود تا غافلگیر شدن.

او مصممانه گفت: "بی شک حق داری، من باید برم پیش پلیس."

سوزان گفت: "کلاتر شی در ناحیه‌ی نوزده مسئول این تحقیقه."

و اندیشید: اشتباه نکرده بودم. رابطه‌ی واضح بین اتفاقی که برای

کارولین ولز افتاد و تلفنش به من، حسادت همسرشه.

سوزان درباره‌ی انگشتی با نوشته‌ی عاشقانه اندیشید. پیدا کردن

انگشتی مشابه در گرینویچ ویلیج توسط تیفانی، بی شک چیز مهمی نبود. آن

هم همچون مجسمه‌ی آزادی پلاستیکی، تاج محل عاجی یا مدال‌های قلبی

شکل، از آن دسته ریزهایی بود که در همه‌ی مغازه‌های یادگاری فروشی

فروخته می‌شد.

دونالد پرسید: "پیش غذا چطور بود؟"

واضح بود سعی دارد موضوع صحبت را عوض کند. سوزان خیالش راحت شد. "خوشمزه. من همه چیز رو برات تعریف کردم. و تو؟ خواهر و برادر داری؟" "نه، تک فرزندم. در مانهاتان به دنیا اومدم. پدرم ده سال پیش فوت کرد. اون موقع بود که مادرم تصمیم گرفت بره در توکسیدو پارک زندگی کنه. اون نقاشه، با استعداد و شایدم خیلی با استعداد. پدرم دریانورد مادرزاد بود و اغلب منو به عنوان اعضای گروه همراه خودش می برد."

سوزان دعا کرد او بیشتر در مورد خودش حرف بزند. "در اثر علاقه‌ی زیادی متوجه شدم که یه سال کار خودت رو ول کردی و به عنوان معاون کلاتر کشتی سوار یه کشتی مسافرتی شدی. گمون کنم نفوذ پدرت بوده؟" دونالد قیافه‌ی بامزه‌ای داشت. "به نظرم میاد هر دوی ما اطلاعاتمون رو از اینترنت گرفتیم. درسته، اون سال خیلی بهم خوش گذشت. دور دنیا گشتم، تمام بنادر بزرگ رو دیدم و بعد مسیرهایی رو که کمتر معمول بود، انتخاب کردم. عملاً کره‌ی زمین رو طی کردم."

"نقش معاون کلاتر دقیقاً چیه؟"

"سازماندهی و هماهنگی فعالیت‌های کشتی. هر کاری؛ از برنامه‌ریزی برای هنرمندهای مواجب بگیر و هر نوع کمکی که به اون احتیاج دارن گرفته تا برپایی لوتو و بالماسکه. فیصله دادن به مشاجرات جزئی. شناسایی افراد منزوی یا بیچاره. و خیلی چیزهای دیگه."

"طبق شرح حالت، با همسرت در کشتی گابریل آشنا شدی؛ در اون توضیح داده شده که گابریل کشتی مورد علاقه‌ی تونه. این همون کشتی نیست که رجینا کلوزن موقع ناپدید شدن در اون بود؟"

"بله. البته من هیچ وقت با اون برخورد نکردم، اما می‌تونم دزک کنم چرا"

گابریل رو بهش توصیه کرده بودن. کشتی شگفت‌انگیزیه."

"آگه از ناپدید شدن رجینا کلوزن باخبر بودی، سعی می‌کردی اونو در بین موردهایی که در کتابت تشریح کردی. بگنجونی؟"

سوزان دعا کرد این سؤال به نظر دونالد سؤالی عادی بیاید.
"نه، گمون نمی‌کنم."

سوزان اندیشید: در لحظه‌ای مشخص ازم می‌خواد به سؤالات پایان بدم.

با این حال تصمیم گرفت ادامه بدهد. "دلّم می‌خواد بدونم چه چیزی این فکر رو تو سرت انداخت که کتاب «زنان گمشده» رو بنویسی؟"

"من به دلیل خاصی به این موضوع علاقه‌مند شدم. شش سال پیش، بیماری داشتم که زنش ناپدید شده بود. روزی زنه دیگه به خونه برنمی‌گرده. اون همسرش رو در تمام وضعیت‌ها، از جمله زندانی شدن، دچار فراموشی شدن و به قتل رسیدن مجسم می‌کرد."

"عاقبت فهمید چی بر سر اون اومده؟"

"بله، دو سال پیش. نزدیک خونه‌شون، در پیچ جاده یه دریاچه بوده. یه روز، غواص آماتوری متوجه اتومبیلی در ته آب می‌شه، اتومبیل اون زن بوده. داخل اتومبیل گیر کرده بوده. احتمالاً نتونسته بوده بییچه."
"بیمارت چی شد؟"

"زندگیش عوض شد. سال بعدش دوباره ازدواج کرد؛ اون الان آدمیه کاملاً متفاوت با اونی که در طلب کمک پیش من میومد. قطعاً گم شدن زنی که دوستش داشته، دردناک‌تر بوده چون نمی‌دونسته چه اتفاقی براش افتاده... این باعث شد به بررسی مورد زن‌های دیگه‌ای بپردازم که ظاهراً بدون بر جا گذاشتن هیچ نشونه‌ای ناپدید شدن."

"موردهایی رو که در کتابت توصیف کردی، چطوری انتخاب کردی؟"

"من فوری متوجه شدم دلیل اکثر این مفقود شدن‌ها یه اقدام جنایتکارانه

بوده. از اون به بعد، نمونه‌ی وضعیت‌هایی رو که این زنها درش قرار گرفته بودن، تشریح کردم و بعد چند راه حل برای اجتناب از اینکه دیگران به نوبه‌ی خود در این وضعیت قرار نگیرن، نشون دادم."

در جریان صحبت، غذای اصلی جایگزین پیش غذا شد. آن دو به صحبت از این در و آن در ادامه دادند. به تفسیر در مورد غذای فوق‌العاده و مقایسه‌ی آن با برخی از رستوران‌های مورد علاقه‌شان پرداختند (نیویورک برای شام خوردن در شهر، بهشت است) و در میان صحبتشان گهگاهی سؤالی در مورد زندگی خصوصی‌شان مطرح می‌شد.

دونالد ریچاردز آخرین لقمه‌ی ماهی‌اش را خورد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با لحنی معصومانه گفت: "گمونم تو بازی سؤال و جواب شرکت کردم. تو همه چیز رو در مورد من می‌دونی. کمی در مورد تو صحبت کنیم، سوزان. همون طوری که قبلاً بهت گفتم، من دریانوردم. سرگرمی مورد علاقه‌ی تو چیه؟"

"من اسکی رو خیلی دوست دارم. پدرم اسکی‌باز فوق‌العاده‌ایه و اون بهم اسکی یاد داد. همون طور که تو با پدرت دریانوردی می‌کردی، پدر منم منو به ورزش‌های زمستونی می‌برد. مادرم از سرما متنفر بود و خواهرم چندان علاقه‌ای به این نوع ورزش‌ها نشون نمی‌داد. این طوری پدرم وقت زیادی رو صرف من می‌کرد."

"هنوزم با اون اسکی می‌کنی؟"

"نه، گمون کنم برای همیشه اونو کنار گذاشته."

"از بعد از ازدواجش؟"

"تقریباً."

سوزان با آرامش دید که پیشخدمت با فهرست دسر به آنان نزدیک می‌شود. او کوشیده بود دونالد را زیر سلطه بگیرد و حالا داشت زیادی در مورد

خودش حرف می‌زد.

آن دو از خوردن دسر صرف‌نظر کردند و فقط قهوه نوشیدند. دونالد ریچاردز به تیفانی اشاره کرد.

«امروز با شنیدن صدایش ناراحت شدم. اون خیلی آسیب‌پذیره. این طور تصور نمی‌کنی؟»

سوزان پاسخ داد: «من می‌گم اون مایوسانه دلش می‌خواد عاشق بشه و دوستش داشته باشن. انگار مورد مت براش بیش از هر چیز به یه رابطه‌ی واقعی شبیه بوده. اون همه‌ی انتظاراتش رو روی اون متمرکز کرده بود.»

دونالد سرش را تکان داد. «و اگه مت بهش تلفن بزنه، مسلماً برای این نیست که ازش تشکر کنه که همه جا جار زده اون براش یه انگشتر خریده. این شگردی برای فراری دادن پسرهاست.»

سوزان اندیشید: بازم یه نفر دیگه که اهمیت انگشتر رو پایین میاره. کلمات ترانه‌ی تو مال منی به ذهنش آمد: دیدن اهرام در امتداد نیل، نگریستن به خورشید که در جزیره‌ای طلوع می‌کند...

وقتی از رستوران بیرون آمدند، دونالد یک تاکسی صدا زد و نشانی سوزان را به راننده داد. سپس نگاه مردد خویش را به سوزان معطوف کرد. «من غیبگو نیستم. دیدم اسمت در دفترچه‌ی راهنمای تلفن ثبت شده... به اسم س. ک. چندلر. معنی ک چیه؟»

«کانلی^۱، نام زمان دختری مادرم.»

بمحض اینکه به خانه‌ی سوزان رسیدند، دونالد تاکسی را نگه داشت و با او بالا رفت. سوزان گفت: «مادرت خوشحال می‌شه. یه جنتلمن واقعی.»

به یاد آلکساندر رایت افتاد که دو شب قبل همین گونه رعایت ادب را کرده

بود و اندیشید: دو جنتلمن در عرض سه روز، بد نیست.

دونالد دست او را گرفت. "به نظرم بهت گفتم چقدر از بودن باهات لذت بردم. دوباره با تأکید بیشتری می‌گم."

او با قیافه‌ای جدی به سوزان نگریست و افزود: "می‌دونی، نباید تو رو با تعریف کردن ترسونند. شب خوش."

دونالد رفت. سوزان در را دو قفل کرد و لحظه‌ای همان طور که به آن تکیه داده بود، ایستاد و کوشید بوضوح احساساتش را محک بزند. سپس رفت تا پیغام‌های تلفنی‌اش را گوش کند. دو پیغام داشت. اولی از طرف مادرش بود. "تا نیمه شب هر وقت تونستی باهام تماس بگیر."

ساعت یک ربع به یازده بود. سوزان بدون توجه به پیغام دوم دعا کرد اتفاقی نیفتاده باشد و شماره گرفت.

در صدای مادرش عصبانیت مشهود بود. او تقریباً با اولین کلمات سوزان شروع به حرف زدن کرد و علت تلفن فوری‌اش را توضیح داد.

"سوزان، دیوونگیه، اما احساس می‌کنم مجبورم کردن بین دو دخترم یکی رو انتخاب کنم، ولی..."

سوزان به حرفهای او گوش داد که تقریباً آشکارا توضیح می‌داد آلکساندر رایت از آشنایی با او در میهمانی بینکی خوشحال شده، اما در واقع بینکی تصمیم داشته است آلکس را با دی آشنا کند.

"درسته که الان دی احساس تنهایی و بدبختی می‌کنه، اما از اینکه مانع ایجاد رابطه‌ای بشه که تو بهش علاقه داری، متنفرم."

صدای مادرش تقریباً نامحسوس شد. واضح بود ادامه‌ی صحبت برایش دشوار است.

"دلت نمی‌خواد ببینی دی یه بار دیگه مردی رو که ممکنه مورد علاقه‌ی من باشه، تور می‌کنه، درسته مامان؟ گوش کن، من شب بسیار خوبی رو با

آلکساندر رایت گذروندم، اما فقط همین. گمون کنم دی به اون تلفن زده. راستش، آلکساندر از اون دعوت کرده شنبه شب در یه مهمونی شام به ما ملحق شه. من با خواهرم رقابت نمی‌کنم. روزی که با مرد زندگیم برخورد کنم، من و اون مرد هر دو به این مسأله پی می‌بریم و من ترسی از این نخواهم داشت که اون بمحض اشاره‌ی خواهرم منو ترک کنه. من چنین آدمی رو نمی‌خوام."

مادرش اعتراض کنان گفت: "داری به کنایه میگی که من حاضرم دوباره با پدرت آشتی کنم؟"

"نه، چی خیال می‌کنی؟ من کاملاً تلخکامی تو رو نسبت به اون درک می‌کنم. اما برای خیلی از افراد، از جمله خود من، خیانت به اعتماد طرف مقابل، ضربه‌ای مرگبار تو یه رابطه‌س. خلاصه، آینده همه چیز رو معلوم می‌کنه. تازه، من فقط یه بار با آلکس بیرون رفتم. شاید دفعه‌ی دوم برام عذاب‌بار باشه."

مادرش به دفاع از دی گفت: "درک کن که بیچاره دی خیلی بدبخته. بعد از ظهر بهم زنگ زد که بگه می‌خواد به نیویورک برگرده. دلش برای ما تنگ شده و از آژانس مانکن‌ها خسته شده. پدرت یه بلیت سفر دریایی بهش هدیه داده و اون هفته‌ی دیگه عازم می‌شه. امیدوارم این روحیه‌ش رو خوب کنه."

"دعا می‌کنم. شب‌بخیر، مامان. بعداً با هم صحبت می‌کنیم."

تنها آن موقع بود که به پیغام دوم گوش داد؛ از طرف آلکساندر رایت بود. "یه قرار کاری برای شام داشتیم که به هم خورد. برای بار دوم گستاخانه سعی کردم شانسم رو در آخرین لحظه امتحان کنم. کمی جسورانه‌س، بهت حق میدم، اما دلم می‌خواد ببینمت. فردا باهات تماس می‌گیرم."

سوزان لبخند بر لب، نوار را دوباره برگرداند. اینم تعریفی که ردش نمی‌کنم، هر چند دکتر ریچاردز این طوری میگه. خوشحالم که دی هفته‌ی

آینده به سفر میره.

بعداً، بمحض اینکه سوزان به رختخواب رفت و داشت خوابش می‌برد، یادش افتاد می‌خواست با تیفانی در گروتو تماس بگیرد. سوزان فقط می‌خواست او را متقاعد کند تا انگشتر را برایش بفرستد و او بتواند آن را با انگشتر رجینا کلوزن مقایسه کند. چراغ را روشن کرد و به ساعت نگریست. یک ربع به نیمه شب بود.

اندیشید: هنوز می‌تونم باهاش تماس بگیرم. ازش دعوت می‌کنم فردا به استودیو بیاد و بهش پیشنهاد می‌کنم با هم برای ناهار بریم بیرون، شاید قبول کنه.

او تلفن گروتو را از اطلاعات گرفت. تلفن مدتی طولانی زنگ زد. عاقبت صدایی خشن جواب داد: "گروتو."

سوزان خواست با تیفانی صحبت کند و پیش از آمدن او پای تلفن، باز هم چند دقیقه‌ای منتظر ماند. سوزان هنوز خود را معرفی نکرده بود که تیفانی فریاد کشید: "دکتر سوزان، دیگه دلم نمی‌خواد هیچ وقت چیزی در مورد اون انگشتر مسخره بشنوم. مادر مت بهم دستور داده دیگه اسم اونو نبرم؛ اون گفت مت میره در لانگ آیلند بمونه و ازدواج کنه. من این انگشتر پلید رو دور انداختم! نمی‌خوام به شما توهین کنم اما ترجیح می‌دادم هیچ وقت به برنامه‌تون گوش نداده بودم. و حاضر بودم هر چی داشتتم می‌دادم تا هیچ وقت من و مت وارد اون مغازه‌ی فکسنی نمی‌شدیم. بخصوص ترجیح می‌دادم صاحب اون مغازه‌ی لعنتی بهمون نمی‌گفت یارویی که همون موقع بیرون رفت، از این انگشتر برای دوست دخترش می‌خره."

سوزان در رختخوابش صاف نشست. "تیفانی، این خیلی مهمه. تو اون مرد رو دیدی؟"

"البته که دیدمش، مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود. با کلاس! نه مثل مت."

"تیفانی، حتماً باید باهات صحبت کنم. فردا بیا شهر. با هم ناهار می‌خوریم. و ازت خواهش می‌کنم بهم بگو هنوز به اون انگشتر دسترسی داری؟"

"دکتر سوزان، اون حالا زیر خروارها استخون مرغ و پیتزا استراحت می‌کنه و همون جا خواهد موند. دیگه نمی‌خوام در موردش صحبت کنم. خیلی احساس حماقت می‌کنم که برای همه‌ی دنیا تعریف کردم مت چقدر نابغه‌س. احمق دست و پا چلفتی! گوش کنین، باید برم. رئیس‌م بد جوری نیگام می‌کنه." سوزان التماس کرد: "تیفانی، یادت میاد اون انگشتر رو از کجا خریدی؟"

"بهتون گفتم، از ویلیج. ویلیج غربی. از ایستگاه مترو دور نیست. تنها چیزی که دقیقاً یادم میاد، اینه که یه مغازه‌ی اجناس مبتذل اون طرف خیابون بود. دیگه واقعاً باید قطع کنم. خداحافظ، دکتر سوزان."

سوزان که حالا کاملاً بیدار بود، به آرامی گوشی را گذاشت. تیفانی انگشترش رو دور انداخته و واقعاً تأسف باره، اما انگار مردی رو که چند تا از اونا رو خریده، یادش میاد. باکریس رایان تماس می‌گیرم و ازش می‌خوام تحقیقی مختصر در مورد داگلاس لیتون انجام بده. شماره‌ی خونه‌ی تیفانی رو هم همون موقع بهش میدم. اون می‌تونه نشونیش رو برام بگیره. و اگه نتونست، فردا به گروتو - بهترین رستوران ایتالیایی یانکرز - میرم.

تیفانی موفق شده بود تمام شب بخوبی ظاهر خود را حفظ کند و طبق عادت به شوخی کردن و گوشه و کنایه زدن ادامه بدهد. خوشبختانه، گروتو شلوغ بود و او فرصت فکر کردن نداشت. فقط یکی دو بار، به عنوان مثال موقع رفتن به دستشویی و مشاهده‌ی تصویر خودش در آینه، ترسیده بود نکند خشم و اندوه بر وجودش غالب شود.

حدود ساعت یازده، ناشناسی وارد شد و در بار نشست. تیفانی احساس می‌کرد هر بار که از کنار او رد می‌شود، مرد با نگاهش او را لخت می‌کند.

بدبخت ضعیف‌النفس!

نیم ساعت بعد، هنگام عبور، مرد دست او را گرفت و ازش خواست بعد از اتمام کارش پیش او برود تا گیلادی با هم بتوشند.

تیفانی جواب داد: "برو گمشو، کوتوله!"

مرد چنان محکم دست او را فشرد که تیفانی نتوانست جلوی فریادش را

بگیرد. مرد گفت: "لازم نیست ادای کله‌خرها رو در بیاری."

"ولش کن."

جویی^۱ متصدی بار بود که از پشت بار بیرون جهید و ادامه داد: "به اندازه‌ی

کافی خوردی. حسابت رو بده و بزن به چاک!"

مرد برخاست. بلند قد بود، اما کوتاه‌تر از جویی؛ او چند سکه روی پیشخوان انداخت و رفت. بعد دکتر سوزان تلفن زد و تیفانی متوجه شد که دیگر طاقتش تاب شده. اندیشید: تنها چیزی که دلم می‌خواد، اینه که برم خونه و سرم رو زیر پتو کنم.

پنج دقیقه به نیمه شب، جویی به تیفانی اشاره کرد. "گوش کن، کوچولو، وقتی آماده‌ی رفتن شدی، من تا دم ماشینت همراهت میام. شاید اون یارو این حوالی پرسه بزنه."

اما وقتی تیفانی دگمه‌های مانتویش را انداخت و در شرف رفتن بود، اعضای یک تیم بولینگ از راه رسیدند و پار شلوغ شد. تیفانی متوجه شد که جویی نمی‌تواند زودتر از ده دقیقه‌ی دیگر خلاص شود.

تیفانی به او گفت: "اوضاع روبراهه، جویی. تا فردا."

و فوری بیرون رفت.

تنها وقتی بیرون آمد، یادش افتاد که اتومبیلش را در انتهای دیگر پارکینگ پارک کرده. وای چه بد شد! اگر این مرتیکه این گوشه کنارها پیلکه، اذیتم می‌کنه.

تیفانی بدقت اطراف را بررسی کرد. کمی دورتر کسی دیده می‌شد. مردی که ظاهراً تازه از اتومبیلش بیرون آمده بود و انگار به سمت بار می‌رفت. علی‌رغم نور کم، تیفانی متوجه شد او همان بیچاره‌ای نیست که کوشید او را تور بزند. آن یارو بلندتر و لاغرتر بود.

با وجود این، احساسی عجیب داشت؛ میل به گریختن با نهایت سرعت. در حالی که در کیفش به دنبال کلیدهایش می‌گشت، با قدمهای شتابزده به سوی اتومبیلش شتافت. انگشتانش آنها را گرفت. تقریباً رسیده بود.

و ناگهان مردی که در آن سوی پارکینگ دیده بود، روبرویش ظاهر شد.

چیزی در دستش بود.

چاقو! تیفانی متوجه آن شد و از وحشت یخ کرد.
او با مشاهده‌ی مرد که به سویش می‌آمد، حیرت‌زده اندیشید: نه!
تیفانی التماس کرد: نه، رحم کن! التماس می‌کنم!
تیفانی فرصت داشت تا چهره‌ی مهاجمش را تشخیص بدهد و به لطف
حافظه‌ی فوق‌العاده‌اش مرد بسیار متشخصی را که در آن مغازه دیده بود،
بشناسد؛ مردی که انگشترهایی با نوشته‌ی تو مال منی را خریده بود.

او برای رسیدن به شهر در بزرگراه کراس برونکس^۱ می‌راند. احساس می‌کرد عرق از سر و رویش می‌چکد، بخوبی از خطر جسته بود. وقتی شنیده بود کسی صدا می‌زند: "تیفانی!"، از روی دیواری کوتاه پریده بود که گروتو را از پمپ بتزینی که اتومبیلش را در آنجا پارک کرده بود، جدا می‌کرد.

اتومبیلش را در آن سوی پمپ بتزین گذاشته بود، زمین سرآشویی بود و لازم نبود پیش از رسیدن به جاده موتور را روشن کند. با رسیدن به تقاطع به سمت راست پیچیده و به خودروهای در حال عبور پیوسته بود. احتمال داشت کسی او را ندیده باشد.

هفته‌ی آینده کار تمام می‌شد. او برای رفتن و «دیدن جنگل خیس از باران» یک نفر را انتخاب می‌کرد و مأموریتش پایان می‌یافت.

ورونیکا، نفر اول که خیلی اعتماد به نفس داشت، اکنون در مصر مدفون بود. «دیدن اهرام در امتداد نیل.»

رجینا. او توانسته بود در بالی دل رجینا را ببرد. «نگریستن به خورشید که در جزیره‌ای طلوع می‌کند.»

کنستانس، که جای کارولین را در الجزیره گرفته بود. «دیدن بازار شهر قدیمی الجزیره.»

او مونیکا را به یاد آورد، وارث کمروبی که در طی پروازی به سوی لندن با او برخورد کرده بود. او گفته‌ای را به خاطر آورد که با دیدن انعکاس خورشید بر بال هواپیما به ورونیکا گفته بود. "پرواز بر فراز اقیانوس در هواپیمایی سیمین". انتخاب انگشترها قطعاً اشتباه بود. حالا این را می‌فهمید. آنها به نوعی معرف شخصیتی بودند، درست مثل ارتباط بین نامهای مختلفی که او در این سفرها از آنها استفاده کرده بود. می‌بایست این شوخی‌ها را برای خودش نگه می‌داشت.

اما پارکی که این انگشترها را می‌ساخت، دیگر زنده نبود. تیفانی هم که دیده بود او یکی از آنها را خرید، همین طور. تیفانی هم مثل کارولین در آخرین لحظه او را شناخته بود. با اینکه تیفانی او را با چهره‌ی واقعی‌اش در مغازه‌ی یادگاری دیده بود، جای نگرانی بود که او را در نور مختصر پارکینگ شناخته بود.

باید پذیرفت که آنان پره‌ای به اهتزاز درآمده در باد بودند و او هرگز نمی‌توانست جمعشان کند، اما آنان نامشهود بودند و در دور دست پرواز می‌کردند. علی‌رغم تلاش‌هایش برای بیرون ماندن از حوزه‌ی دید دوربین عکاسی، بودنش در ته برخی از عکسهایی که روی کشتی‌ها گرفته شده بود، اجتناب‌ناپذیر بود. عکس‌هایی که احتمالاً مردم در سرتاسر دنیا آنها را قاب کرده بودند تا یادآور تعطیلات شگفت‌انگیزشان باشد... عکس‌هایی که روی بسیاری از کمدها در اتاق خوابها و دیوار دفاتر بود و هیچ‌کس به آنها توجهی نمی‌کرد. این فکر به نظرش جالب و در عین حال نگران‌کننده آمد.

نزدیک بود کارولین و لوز عکسی را که او در آن معلوم بود، برای سوزان چندلر بفرستد. اندیشه‌ی گریختن از فاجعه به فاصله‌ی یک تار مو، همواره آشفته‌اش می‌کرد. او سوزان را تصور می‌کرد که در پاکت را باز می‌کند و با شناختن او، چشمانش از تعجب و ترس گرد می‌شود.

عاقبت به گاراژش رسید. از سرازیری پایین رفت، ایستاد، از اتومبیل بیرون آمد و اشاره‌ای به نگهبان کرد که با اشتیاقی که خاص مشتری‌های وفادار بود، به استقبال او رفت. ساعت تقریباً یک بود و او پیاده مسیر کوتاه تا خانه را طی کرد، در حالی که از خنکی زندگی بخش بادی که به صورتش می‌خورد، لذت می‌برد.

او به خود قول داد: تا به هفته‌ی دیگه کل این داستان تموم می‌شه. من آخرین مرحله‌ی سفرم رو آغاز خواهم کرد. سوزان چندلر دیگه وجود نخواهد داشت و این آخرین سفر دریاییم خواهد بود. او می‌دانست بمحض تمام شدن این کار آخر، آتش سوزنده‌ای که اعماق وجودش را می‌گداخت، آرام می‌گیرد و عاقبت مردی می‌شود که مادرش همیشه آرزویش را داشت.

پنج‌شنبه صبح زود، پاملا هاستینگز سری به بیمارستان زد تا از حال کارولین و لز خبر بگیرد، به این امید که حالش بهتر شده باشد. او هیچ فرقی نکرده بود.

گلادیس^۱، سر پرستار کشیک صبح گفت: "اون دوباره وین رو صدا زد. اما بیشتر به اوه، وین شبیه بود. انگار می‌کوشید با اون صحبت کنه."
"شوهرش اینو شنید؟"

"نه. اون از دیروز بعدازظهر نیومده."

"نیومده؟" به نظر می‌رسید پاملا بشدت غافلگیر شده. "می‌دونین تلفن زده یا نه؟ مریضه؟"

"ما هیچ خبری ازش نداریم."

پاملا تقریباً با خود گفت: "اما معنی نداره. باهاش تماس می‌گیرم. می‌تونم برم کارولین رو ببینم؟"
"البته."

با اینکه فقط دو روز و نیم از تصادف می‌گذشت، پاملا به قدری با بخش مراقبت‌های ویژه آشنا شده بود که به نظرش می‌آمد صد بار مسیر را طی کرده است. دیروز پرده‌های دور تخت پیرمردی که انفالکتوس کرده بود، کشیده شده

بود. امروز تخت خالی بود. پاملا سؤالی نکرد؛ احتمالاً در طول شب مرده بود. آن قسمت از چهره‌ی کارولین که از زیر نوارهای زخم‌بندی معلوم بود، امروز صبح به نظر پاملا پف کرده‌تر و کبودتر می‌آمد. او هنوز نمی‌توانست باور کند این زن که مثل مومیایی‌ها باندپیچی شده و سوندها و سرنگ‌های داخل رگ متعدد به او وصل است، همان دوست بسیار زیبا و سرزنده‌ی اوست.

دستهای کارولین روی ملافه قرار داشت، پاملا دستهای او را در دست خود گرفت و متوجه شد حلقه‌ی ساده طلای او در انگشت انگشتری دست چپش نیست. این حرکت بی‌زاری کارولین را نسبت به جواهرات به او یادآوری می‌کرد. یکی دو تا گل سینه و معدودی گوشواره و گردنبند مروارید مادر بزرگش، نهایت چیزهایی بود که پاملا تا به حال دیده بود کارولین به خودش آویخته باشد.

پاملا زمزمه کرد: "کارولین، پام هستم. فقط می‌خواستم بدونم حالت چطوره. ویکی، لین و من ترتیب برگشتت رو به خونه می‌دیم. شامپاین، خاویار، ماهی دودی، هر چیزی که بخوای. گروه چهار نفره در به راه انداختن جشن وارده. باشه؟"

پاملا می‌دانست حرفهایش پاسخی نخواهد داشت، اما به او گفته بودند کارولین می‌تواند بشنود. او ترجیح داد اسمی از جاستین نبرد. اگر او کارولین را هل داده و کارولین متوجه آن شده بود، تنها شنیدن صدای جاستین او را هراسان می‌کرد، چه برسد به احساس حضور او.

اما چه می‌شد کرد؟ ای کاش فقط حافظه‌اش را باز می‌یافت، فقط برای یک لحظه...

پاملا گفت: "کارو، من باید برم. بعداً برمی‌گردم. دوستت دارم."
او بوسه‌ای بر گونه‌ی کارولین زد؛ هیچ عکس‌العملی احساس نکرد.

او در حالی که با پشت دست اشکهایش را پاک می‌کرد، از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون آمد. در حین عبور از مقابل سالن انتظار، با دیدن جاستین که روی صندلیی وارفته بود، بهت‌زده شد. ریش‌هایش را نرده بود و همان لباسهای دیروزی را بر تن داشت. نگاهشان با هم تلاقی کرد و جاستین وارد راهرو شد. "کارولین با تو حرف زد؟"

"نه. جاستین، چی شده؟ چرا دیشب به دیدن کارولین نیومدی؟"

او لحظه‌ای تردید کرد. "برای اینکه پلیس خیال می‌کنه من کارولین رو زیر چرخهای کامیون هل دادم، گرچه هنوز رسماً محکوم نشدم."

او چشم در چشم پاملا دوخت. "تو متأثر شدی، درسته پام؟ متأثر، اما تعجب نکردی. این احتمال به ذهنت خطور کرده، مگه نه؟"

چهره‌ی جاستین در هم رفت و زد زیر گریه. "پس هیچ کس احساس منو نسبت به اون درک نمی‌کنه؟"

سپس فوری سرش را تکان داد و به سالن مراقبت‌های ویژه اشاره کرد. "نمی‌خوام برم اونجا. اگه کسی کارولین رو هل داده و اون متوجه شده باشه بی اونکه بتونه مهاجمش رو ببینه، ممکنه اونم تصور کنه من بودم. یه سوالی از همه تون دارم: اگه کارولین واقعاً با اون یارو، وین، که مدام اسمش رو زمزمه می‌کنه، ماجرای داشته، پس چرا اون الان کنارش نیست؟"

کریس رایان پیش از بازنشستگی و تأسیس آژانس کوچک کارآگاهی خود واقع در خیابان پنجاه و دو شرقی به مدت سی سال عضو اف.بی.آی بود. در شصت و نه سالگی، با انبوه موهای خاکستری، قد و قامت استوار و اندکی کپل، حالت مؤدب و چشمان آبی روشن با نگاهی شیطنت‌بار، پاپا نوئلی تمام عیار در دبستان نوه‌هایش شده بود.

چهره‌ی بشاش و بذله‌گویی‌اش او را خیلی معروف کرده بود، اما کسانی که با او کار کرده بودند، احترامی عمیق برای استعداد او در تحقیقات قایل بودند. به دنبال جنایتی که خانواده‌ی مقتول او را مسؤول تحقیقی مستقل از پلیس کرد، دوستی او و سوزان با هم شروع شد.

در آن زمان، سوزان نماینده‌ی دادستان بود و به آن موضوع رسیدگی می‌کرد و اطلاعاتی که کریس به دست آورده و با سوزان تقسیم کرده بود، به او کمک کرد اعتراف به جرم مجرم را به دست بیاورد. در آن دوران، رایان با آگاهی از تصمیم سوزان مبنی بر ترک شغل و از سر گرفتن تحصیلات، مبهوت شده بود. او به سوزان گفته بود: "تو برای این کار خلق شدی. یه وکیل جنایی معروف می‌شی. چرا وقتت رو با گوش دادن به حرف یه مشت آدم نتر همیشه گریون که از مشکلاتشون می‌نالن، هدر بدی؟"

سوزان خنده‌کنان گفته بود: "کمی بیشتر از این حرفاس، کریس، باور کن." آن دو هنوز گهگاه با هم شام می‌خوردند، به طوری که وقتی پنج‌شنبه

صبح سوزان به او زنگ زد، کریس خوشحال شد. فوری از سوزان پرسید: "دلت می‌خواد دعوت کنم؟ کبابی کوچیک تازه‌ای پایین خیابون هست. کنج چهل و نهم و سوم. گوشتش فوق‌العاده‌س. برای بالا بردن کلسترولت حرف نداره. کی وقت داری؟"

سوزان گفت: "رستوران جدید کنج چهل و نهم و سوم رو میگی؟ همون جایی که اسمیت و ولنسکی^۱ هست؟ اگه درست یادم بیاد، از حدود هفتاد سال پیش همونجا بوده و حتی بعضی‌ها خیال می‌کنن تو صاحبشی." خندید و ادامه داد: "کریس، با کمال میل خواهم اومد، اما اول باید کمکی ازت بخوام. خیلی فوری اطلاعاتی در مورد یه نفر می‌خوام." "کی؟"

"یه وکیل، داگلاس لیتون. عضو دفتر هوبرت مارچ و شرکاس. مشاور حقوقی و مالیه. در ضمن یکی از مدیران شرکت سرمایه‌گذاری خونواده‌ی کلوزنه."

"مشکلی نیست. تصمیم داری باهاش ازدواج کنی؟"
"به هیچ وجه!"

در مدتی که سوزان جزئیات بیشتری را به او می‌گفت و توضیح می‌داد که جین کلوزن او را محرمانه از سوءظنش نسبت به لیتون باخبر کرده، رایان روی صندلی چرخانش به عقب تکیه داده بود. سپس بدقت به وقایعی که از برنامه‌ی دوشنبه تا به حال اتفاق افتاده بود، گوش داد. برنامه‌ای که در آن برای نخستین بار گم شدن رجینا کلوزن یادآوری شده بود.
"و وقتی در مطب منتظر ملاقات با کارن فرضی بودی، این یارو جیم شد؟"

"بله، و دیشب لیتون چیزهایی به خانم کلوزن گفته که انگار دختر اونو می‌شناخته، موضوعی که همیشه انکارش می‌کرده."
 کریس رایان قول داد: "تحقیق رو شروع می‌کنم. این اواخر هیچ مورد جالبی نداشتم. فقط تعقیب چند آقا واسه خاطر همسران آتی‌شون که کمی عصبی بودن. این روزها هیچ کس به کسی اطمینان نداره."
 او تکه‌ای کاغذ و قلم برداشت. "کنتور شروع به کار کرد. صورت حساب رو به نشونی کی بفرستم؟"

تردید موجود در صدای سوزان از نظر او دور نماند. "می‌ترسم به این راحتی نباشه. امروز صبح پیغامی از طرف خانم کلوزن داشتم که می‌گفت برای چند جلسه‌ی شیمی درمانی اضافی باید بستری بشه. در ضمن گفت خیال می‌کنه سوءظن‌هاش نسبت به داگلاس لیتون ناعادلانه بوده. کاملاً معلوم بود ترجیح میده کل موضوع رو فراموش کنم، اما نمی‌تونم. گمون نمی‌کنم اون ناعادلانه برخورد کرده باشه و نگرانم. بنابراین صورت‌حساب رو باید برای من بفرستی."
 کریس رایان غرغر کرد. "خوب شد که مقرری اف.بی.ای رو دارم. روز اول هر ماه، بوسه‌هایی برای رئیس قدیم و معروفمان جی. ادگار هوور^۱ می‌فرستم. خیال کن انجام شده. باهات تماس می‌گیرم، سوزی."

منشی داگلاس لیتون، لیا^۱، که زنی فهیمیده بود، با نگاهی ملامت‌بار رئیسش را از نظر گذراند. و وقتی لیتون سلامی گنگ را زمزمه کرد و از مقابل او گذشت، اندیشید: انگار تمام شب رو بیرون پرسه زده.

او به میل خود به سمت دستگاه قهوه درست کنی رفت، فنجان‌ی پر کرد، در اتاق داگلاس را زد و بی آنکه منتظر جواب شود، وارد شد و گفت: "تمی‌خوام برات مادری کنم، داگ، اما احساس می‌کنم یه قهوه برات خوب باشه."

معلوم بود داگلاس حوصله‌ی شوخی کردن ندارد. وقتی پاسخ داد "می‌دونم، لیا. تو تنها منشی دنیا هستی که برای رئیسش قهوه درست می‌کنه"، نشانه‌ای از خشم در صدایش بود. کم مانده بود لیا به او گوشزد کند چهره‌ی خسته‌ای دارد، اما به نظرش رسید به حد کافی گفته، و اندیشید: انگار چند تا گیلاس زیادی خورده. بهتره مواظب باشه، چون تو شرکت بد یه نظر میاد.

او در حالی که فنجان را جلوی داگلاس می‌گذاشت، بسر دی گفت: "هر وقت یه فنجون دیگه خواستی، منو صدا کن."

داگلاس فقط گفت: "لیا، خانم کلوزن بستری شده. دیشب اونو دیدم، گمون نکنم مدت زیادی زنده بمونه."

"اوه، متأسفم."

لیا ناگهان احساس گناه کرد. او می‌دانست جین کلوزن برای داگلاس خیلی بیشتر از یک موکل ساده است.

"به هر حال هفته‌ی آینده به گواتمالا میری؟"
 "اوه، قطعاً. اما برای غافلگیر کردنش صبر نمی‌کنم."
 "در مورد پرورشگاه؟"

"بله. اون نمی‌دونه برای بازسازی ساختمانهای قدیمی و ساختن جناح جدید با چه سرعتی دارن اونجا کار می‌کنن. من و آقای مارچ خیال می‌کردیم وقتی اون بینه کار تموم شده، خوشحال می‌شه. اون هنوز نمی‌دونه افرادی که پرورشگاه رو اداره می‌کنن، از ما خواهش کردن اونجا رو رجینا نامگذاری کنیم."
 "عقیده‌ی شما بوده، درسته؟"

داگلاس لبخند زد. "شاید. به هر حال من بودم که توصیه کردم نه تنها اسم پرورشگاه رو عوض کنن، بلکه با این کار خانم کلوزن رو غافلگیر کنن. با اینکه افتتاحیه برای هفته‌ی آینده پیش‌بینی شده، گمونم نباید در نشون دادن عکسها به اون مدت زیادی درنگ کرد. خواهش می‌کنم پرونده رو بهم بده."
 با هم عکسهایی را در قطع بزرگ که مراحل ساخت جناح جدید پرورشگاه را نشان می‌داد، بررسی کردند. ساختمان در عکسهای جدیدتر تکمیل به نظر می‌آمد، بنایی زیبا به شکل ال با دیوارهای سفید و سقفی با سفال‌های سبز.
 داگلاس گفت: "گنجایش دویست بچه رو داره. مجهز به درمانگاهی فوق مدرنه. نمی‌تونی تصور کنی چند تا کودک شیرخوار که دچار سوءتغذیه هستن، به اونجا میان. پیشنهاد کردم مکانی رو به اونجا اضافه کنن تا پدرخونده‌ها و مادرخونده‌های آتی بتونن زمانی رو با کودکانی که آماده‌ی تقبلشون می‌شن، سپری کنن."

او کشوی میزش را گشود. "این لوحیه که روز افتتاحیه ازش پرده‌برداری می‌شه. اینجا قرار می‌گیره."

داگلاس انگشتش را روی نقطه‌ای مشخص در چمن‌های جلوی عمارت قرار داد. "از توی جاده و با ورود به خیابون مشجر دیده می‌شه."
 داگلاس صدایش را پایین آورد. "تصمیم داشتم بعد از افتتاحیه از یه هنرمند محلی بخوام یه نسخه‌ی اونو با گواش درست کنه، اما گمون کنم باید فوری این کارو بکنیم. از پیتر کراون^۱ بخواه مشغولش بشه."
 لیا مجسمه‌ای زیبا به شکل گهواره را بررسی کرد. روی آن با حروف طلایی حک شده بود: کانون رجینا کلوزن.
 لیا با چشمانی اشکبار، متعجبانه گفت: "اوه، داگلاس، خانم کلوزن چقدر خوشحال خواهد شد! دست کم از این مصیبت یه چیز مثبت بیرون اومد."
 داگلاس لیتون با شور و حرارت تصدیق کرد: "درسته."

ساعت نه و ده دقیقه بود که منشی سوزان از تلفن داخلی به او گفت: "خانم پاملا هاستینگز می‌خواهد شما رو ببینه، دکتر."

سوزان داشت ترس برش می‌داشت که نکند پاملا هاستینگز قرارش را لغو کند، و این طوری بود که با آرامش از زانت خواست فوری او را داخل بفرستد. چهره‌ی میهمانش نگرانی‌اش را لو می‌داد، چین‌های عمیقی روی پیشانی و لبان بهم فشرده. اما بمحض اینکه شروع به حرف زدن کرد، سوزان احساس کرد ناخودآگاه جذب شخصیت پرشور و فهمیده‌ی او می‌شود.

"دکتر چندلر، لابد اون شب که به بیمارستان تلفن زدین، به نظرتون خیلی گستاخ اومدم. اما کاملاً غافلگیر شدم وقتی گفتین..."

"و بی شک وقتی دلیل تماسم رو فهمیدین، بیشتر غافلگیر شدین." سوزان دستش را به سوی او دراز کرد. "خواهش می‌کنم همدیگه رو به اسم صدا بزنینم، اگه براتون اشکالی نداره."
"ابدأ."

پاملا دست سوزان را که به سویش دراز شده بود، فشرد و در حالی که نگاهی به پشت سرش می‌انداخت، نشست. صندلی‌اش را به میز سوزان نزدیک کرد، گویی می‌ترسید گوشه‌هایی نامحرم چیزهایی را که می‌خواست بگوید، بشنوند.

"متأسفم که دیر کردم و نمی‌تونم زیاد بمونم. این دو روز اخیر وقت زیادی

رو در بیمارستان گذروندم و در آماده کردن کلاس ساعت یازده هم کوتاهی کردم.

سوزان گفت: "منم باید تا کمتر از پنجاه دقیقه‌ی دیگه در رادیو باشم و گمون کنم بهتره یکسر بریم سر اصل مطلب. شما نوار تماس کارولین ولز رو با برنامه‌ی روز دوشنبه‌ی من گوش دادین؟"

"نواری که جاستین انکار می‌کرد اونو ازتون خواسته؟ نه."
 "من دیروز یه نسخه از اونو به پلیس دادم. یکی دیگه برای شما ضبط می‌کنم، چون با اینکه مطمئنم تلفن از جانب کارولین ولزه، دلم می‌خواد مطمئن شم که حتماً صدای خودشه. قبل از اون، اجازه بدین بگم چی گفته."
 سوزان در حالی که خلاصه‌ای از مفقود شدن رجینا کلوزن و تماس کارن را شرح می‌داد، متوجه شد که نگرانی موجود در چهره‌ی میهمانش افزایش یافت. در پایان صحبت، پاملا گفت: "احتیاجی نیست نوار رو گوش بدم. من جمعه‌ی گذشته حلقه‌ای با نگین فیروزه که این نوشته را داشت، دیدم. کارولین نشونم داد."

و خیلی کوتاه جشن کوچکی را که به مناسبت چهلمین سالگرد تولدش ترتیب داده شده بود، تعریف کرد.
 سوزان کشوی کناری میزش را گشود و کیفش را بیرون آورد. "مادر رجینا کلوزن برنامه رو گوش می‌داد و تلفن کارولین را شنید. بعدش به من تلفن زد و انگشتی رو که در وسایل دخترش پیدا شده بود، برام آورد."
 سوزان کیفش را گشود، دنبال کیف پولش گفت و از داخل آن انگشتی را بیرون آورد و به سمت پاملا دراز کرد.

رنگ از روی پاملا هاستینگز پرید. او خیره به انگشت نگریست، بی آنکه حتی سعی کند آن را بگیرد، و بالاخره توانست بگوید: "این عین همونیه که کارولین بهم نشون داد. توی حلقه حک شده تو مال منی؟"

"بله. بگیرین از نزدیک نگاه کنین."

پامالا هاستینگز سرش را تکان داد. نه، نمی‌خوام لمسش کنم. خنماً فکر می‌کنین دیوونه‌م، اما خوشبختانه یا بدبختانه من شمی قوی دارم، یه جور شهود ثانویه. اسمش رو هر چی دلتون می‌خواد بذارین. از همون لحظه‌ای که انگشتر کارولین رو لمس کردم، بهش توصیه کردم هر چه زودتر از شر اون خلاص شه و بهش هشدار دادم ممکنه براش بدیمن باشه.

سوزان لبخندی اطمینان‌بخش بر لب داشت. "گمون نمی‌کنم دیوونه باشین. من کاملاً به این جور استعدادها احترام می‌ذارم. و هر چند توجیهش رو نمی‌دونم، از حقیقتش مطمئنم. بگیرین وجود این انگشتر چه احساسی به شما میده؟"

سوزان دوباره آن را به سوی او دراز کرد.

پامالا هاستینگز حرکتی به عقب کرد و نگاهش را برگرداند. "نمی‌تونم بهش دست بزنم. متأسفم."

جوابی که سوزان انتظارش را می‌کشید، واضح بود: انگشتر بشارت‌دهنده‌ی مرگ است.

سکوتی مبهم بین دو زن حاکم شد و سوزان آن را شکست. "دوشنبه‌ی گذشته وقتی کارولین بهم تلفن زد، در صدش هراسی واقعی بود. روراست بگم، انگار از شوهرش می‌ترسید. بازرسی هم که نوار رو گوش داد، همین احساس رو داشت."

پامالا پیش از دادن پاسخ لحظه‌ای ساکت ماند. سپس به آرامی گفت: "جاستین نسبت به کارولین خیلی مستبدانه رفتار می‌کرد."

"مستبدانه و شاید از سر حسادت، تا حدی که به اون آسیب برسونه؟"

"نمی‌دونم."

در پس گفتار پامالا نگرانی مشهود بود، انگار آنها نیرویش را از او گرفته

بودند. او با حرکتی تقریباً ملتمسانه دستهایش را بالا آورد. "کارولین بیهوشه، وقتی به هوش بیاد - اگه بیاد - شاید ما روایتی کاملاً متفاوت از اونچه اتفاق افتاده بشنویم، اما انگار اون سعی داره اسمی رو به زبون بیاره."

"اسم کسی که شما نمی شناسیش؟"

"او چندین بار بوضوح کلمه‌ی وین رو تلفظ کرد. و امروز صبح زود، به نقل از پرستار گفته اوه، وین."

"شما مطمئنین این به اسمه؟"

"وقتی کنارش بودم اینو ازش پرسیدم. دستش تو دستم بود. خیلی آروم کف دستم رو فشار داد. یه لحظه واقعاً تصور کردم داره به هوش میاد."

سوزان گفت: "پاملا، هر دوی ما عجله داریم، اما چیز دیگه‌ای هست که باید بدونم. گمون می‌کنین جاستین ولز قادر باشه در اثر حسادت به همسرش حمله کنه؟"

پاملا اندیشید: گمون کنم می‌تونسته. شاید هنوز هم بتونه.

"اصلاً نمی‌دونم. اون از دوشنبه تا حالا از عصه دیوونه شده. حالا هم که پلیس می‌خواد ازش بازجویی کنه."

سوزان به یاد آن پیرزن، هیلدا جانسون افتاد که تأکید کرده بود دیده یک نفر کارولین را جلوی کامیون هل داده است و خودش چند ساعت بعد به قتل رسیده بود.

"دوشنبه شب همراه جاستین ولز تو بیمارستان بودین؟"

پاملا هاستینگز سرش را تکان داد. "من از پنج و نیم بعدازظهر تا شش صبح فرداش اونجا بودم."

"جاستین تمام مدت اونجا بود؟"

"طبیعتاً."

پاملا مردد شد. "نه تمام مدت. یادم میاد وقتی کارولین رو از اتاق عمل

بیرون آوردن - حدود ده و نیم شب بود - جاستین رفت قدم بزنه. میگرنش
 عود کرده بود و می خواست هوا بخوره. کمتر از یه ساعت غایب بود."

سوزان به خاطر آورد: خونه ی هیلدا جانسون کمتر از چند دقیقه با
 لنوکس هیل فاصله داره. او پرسید: "وقتی جاستین به بیمارستان برگشت، چه
 حالی داشت؟"

"خیلی آروم تر بود. تقریباً خیلی آروم، نمی دونم متوجه منظورم می شین.
 راستش، انگار شوکه بود."

پنج‌شنبه صبح ساعت نه و نیم، کلانتر تام شی مشغول بازجویی مجدد از الیور بیکر در دفتر خود در کلانتری مرکزی ناحیه‌ی نوزده بود. این بار، بیکر بوضوح عصبی بود. اولین کلماتش این بود: "کلانتر، همسرم بتی از دیشب که زنگ زدین خیلی عصبیه. خیال می‌کنه شما بابت هل دادن اون بیچاره متو مجرم می‌دونین و سعی می‌کنین وادارم کنین در مورد تصادف حرف بزئم تا تو تله بیفتم."

تام شی چهره‌ی بیکر را بررسی کرد. به نظر می‌آمد گونه‌های آویزان، لبان نازک و دماغ باریکش همچون توده‌ای منقبض چنان در هم است که انگار می‌ترسد ضربه‌ای بر او وارد شود. شی با حوصله‌ای آمیخته به کسالت گفت: "آقای بیکر، ما فقط برای این شما رو احضار کردیم که ببینیم آیا جزییات دیگه‌ای، حتی خیلی پیش پا افتاده وجود داره که بتونین به خاطر بیارین."

"من مظنون نیستم؟"

"به هیچ وجه."

الیور بیکر رضایتمندانه آهی بلند کشید. "آجاره می‌دین به بتی تلفن بزئم؟ وقتی از خونه بیرون اومدم، شدت عصبی بود."

تام شی گوشی را برداشت. "شماره تلفنتون چنده؟"

او شماره را گرفت و بمحض اینکه جواب دادند، پرسید: "خانم بیکر؟ از اینکه با شما صحبت می‌کنم، خوشحالم. من کلانتر شی از منطقه‌ی نوزده

هستم. دلم می‌خواد شخصاً بهتون اطمینان بدم که اگه دوباره شوهرتون رو احضار کردم فقط واسه اینه که اون شاهد مهمیه و خیلی برای ما مفید بوده. گاهی شهود چند روز بعد از تصادف جزییات کوچکی رو به خاطر میارن. و این چیزیه که امیدواریم الیور به ما بگه. حالا گوشی رو میدم به اون و روز خوشی رو براتون آرزو می‌کنم.

الیور بیکر بشاش گوشی را که تام شی به سمت او دراز کرد، گرفت. "شنیدی عزیزم؟ من یه شاهد مهم هستم. این حتمی و قطعیه. اگه دخترها از مدرسه زنگ زدن، می‌تونن بهشون بگی پدرشون زندونی نمی‌شه. هاها! معلومه که بعد از کار یه راست میام خونه. بای بای!"

تام شی در حالی که گوشی را می‌گذاشت، با تأسف اندیشید: بایستی میذاشتم نگران بمونه.

"حالا آقای بیکر چند نکته رو با هم مرور کنیم. شما گفته بودین که دیدین یه نفر پاکت کرافتی رو که خانم ولز داشت ازش گرفت؟"
"نه، نگرفتم. همون طور که بهتون گفتم، گمونم سعی کرد خانم ولز رو نگه داره و پاکت رو گرفت."

"و شما اصلاً قیافه‌ی مرد رو یادتون نمیاد؟ حتی برای یه لحظه چهره‌اش رو ندیدین؟"

"نه. خانم ولز تا نیمه چرخیده بود. من به اون نگاه می‌کردم چون احساس می‌کردم داره اتفاقی برایش می‌افته و تعادلش رو از دست می‌ده. بعدش اون مزد رو دیدم، پاکت به دست."

شی بتندی پرسید: "مطمئنین اون مرد بود؟ چرا این قدر مطمئنین؟"
"بازوش رو دیدم. می‌دونین آستین بارونی و دستش رو دیدم."
تام شی امیدوار شد. "شاید بالاخره داریم به یه جایی می‌رسیم. چه جور بارونی پوشیده بود؟"

"یه جور پالتو. اما می‌تونم بهتون بگم جنس فوق‌العاده‌ای داشت. لباسهای زیبا فوراً به چشم میاد، نه؟ نمی‌تونم با اطمینان بگم، اما شرط می‌بندم بربری بود."

"بربری؟"

"بله."

"این تو یادداشت‌هام هست. آخرین بار گفته بودین. آیا متوجه انگشتی در دست اون شدین؟"

بیکر سرش را تکان داد. "هیچی. کلانتر، متوجه هستین که تمام این ماجرا در یه ثانیه اتفاق افتاد و من نگاهم خیره به اون بیچاره بود. می‌دیدم که کامیون داشت بهش می‌خورد."

شی اندیشید: یه بارونی مارک بربری. باید بررسی کنیم که اون روز جاستین ولز تو دفترش چی پوشیده بوده. او برخاست. "بیخشین که مزاحمتون شدیم، آقای بیکر، و ممنون که اومدین."

بیکر که حالا اطمینان داشت به چشم مظنون به او نگاه نمی‌کنند، به نظر نمی‌آمد عجله‌ای در رفتن داشته باشد. "نمی‌دونم این می‌تونه بهتون کمک کنه یا نه، ولی..."

تام شی او را به تعجیل واداشت. "هر چیزی می‌تونه به ما کمک کنه. موضوع چیه؟"

"گوش کنین، ممکنه اشتباه کنم، اما گمونم مردی که پاکت رو گرفت ساعتی با بند چرمی مشکی دستش بود."

یک ساعت بعد، بازرس مارتی پاور^۱ در آژانس جاستین ولز بود. جاستین ولز آنجا نبود، اما بازرسی که شی او را با عجله فرستاده بود، در حین صحبت با باربارا اطلاعاتی جمع‌آوری کرد. او در کمتر از سه دقیقه فهمید باربارا صدای کارولین ولز را در برنامه‌ی «ارتباط مستقیم با دکتر سوزان» شنیده و در مورد آن با آقای ولز وقتی از ناهار به دفتر برگشته، صحبت کرده است.

باربارا محرمانه گفته بود: "گمون می‌کنم این موضوع اونو منقلب کرد، چون کمی بعدش رفت بیرون بدون اینکه بهم بگه کی برمی‌گرده."
"یادتون میاد موقع بیرون رفتن بارونی تنش بود یا نه؟"

باربارا لبش را گاز گرفت و پیشانی‌اش را چین انداخت. "ببین، صبح پالتوی پشمی تنش بود. اون خیلی خوب لباس می‌پوشه و من همیشه به چیزهایی که می‌پوشه، توجه می‌کنم. می‌دونم، دوست پسر من، جک، تقریباً هم هیکل اونه. مثل آقای ولز موهاشم مشکیه، خوب هر وقت می‌خوام چیز شیکی بهش هدیه بدم، سعی می‌کنم از لباس رئیس‌م الهام بگیرم."

باربارا به بازرس لبخند زد: "اگر راستش رو بخواین، هفته‌ی گذشته تولد جک بود و یه بلوز راه راه سفید و آبی با یقه و سر آستین سفید براش خریدم. آقای ولز دقیقاً عین همونو داره. خیلی برام گرون تموم شد، اما جک عاشق اونه و کراوات..."

مارتی پاور که اصلاً برایش مهم نبود جک چه کراواتی برای تولدش هدیه گرفته است، حرف او را قطع کرد. "می‌تونم تأیید کنین که جاستین ولز دوشنبه یه پالتوی پشمی پوشیده بود؟"

"قطعاً. اما صبر کنین. یه چیز دیگه. دوشنبه بعدازظهر وقتی آقای ولز بیرون رفت، در واقع پالتوی پشمی‌ش رو پوشیده بود، اما وقتی برگشت،

بارونی بربری تنش بود. قبلاً در مورد این موضوع فکر نکرده بودم، اما گمون می‌کنم رفته بوده خونه."

آخرین موردی که باربارا به او گفت، بخصوص توجه بازرس را جلب کرد.
"آقای ولز همیشه ساعتی با بند چرمی مشکی می‌بندد."

۶۳

تمام روز پنج‌شنبه آلکساندر رایت ملاقات‌های از پیش تعیین شده داشت و برای همین از راننده‌اش خواست یک ربع به نه برود دنبالش. جیم همیشه سلامی پر حرارت به اربابش می‌کرد و بعد تنها زمانی حرف می‌زد که احساس می‌کرد موقع مناسبی است.

گاهی اتفاق می‌افتاد که آلکساندر رایت بوضوح دلش می‌خواست پر حرفی کند و آن موقع در مورد هر چیزی بحث می‌کرد: سیاست، زمانه یا نوه‌های جیم. گاهی هم «آقای آکس» سلامی پر محبت می‌کرد، در کیفش یا روزنامه‌ی تایمز را می‌گشود و تقریباً تمام راه ساکت می‌ماند.

روز به هر نحوی سپری می‌شد، جیم خوشحال بود. از دو سال پیش، از روزی که آلکساندر رایت کاری کرد نوه‌ی جیم وارد پرینستون شود، جان نثاری جیم نسبت به رایت بی‌قید و شرط شد. نوه‌اش به واسطه‌ی قابلیت خودش در آنجا پذیرفته شد، اما علی‌رغم بورس و کمک مالی، هزینه‌اش برای خانواده خیلی سنگین بود.

آقای آکس که خودش دانشجوی سابق پرینسون بود، علاقه داشت او آنجا تحصیل کند. او با عصبانیت گفته بود: «شوخی می‌کنی، جیم؟ شیلا^۱ نمی‌تونه از رفتن به پرینستون صرف‌نظر کنه. هر هزینه‌ای رو که بورس زیر

پوشش نگیره، من می‌پردازم. فقط بهش بگو تو مسابقه‌ی فوتبال دستی برام تکون بده.^۱

بیست و پنج سال پیش، در آن دوران که جیم وارد دانشگاه شد، داستان به همین شکل نبود. جیم به یاد آورد: من از پدر آقای آلکس تقاضای افزایش حقوق کردم و اون بهم گفت تا همین قدرش هم باید خوشحال باشم که کاری دارم.

جیم فوری دریافت روز بیشتر بر سکوت خواهد گذشت. آلکساندر رایت پس از گفتن "صبح‌بخیر، جیم" کیفش را گشود و پرونده‌اش را بیرون آورد. تمام مدتی که اتومبیل در سیل عبور و مرور در ایست ریور درایو راه خود را به سمت وال استریت باز می‌کرد، او بدون گفتن کلامی پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد. در بالای پل مانهاتان آلکساندر پرونده را بست و شروع به صحبت کرد: "جیم، حاضرم با کمال میل از سفر هفته‌ی آینده صرف‌نظر کنم."

"به کدام قسمت روسیه میرین، آقای آلکس؟"

"سنت پترزبورگ. شهر زیباییه و موزه‌ی ارمیتيج^۱ شاهکاره. موضوع اینه که فرصت ندارم حتی یه ثانیه توش گردش کنم. حتی نمی‌دونم می‌رسم طرح بیمارستانی رو که اونجا می‌سازیم، تموم کنم یا نه. جایی که انتخابش کردن کمی دودلم کرده."

آنان به خروجی جاده‌ی مخصوص نزدیک می‌شدند؛ جیم حواسش به رانندگی بود. صبر کرد تا مسیر را عوض کند و بعد پرسید: "گمونم می‌تونین چند روزی به خودتون مرخصی بدین."

او از آینه‌ی اتومبیل به اربابش نگرست و با تعجب مشاهده کرد که لبخندی تقریباً کودکانه چهره‌ی آلکساندر را روشن ساخته است.

می‌تونم، اما راستش نمی‌خوام.^۱

جیم اندیشید: واسه خاطر سوزان چندلره. شرط می‌بندم اون واقعاً از سوزان خوشش اومده. انتخابی بهتر از این نمی‌تونست بکنه. به هر حال من یه بار بیشتر اونو ندیدم.

جیم اعتقادی راسخ به عشق در یک نگاه داشت، به برقی که در لحظه‌ی اولین دیدار آدم را می‌گیرد. او خودش چهل سال پیش آن را تجربه کرده بود؛ روزی که با مویرا^۱ قرار ملاقات داشت. آن موقع اصلاً او را نمی‌شناخت. از لحظه‌ای که نگاهش بر چهره‌ی او افتاد و آن چشمان آبی را دید، عاشق او شد. تلفن اتومبیل زنگ زد. وقتی اربابش بود، جیم هرگز جواب نمی‌داد، مگر اینکه ازش خواسته می‌شد. تقریباً تمام تلفن‌ها شخصی بود. او متوجه شد که صدای گرم آلکساندر رایت لحنی ملاحظه‌کارانه به خود گرفت.

«اوه، دی، حالت چطوره؟ من توی ماشینم. تلفن خونه به اینجا وصله... با پرواز دیشب اومدی؟ لابد داری از خستگی هلاک می‌شی... البته، ولی گمون نمی‌کنی خسته بشی؟... باشه. ساعت پنج در سنت رجیس^۲ می‌بینمت. گمونم بنگاهی که ازش خواستم، باهات تماس بگیره... بسیار خوب. به سوزان تلفن می‌زنم و ازش می‌خوام امشب به ما ملحق شه.»

آلکساندر ارتباط را قطع کرد و شماره گرفت.

جیم شنید که او دکتر چندلر را خواست. سپس با صدایی آمیخته به عصبانیت گفت: «امیدوار بودم قبل از رفتنش به استودیو باهاش صحبت کنم. ممکنه ترتیبی بدین بمحض برگشتنش به مطب پیغامم رو بگیره؟»

جیم در آیینه‌ی اتومبیل دید که وقتی آلکساندر گوشی را گذاشت، قیافه‌اش در هم رفت. او از خود پرسید: این دی کیه و چی اونو آزار میده؟

1- Moira

2- St.Regis

اگر جیم می‌توانست افکار آکس را بخواند، می‌فهمید اربابش از این
عصبانی است که منشی سوزان زودتر، پیش از رفتن او به استودیو، پیغام را به
او نداده است. جیم همچنین می‌فهمید او از اینکه سیستم انتقال مکالمه‌ی
خانه‌اش را فعال کرده و به این ترتیب به هر مزاحمی اجازه می‌دهد با او تماس
بگیرد، عصبانی است.

سوزان ده دقیقه پیش از شروع برنامه به استودیو رسید. طبق معمول سرش را داخل دفتر جد جینی کرد و آماده‌ی شنیدن یادآوری جیم شد که یکی از این روزها برنامه را بدون او شروع خواهند کرد و به دنبالش: "نگی از قبل بهت نگفتم‌ها!"

اما چهره‌ای که امروز سوزان می‌دید، حزن‌انگیز بود. کم‌کم داره باورم می‌شه شنونده‌هایی رو که با ما تماس می‌گیرن، جادو می‌کنیم، سوزان. "منظورت دقیقاً چیه؟"

"نمی‌دونی؟ تیفانی، پیشخدمت رستوران یانکرز، دیشب موقع ترک کارش چاقو خورده."

سوزان احساس کرد خرد و خمیر شده، انگار یک نفر با تمام قدرت او را زده بود. و لبه‌ی میز جد را گرفت.

"یاالله، خونسرد باش." او با این توصیه‌ی جد از جا برخاست. "تا دو دقیقه‌ی دیگه باید روی آنتن باشی و منتظر سؤال تعداد زیادی از شنونده‌ها درباره‌ی این موضوع."

تیفانی! سوزان به یاد تماس تلفنی دیشب افتاد. او اندیشید: تیفانی خیلی مشتاق بود دوست پرسش رو برگردونه و از اینکه مادر مت بهش اخطار داده بود دیگه اسم پرسش رو روی آنتن نبره، خیلی رنجیده بود. دیشب من و دونالد ریچاردز در مورد تنهایی اون صحبت کردیم. خدای بزرگ،

دخترک بیچاره!

جد گفت: "یادت میاد سعی کردی مانع اون بشی تا اسم محل کارش رو نگه؟ خوب، به نظر میاد یه نفر رفته اونجا و اونو پیدا کرده. می‌خواست تیفانی رو تور کنه. وقتی تیفانی بهش پرخاش می‌کنه، عصبانی می‌شه. اون جنایتکار سابقه‌داریه با پرونده‌ای به طول یک کیلومتر."

سوزان که هنوز بهت‌زده بود، پرسید: "مطمئنی که همون شخصه؟" "اون طور که شنیدم پلیس هنگام ارتکاب جرم مچش رو گرفته. هر چند تا الان اعتراف نکرده، هنوز نکرده. بیا بریم استودیو. یه فنچون قهوه برات میارم."

سوزان تا آخر برنامه تحمل کرد. طبق پیش‌بینی، خطها پر بود از تلفن‌هایی که به تیفانی مربوط می‌شد. در خلال پخش آگهی، سوزان از جد خواست شماره‌ی گروتو را بگیرد و خودش با صاحب آنجا، تونی سپیدی صحبت کرد.

تونی که صدایش از هیجان خفه شده بود، توضیح داد: "جویی، متصدی بار ما به تیفانی سفارش کرده بود منتظر بمونه. اون می‌خواست تا دم ماشین همراه تیفانی بره. اما کاری براش پیش میاد و تیفانی میره. وقتی جویی متوجه می‌شه که اون رفته، می‌دوه بیرون تا بینه اتفاقی برای تیفانی نیفتاده باشه. اون وقت می‌بینه یه نفر داره به سمت پمپ بنزین مجاور فرار می‌کنه. وقتی جسد تیفانی رو پیدا می‌کنه، یارو ناپدید شده بوده، اما جویی کاملاً مطمئنه یارو همونی بوده که در بار مزاحم تیفانی شده."

سوزان اندیشید: آیا اونا روی یه مظنون واقعی دست گذاشتن؟ شباهتی به یه حادثه‌ی مجزا نداره. کارولین ولز با من تماس گرفت و چند ساعت بعد زیر ماشین رفت؛ اون هنوز زنده‌س. اما فقط همین. هیلدا جانسون در حضور همه قسم خورد دیده یه نفر کارولین رو هل داده و چند ساعت بعد

به قتل رسید. تیفانی مردی رو در حال خرید انگشتری با نگین فیروزه دیده بود که عبارت تو مال منی روش حک شده و اینو تعریف کرد. و حالا اونم به توبه‌ی خودش چاقو خورده. همه‌ش تصادف؟ اصلاً باور نمی‌کنم. اما آیا مردی که توسط پلیس زندانی شده، تیفانی رو کشته؟ همین طور هیلدا جانسون رو؟ آیا اون کارولین و لزر رو هل داده؟

در اواخر برنامه، سوزان خطاب به شنوندگان گفت: از شما متشکرم که تماس‌های زیادی با ما گرفتین. چند باری که تیفانی با ما درد دل کرد، کم کم احساس می‌کردیم داریم اونو می‌شناسیم. می‌دونم امروز شما هم مثل من احساس تأسف می‌کنین. ای کاش تیفانی صبر کرده بود تا متصدی بار تا دم اتومبیل همراهش بره. از این ای کاش‌ها در زندگی ما کم نیست و شاید ما باید از همه‌ی این چیزها درس بگیریم. آیا مهاجم تیفانی به اون بار رفت چون تیفانی دیروز با اصرار محل کارش رو تو رادیو اعلام کرده بود؟ نمی‌دونیم، اما اگه این طور باشه، این فاجعه نشون میده هرگز آدم نباید نشونی منزل یا نشونی محل کارش رو فاش کنه.

سوزان احساس کرد صدایش در هم شکست زمانی که چنین خاتمه داد: "ما خاطره‌ی تیفانی رو در یادمون نگه می‌داریم. به آخر برنامه رسیدیم. فردا دوباره با شما خواهیم بود."

او برنامه را تمام کرد و فوری از استودیو بیرون آمد تا به مطب برود. لازم بود پرونده‌ی بیماری را که می‌خواست بپذیرد، بررسی کند، اما امیدوار بود فرصت داشته باشد به یکی دو نفر تلفن بزند.

ژانت با شرمندگی او را از دو تلفن الکساندر رایت مطلع ساخت. "شما ازم خواستین موقع ملاقات با خانم هاستینگز پیغامها رو بگیرم و بعدش اون قدر زود رفتین که به فکرم نرسید بهتون بگم با آقای رایت تماس بگیرین. اون یه پیغام دیگه هم گذاشته."

"می بینم."

در پیام نخست خواسته بود سوزان قبل از برنامه‌اش با او تماس بگیرد. سوزان پیام دوم را دو بار خواند.

اندیشید: خواهر عزیزم. خیلی دوست دارم، اما هر چیزی حدی داره. تو نه تنها خودت رو به مهمونی شام شبه دعوت کردی، بلکه طوری ترتیب دادی که امشب اونو ببینی.

سوزان در مقابل چشمان زانت، پیغامها را پاره کرد و با حرکتی خشمگین آنها را داخل سطل زباله انداخت.

"دکتر چندلر، خواهش می‌کنم وقتی با آقای رایت صحبت کردین، بهش بگین چقدر بابت این فراموشکاری متأسفم. انگار واقعاً از دستم عصبانی شده." دانستن اینکه آلکس نوعی نارضایتی از خود نشان داده بود، اندکی سوزان را آرام می‌کرد، گرچه به هیچ وجه قصد نداشت اینجا یا آنجا به آلکس و دی ملحق شود. سوزان با صدای بلند گفت: "اگه تماس گرفت، بهش میگم."

و نظاهر به خونسردیی کرد که آن را احساس نمی‌کرد.

دوازده و ربع بود. قبل از ویزیت بعدی‌اش نیم ساعت وقت داشت. اندیشید: ده دقیقه وقت دارم چند تا تلفن بزنم.

تلفن نخست به پلیس یانکرز بود. او در دورانی که در دفتر دادستانی حوزه‌ی وست چستر کار می‌کرد، با بازرسان زیادی آشنا شده بود. سوزان با یکی از آنان، پیت سانچز^۱، تماس گرفت و برای او توضیح داد که چرا به قتل تیفانی علاقه‌مند شده است.

"پیت، عمیقاً از اینکه اون مُرد چون روی آنتن با من صحبت کرده بود، متأثرم."

1- Pete Sanchez

سانچز به او گفت که پلیس مطمئن است قاتل را گرفته است و مدت زیادی طول نمی‌کشد که مظنون، شارکی دیون^۱، اعتراف کند. پیت گفت: "مطمئناً اون انکار می‌کنه. همه‌شون انکار می‌کنن. خودت می‌دونی. گوش کن، موقعی که داشتن این کثافت رو بیرون مینداختن، یه نفر وارد گروتو می‌شه و می‌شنوه که شارکی قسم می‌خوره برگرده و حساب تیفانی رو برسه."

"این ثابت نمی‌کنه که اون تیفانی رو کشته. سلاح رو پیدا کردن؟"

پیت سانچز آهی کشید. "نه هنوز."

سپس سوزان درباره‌ی انگشتر با او صحبت کرد، ولی به نظر نمی‌رسید برای پیت جالب باشد. "هوم. شماره تلفنت رو بهم بده؛ وقتی دیون اعترافاتش رو امضا کرد، خبرت می‌کنم. خودتو نگران این موضوع نکن. مجرم واقعی تو این فاجعه، سیستم مزخرف آزادی مشروطه که به آدمی که پرونده‌ی قضایی دور و درازی داره اجازه‌ی خارج شدن از زندان رو میده. اون واسه یه جرم بیست و پنج ساله فقط هشت سال حبس دیده. حدس بزن بابت چه جرمی؟ قتل!"

سوزان که از آن بابت مطمئن نشده بود، گوشی را گذاشت و لحظه‌ای غرق در اندیشه‌هایش شد. او اندیشید: انگشتر عاملیه که کل مجموعه رو به هم ربط میده. رجینا کلوزن یکی از اون داشت و مرد. کارولین ولز یکی از اون داشت و شاید بمیره. تیفانی هم داشت و به قتل رسید. پاملا هاستینگز، زنی با ذکاوت که بدون شک دارای پیش ادراکه، از لمس انگشتر رجینا خودداری کرد و چند روز قبل به کارولین ولز هشدار داده بود که شاید اون انگشتر براش بدیمن باشه.

1- Sharkey Dion

دیشب تیفانی بهم گفت انگشترش زیر خروارها استخون مرغ و پیتزا مدفون شده. بدون شک منظورش سطل زباله بوده. اما چرا خروارها؟ منظورش سطل زباله‌ی شهرداری بوده؟ آگه این طور بوده، به احتمال زیاد سطل زباله‌ایه که اطراف گروتوئه.

فرضیات در ذهن سوزان یکدیگر را به جلو می‌رانند. سطل زباله‌ی گروتو به طور معمول چند بار خالی می‌شه؟ آیا پلیس برای یافتن سلاح جرم اونو مهر و موم کرده؟

سوزان به دنبال تلفن گروتو گشت و لحظه‌ای بعد با تونی سپیدی صحبت می‌کرد.

تونی گفت: گوش کن، دکتر چندلر، من از نصفه شب تا به حال یکسره دارم جواب میدم. سطل زباله در پارکینگه و هر روز صبح خالی می‌شه. اما امروز صبح پلیس اونو مهر و موم کرد. گمون کنم دنبال اسلحه می‌گردن. سؤال دیگه‌ای هست؟ من خودم عملاً دارم می‌میرم.

سوزان قبل از مطالعه‌ی پرونده‌ی بیمارش، فقط یک تلفن دیگه زد. دوباره با پیت سانچز تماس گرفت و از او خواهش کرد سطل زباله را بدقت بگردند، نه تنها برای یافتن سلاح جرم بلکه برای پیدا کردن انگشتری با نگین فیروزه که عبارت تو مال منی روی آن حک شده است.

۶۵

پنجشنبه‌ها برای دونالد ریچاردز همیشه روزی پر کار بود و طبق معمول زود شروع کرده بود. نخستین بیمارش مدیر یک شرکت بین‌المللی بود؛ او هر پنجشنبه ساعت هشت به دیدن او می‌آمد و به دنبالش ساعت نه، ده و یازده، دیگر بیماران همیشگی می‌آمدند. بسیاری از آنان وقتی فهمیدند دوشنبه‌ی آینده او برای تور امضای کتابش غایب خواهد بود، درماندگی خودشان را ابراز کردند.

ظهر وقتی برای خوردن ناهاری فوری به خانه رسید، از قبل خسته بود و بعدازظهری که انتظارش را می‌کشید نیز به همان اندازه شلوغ بود. دونالد ساعت یک با کلاتر شی در کلاتری ناحیه‌ی نوزده قرار داشت تا در مورد جاستین ولز با او صحبت کند.

موقعی که رینا سوپ گوجه‌فرنگی را مقابلش گذاشت، او تلویزیون را روشن کرد تا به اخبار محلی گوش بدهد. عمده‌ی اخبار مربوط به قتل زن جوان پیشخدمتی در یانکرز بود و دوربین محل جنایت را نشان می‌داد.

مجری می‌گفت: "این پارکینگ رستوران گروتو در یانکرزه که تیفانی اسمیت بیست و پنج ساله کمی پس از نیمه شب با ضربات چاقو در آنجا به قتل رسید. شارکی دیون، جنایتکاری که اکنون با آزادی مشروط آزاده، سر شب به علت اذیت دوشیزه اسمیت از رستوران بیرون رانده شده بود و اکنون تحت نظره و احتمالاً محکوم به قتل خواهد شد."

رینا که آشکارا هیجان زده بود، پرسید: "دکتر، این همون زن جوونی نیست که یه روز به برنامه‌ای که شما توش شرکت کرده بودین، تلفن زد؟" دونالد به آرامی پاسخ داد: "درسته، همونه." او به ساعت نگریست. بی شک سوزان الان به مطبخ برگشته بود. او حتماً از خبر مرگ تیفانی مطلع شده بود و منتظر بود که او باهاش تماس بگیرد.

دونالد در حالی که سندلی‌اش را به عقب می‌راند، با خود گفت: بمحض برگشتن از کلا نتری بهش تلفن می‌زنم.

"رینا، حتماً سوپت خیلی خوشمزه‌س، ولی من الان زیاد گرسنه نیستم." چشمان دونالد به صفحه‌ی تلویزیون خیره ماند. دوربین تخییر مکان می‌داد تا روی سندلی پاشنه باریک به رنگ قرمز تند که از ملافه‌ی پوشاننده‌ی جسد تیفانی اسمیت بیرون زده بود، متوقف شود.

دونالد در حالی که تلویزیون را خاموش می‌کرد، اندیشید: دخترک بیچاره‌ی ترحم‌انگیز. سوزان ناامید می‌شه. اول کارولین، بعد تیفانی. شرط می‌بندم اون بابت مصیبتی که برای این دو زن پیش اومده، خودشو مقصر می‌دونه.

پنج دقیقه به چهار بود که دونالد عاقبت موفق شد با سوزان تماس بگیرد. "واقعاً متأسفم."

سوزان جواب داد: "خیلی ناراحت شدم. فقط امیدوارم اگه این شارکی دیون قاتل واقعیه، به علت شنیدن حرفای تیفانی از رادیو به اون بار نرفته باشه." "طبق اخبار ظهر، ظاهراً پلیس مطمئنه که اون قاتله. سوزان، من واقعاً شک دارم آدمی مثل شارکی دیون به برنامه‌ی توصیه‌های روانپزشکی گوش بده. گمون کنم به احتمال زیاد تصادفی به اون بار رفته."

سوزان با صدایی بی‌طنین تکرار کرد: "اگه اون واقعاً قاتل باشه. دونالد،

سؤالی دارم که دلم می‌خواد جواب بدی. تصور می‌کنی جاستین ولز همسرش رو زیر اون کامیون هل داده؟"

دونالد قاطعانه جواب داد: "نه، گمون نمی‌کنم. به احتمال زیادتر تصادف بوده. امروز با کلانتر شی صحبت کردم و اینو به اونم گفتم. بهش گفتم هر روانپزشکی که جاستین ولز رو معاینه کنه، به همین نتیجه می‌رسه. درستیه که زنش تمام ذهن اونو اشغال کرده، اما این فکر عمدتاً ناشی از هراسی بزرگ بابت از دست دادن اونیه. به عقیده‌ی من، اون هیچ وقت نمی‌تونه عمداً به زنش آسیب برسونه."

"پس معتقدی هیلدا جانسون، شاهدی که می‌گفت دیده یه نفر کارولین ولز رو هل داده، اشتباه کرده؟"

"نه، لزوماً. نمی‌شه این احتمال رو کنار گذاشت که جاستین ولز کارولین رو دنبال کرده و خواسته بفهمه تو اون پاکت چیه و ناخودآگاه باعث از دست دادن تعادل اون شده. وقتی حرفای زنش رو که تو برنامه‌ت گفته بود، برایش تعریف کردن، پریشون شده. فراموش نکن روزی که کارن یا کارولین بهت تلفن زد، قول داد عکس مردی رو که ملاقات کرده بود بهت بده. طبیعتاً می‌شه تصور کرد که اون عکس تو پاکت بوده."

"کلانتر شی باهات موافقه؟"

"مطمئن نیستم، اما آگاهش کردم که اگه کس دیگه‌ای کارولین ولز رو عمداً یا سهواً هل داده باشه و جاستین ولز بفهمه، به قدری خشمگین می‌شه که قادر به هر کاری از جمله جنایت خواهد بود."

گفتگوی شان ادامه داشت و دونالد ریچاردز از صدای تقریباً گرفته‌ی سوزان حدس زد که او چقدر از حوادث اخیر متأثر است. دونالد گفت: "گوش کن، سوزان، این برات تجربه‌ی وحشتناکی بوده. باور کن می‌دونم چه احساسی داری. من دیشب از اینکه با هم شام خوردیم خیلی لذت بردم. می‌خواستیم اینو

بهت بگم و برای همین تلفن زدم. چرا امشب دوباره تکرار نکنیم؟ به رستورانی نزدیک خونه ت میریم و این بار من میام دنبالت."

سوزان جواب داد: "بدبختانه امکانش نیست. یه سری تحقیقات شخصی دارم که باید انجامشون بدم و نمی‌تونم چقدر طول می‌کشه."

ساعت چهار بود. دونالد ریچاردز می‌دانست آخرین بیمارش از قبل منتظر اوست. او بسرعت گفت: "منم برای تحقیقات بد نیستم، اگه کمکی از دستم بر میاد، خبرم کن."

دونالد با چهره‌ای مکدر گوشی را گذاشت. سوزان مؤدبانه اما با قاطعیت کمک او را رد کرده بود. در سر او چه می‌گذشت؟

این سؤالی بود که دونالد نمی‌توانست بگذارد بی جواب بماند.

جین کلوزن که در اثر شیمی درمانی آشکارا ضعیف شده بود، موفق شد لبخندی کمرنگ بزند. گفت: "فقط از خستگی، ورا."

جین بوضوح می‌دید که خدمتکار وفادارش تردید دارد او را تنها بگذارد و دلش می‌خواست به او اطمینان بدهد. "نگران نباش. همه چی درست می‌شه. فقط باید استراحت کنم."

ورا با لحنی نگران گفت: "داشت یادم می‌رفت، خانم. گمون کنم دکتر چندلر بهتون تلفن بزنه. قبل از اینکه از خونه پیام بیرون، تلفن زد. بهش گفتم شما تو بیمارستان هستین. به نظر مهربون میاد."

"خیلی مهربونه."

ورا آهی کشید. "دوست ندارم تنهاتون بذارم. دلم می‌خواست همینجا پیش شما می‌موندم."

جین کلوزن نگاهش را به پاتختی دوخت؛ جایی که عکس قاب گرفته‌ی رجینا که ورا برایش به بیمارستان آورده بود، قرار داشت و اندیشید: من تنها نیستم. در آن عکس رجینا در کنار کاپیتان کشتی گابریل ایستاده بود.

"تا پنج دقیقه‌ی دیگه می‌خوابم، ورا. حالا برو."

ورا بغض‌آلود گفت: "شب‌بخیر، خانم. اگه چیزی احتیاج داشتین، بدون تردید بهم زنگ بزنین."

پس از عزیمت ورا، جین کلوزن دستش را دراز کرد و عکس را برداشت.

روز فوق‌العاده‌ای نبود، رجینا. من به آخر خط رسیدم و اینو می‌دونم. با این حال احساس می‌کنم یه چیزی نگه‌م داشته. نمی‌دونم دقیقاً چیه. خواهیم دید.

تلفن زنگ زد. جین کلوزن عکس را پایین گذاشت و گوشی را برداشت. انتظار داشت صدای داگلاس لیتون را بشنود، اما سوزان چندلر بود و دوباره طنین گرم صدایش او را به یاد رجینا انداخت. جین نتوانست از او پنهان کند که روز بدی را گذرانده است.

اما فردا کمتر دشوار خواهد بود. داگلاس لیتون در لفافه بهم گفته می‌خواد غافلگیرم کنه. بی‌صبرانه منتظرم بدونم چیه.

نشاطی گذرا در صدای جین کلوزن بود و سوزان دلش نیامد نزد او اعتراف کند که بدون اطلاع او داده در مورد داگلاس لیتون تحقیق کنند. او ترجیح داد بگوید: "خوشحال می‌شم یکی از همین روزا به دیدنتون پیام، البته اگه تصور می‌کنین ملاقات با من براتون خوشاینده."

جین کلوزن پیشنهاد کرد: "فردا با هم تماس می‌گیریم. بینیم روز چطور شروع خواهد شد. فعلاً که من روز بروز زندگی می‌کنم."

و ناگهان افزود: "خدمتکارم ورا عکسی از رجینا برام آورده. نگاه کردن به عکسهای دخترم اغلب منو سرشار از اندوهی بی‌پایان می‌کنه. اما امشب احساس آرامش می‌کردم. عجیب نیست؟"

سپس عذرخواهی کرد: "دکتر چندلر، می‌تونم بهت اطمینان بدم که روانشناس زیرکی هستی. بندرت پیش میاد احساسات عمیق رو فاش کنم. با این حال در درد دل کردن با شما هیچ‌گونه ناراحتی ندارم."

سوزان گفت: "در کنار داشتن عکس موجودی عزیز می‌تونه تکیه‌گاه بزرگی برای شما باشه. شما هم تو عکس هستین؟"

"نه، این یکی از عکسهاییه که عکاسها تو کشتی‌های مسافرتی می‌گیرن و

بعد برای مسافرها به نمایش میذارن. طبق تاریخ پشت عکس، می دونم روی عرشه‌ی کشتی گابریل، فقط دو روز پیش از مفقود شدن رجینا گرفته شده.

گفتگو با قول سوزان مبنی بر اینکه فردا تماس بگیرد، خاتمه یافت. سوزان در حالی که با او خداحافظی می‌کرد، درست پیش از آنکه گوشی را بگذارد، شنید که جین کلوزن با خوشحالی مشهودی گفت: "اوه، داگ، چقدر لطف کردی که به دیدنم اومدی."

سوزان با آهی گوشی را گذاشت. سپس کمی به جلو خم شد و با نوک انگشتانش شقیقه‌هایش را مالش داد. ساعت شش بود و او از پشت میز کارش بلند نشده بود. کاسه‌ی سوپی که بهش دست زده بود و بایستی جای ناهارش را می‌گرفت، دلیل شروع می‌گرنش را به او یادآوری می‌کرد.

دفتر ساکت بود. مدتی طولانی بود که ژانت رفته بود. سوزان با توجه به عجله‌ی ژانت در ترک دفتر هر شب دقیقاً در همان ساعت، گاهی احساس می‌کرد آژیوری هشداردهنده با ضربات ساعت پنج در مغز منشی‌اش شروع به کار می‌کند.

سوزان اندیشید: چو فردا شود فکر فردا کنیم. و نمی‌دانست چرا این ضرب‌المثل در این لحظه‌ی خاص به ذهنش رسید. جوابش ساده بود. آن روز با واقعه‌ای دردناک شروع شده بود: مرگ تیفانی.

مطمئنم آگه تیفانی روی آنتن دربارهی اون انگشتر صحبت نکرده بود، هنوز زنده بود! سوزان برخاست و با خستگی کش و قوسی رفت. گرسنه‌م. شاید بایستی به آلکس و دی ملحق می‌شدم. شرط می‌بندم دی بعد از اینکه به گیلان بره بالا، آلکس رو ول نمی‌کنه.

آلکس تلفن زده بود. "حتماً پیغام منو گرفتی، درسته؟ می‌دونم منشی‌ت صبح فراموش کرد پیغام اول رو بهت بده."

سوزان احساس شرمندگی کرده بود از اینکه در تلفن زدن به او کوتاهی

کرده و گفته بود: "آلکس، منو ببخش. امروز فرصت سر خاروندن نداشتم."
و سپس از اینکه نمی‌توانست دعوت او را برای شب قبول کند، عذرخواهی
کرده بود. آگه پیام، مصاحب خیلی خوبی نخواهم بود.
خدا شاهد بود که او دروغ نمی‌گفت.

سوزان آماده‌ی عزیمت بود که متوجه شد چراغ ندا روشن است. قصد
نداشت به دیدن او برود، اما ناخودآگاه ایستاد و خواست در دفتر را باز کند، که
رضایت‌مندانه متوجه شد این بار در قفل است. اندیشید: چرا یه دقیقه نرم تو؟ و
به شیشه‌ی پنجره زد. پنج دقیقه‌ی بعد، او با ندا گیلای چاردونی می‌نوشید به
همراه تکه‌ای پنیر؛

سوزان فوراً دوستش را از حوادث باخبر کرد و سپس افزود: "یهو یه چیزی
به ذهنم رسید. عجیبه، امروز خانم کلوزن و دونالد ریچاردز هر دو در مورد
عکس باهام صحبت کردن. خانم کلوزن عکسی از دخترش داره که روی
گابریل گرفته شده و دکتر ریچاردز یادم انداخت که اون روز تو برنامه، کارولین
ولز بهم قول داده بود عکس مردی رو بفرسته که در سفر دریایی با اون آشنا
شده و خواسته بود کارولین رو وادار به ترک کشتی تو آئن کنه."

"چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری، سوزان؟"

"این نتیجه رو؛ نمی‌دونم آیا سازمان یا سازمان‌هایی که هر طول سفرها
این عکسها رو می‌گیرن، نگاتیوهای اونا رو بایگانی می‌کنن یا نه. دونالد
ریچاردز مدتی طولانی روی کشتی‌هایی از این نوع بوده. شاید در این مورد
ازش سؤال کنم."

پاملا هاستینگز پنجشنبه را در دفتر خود در دانشگاه کلمبیا گذراند و تأخیر ایجاد شده در کارش را جبران کرد. دو بار به بیمارستان تلفن زد و با پرستاری که خیلی خوب می‌شناختش، صحبت کرد. خبرهایی که گرفت با خوش بینی احتمالی همراه بود: برخی علائم نشان می‌داد که کارولین به آرامی از حالت اغما خارج می‌شود.

پاملا گفت: "بالاخره می‌فهمیم واقعاً چه اتفاقی برایش افتاده."

پرستار مطلعش کرد: "نه لزوماً. قربانی‌های جراحی‌های مغزی زیادی مثل کارولین هستن که هیچ خاطره‌ای از نحوه‌ی تصادفی که برایشون اتفاق افتاده، ندارن، اگرچه از هیچ‌گونه فراموشی هم رنج نمی‌برن."

بعد از ظهر پرستار به او گزارش داد که کارولین دوباره کوشیده بود حرف بزند. "بازم همون کلمه. وین یا اوه وین. اما فراموش نکنین که گاهی ذهن به طرز عجیبی عکس‌العمل نشون میده. شاید کسی باشه که اون در دوران کودکیش می‌شناخته."

پاملا بعد از دومین گفتگوش با پرستار، احساس نگرانی می‌کرد و به نوعی تقصیر؛ جاستین مطمئنه که کارولین کسی رو صدا می‌زنه که برایش مهمه و کم کم داره باورم می‌شه که اون حق داره. اما وقتی با دکتر چندلر صحبت کردم، نشون دادم که تصور می‌کنم جاستین قادر به حمله به کارولین بوده. بالاخره واقعاً چه تصویری دارم؟

وقتی عاقبت پاملا آماده‌ی ترک دفترش شد تا عازم بیمارستان شود، فهمید چرا آن شب می‌ترسد به بیمارستان برود. او از روبرو شدن با جاستین خجالت می‌کشید.

جاستین در انتهای سالن انتظار بخش مراقبت‌های ویژه نشسته بود و پشتش به او بود. این بار افراد دیگری هم در سالن بودند، والدین نوجوانی که به دنبال حادثه‌ای که در جریان یک مسابقه‌ی تمرینی فوتبال رخ داده بود، به طور اضطراری بستری شده بود. وقتی پاملا حال او را پرسید، مادر پسر با خوشحالی گفت که خطر رفع شده.

خطر رفع شده. کلمات او را افسرده کرد. خطر از کارولین رفع شده؟ آگه اون از بیهوشی بیرون بیاد و در یه اتاق عادی قرار بگیره، معنیش اینه که دیگه تحت مراقبت دائم نیست. جاستین مدام به اون دسترسی خواهد داشت. فرض کنیم که کارولین هیچی از تصادف یادش نیاد و این جاستین بوده که کوشیده اونو بکشه...

پاملا در حین عبور از سالن برای رسیدن به جاستین، احساس می‌کرد در جریانی از احساسات متضاد غرق می‌شود. شاید دلش برای این مرد که کارولین را بشدت دوست داشت، می‌سوخت؛ از اینکه شک داشت او به کارولین حمله کرده، شرم داشت؛ و ترس، ترسی گنگ از اینکه شاید او بخواهد دوباره شروع کند.

وقتی پاملا روی شانهاش زد، جاستین چشمانش را به سمت او بالا کرد و گفت: "اوه، دوست وفادار، پلیس هنوز احضارت نکرده؟"

پاملا خودش را روی صندلی کنار او انداخت. "چی میگی، جاستین؟ پلیس برای چی باید با من صحبت کنه؟"

"خیال کردم تو چیزایی برای اضافه کردن به شواهدی که اونا تلنبار می‌کنن، داری. دیروز عصر دوباره منو خواستن تا ازم بپرسن چرا بعدازظهر

دوشنبه پالتوم رو با یه بارونی بربری عوض کردم. اونا بابت اینکه می‌خواستتم کارولین رو بکشم به من مظنونن. عزیزم، تو چیزی نداری اضافه کنی تا طناب دور گردنم محکم‌تر بشه؟"

پاملا ترجیح داد روش او را در پیش نگیرد. "جاستین، این حرکات ما رو به جایی نمی‌رسونه. به نظرت امروز کارولین چطور بود؟"

"رفتم دیدمش، اما تنها در حضور پرستار. می‌دونی، دفعه‌ی آینده متهمم می‌کنن می‌خواستتم سِرم اونو قطع کنم."

او صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و سرش را تکان داد. "خدای بزرگ، نمی‌تونم باور کنم."

پرستاری در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت: "دکتر سوزان چندلر پای تلفنه. اون می‌خواد با شما صحبت کنه، آقای ولز. می‌تونین اینجا با اون صحبت کنین."

او تلفن سالن انتظار را نشان داد.

جاستین به خشکی پاسخ داد: "بسیار خوب، من دلم نمی‌خواد با اون صحبت کنم. همه چیز از روزی شروع شد که کارولین با برنامه‌ی اون تماس گرفت."

پاملا برخاست و به سمت تلفن رفت. "جاستین خواهش می‌کنم. اون فقط سعی داره بهت کمک کنه."

او گوشی را برداشت و به سوی جاستین دراز کرد.

جاستین پیش از آنکه گوشی را از دست پاملا بگیرد، مدتی طولانی به او نگریست. بعد گفت: "دکتر چندلر، چرا عذابم می‌دین؟ در وهله‌ی اول به نظر میاد اگه زنم تصمیم نگرفته بود برای شما نمی‌دونم چه چیزی رو پست کنه، الان تو بیمارستان نبود. به اندازه‌ی کافی این‌گونه زیانها رو وارد نکردین؟ خواهش می‌کنم بذارین در آرامش زندگی کنیم."

او می‌خواست گوشی را بگذارد اما حرکتش را متوقف کرد و دستش در هوا ماند.

"من حتی لحظه‌ای تصور نمی‌کنم شما همسرتون رو زیر کامیون هل داده باشین!"

صدای سوزان به قدری بلند بود که پاملا از آن سوی سالن شنید.

جاستین ولز دوباره گوشی را دم گوشش گذاشت. "چرا اینو می‌گین؟"

"برای اینکه خیال می‌کنم کس دیگه‌ای سعی کرده اونو بکشه و گمون می‌کنم همین آدم هیلدا جانسون رو که شاهد تصادف همسرتون بوده و تیفانی اسمیت، دختر جوانی رو که اونم به برنامه تلفن زده، کشته. حتماً باید شما رو ببینم. خواهش می‌کنم. شاید چیزی رو در اختیار داشته باشین که بهش احتیاج دارم."

وقتی جاستین ولز گوشی را گذاشت، به سوی پاملا چرخید. چهره‌اش تنها خستگی مفرط او را نشان می‌داد. "بی شک این تله‌ایه برای گشتن آپارتمان، بدون حکم. به هر حال ساعت هشت اونو تو آپارتمان می‌بینم. پام، اون بهم گفت تصور می‌کنه کارولین هنوز در خطر. از جانب اون یارویی که تو سفر دریایی دیده، نه از جانب من."

با ورود به بار سنت رچیس، آلکساندر رایت احتیاجی به نگاههای تحسین‌آمیز افرادی که سر میزهای اطراف نشسته بودند، نداشت تا دریابد دی چندلر هریمن زنی بسیار زیباست. او کت مخمل و شلوار ابریشمی مشکی پوشیده بود؛ تنها جواهرش یک رشته گردنبند مروارید و گوشواره‌های مروارید و برلیان بود. موهایش شینیون طبیعی به هم بافته شده‌ای بود که چند تار موی باریک از آن بیرون مانده و بی‌قیدانه پوست روشن چهره‌اش را نوازش می‌کرد. آرایشی محو، آبی تیره‌ی چشمانش را بیشتر جلوه می‌بخشید.

بمحض اینکه نشستند، آلکس آرام شد. وقتی در طی روز با سوزان صحبت کرده بود، او برآستی خسته به نظر رسیده و توضیح داده بود کاری دارد که باید امشب تمامش کند و نمی‌تواند به آنان ملحق شود. وقتی آلکس کوشیده بود نظر او را عوض کند، سوزان افزوده بود: "آلکس، علاوه بر برنامه‌ی هر روزی در رادیو، مشتری‌های خصوصی دارم که تمام بعدازظهرهای منو می‌گیرن و دلیل اجرای این برنامه اونا هستن. هر دو عملاً تمام وقتم رو می‌گیرن." سپس سوزان به او قول داده بود قرار شنبه شب را به هم نزنند و افزوده بود خوشحال خواهد شد بیاید.

آلکس در حالی که اطرافش را می‌نگریست، اندیشید: دست کم به نظر نییاد از اینکه دی رو دعوت کردم، ناراحت شده باشه و گمون کنم فهمید من عامل این گردهمایی کوچک نبوده‌م. در حالی که می‌کوشید توجهش را

به دی معطوف کند، نزد خود اعتراف کرد که این نکته‌ی آخر اهمیت خاصی برایش دارد.

دی برایش از کالیفرنیا صحبت می‌کرد. او با صدای گرم و طنین گنگ و اغواگر خویش گفت: "زندگی در اونجا رو خیلی دوست دارم. اما نیویورک، نیویورک و من قبل از هر چیز به نیویورکی‌م و لحظه‌ای می‌رسه که همه‌ی ما دلمون می‌خواد به خونه‌مون برگردیم. راستی، آژانس مسکنی که بهم معرفی کردی، فوق‌العاده‌س."

"آپارتمانهایی دیدی که به دردت بخوره؟"

"یکی. حسنش این بود که مالکش حاضره اونو به سال با قول فروش اجاره بده. اونا به لندن میرن و هنوز قطعی مطمئن نیستن که اونجا بمونن."
"کجاس؟"

"خیابون هفتاد و هشتم، دو قدمی پنجم."

"آکس ابروانش را بالا انداخت. "می‌تونی بیایی ازم قند قرض بگیری. من در خیابان هفتاد و هشتم، بین مدیسون و پارک زندگی می‌کنم." او خندید.
"شاید از قبل می‌دونستی؟"

دی خنده‌ی کوتاهی کرد که دندانهای بی‌نظیرش را نمایان ساخت. "این طوری دلت رو خوش نکن. از یارو بنگاهیه پیرس، اون بهت میگه بعد از ظهر چند جا رو دیدم. اما می‌خوام به لطفی بهم بکنی و خواهش می‌کنم نه نگو. قبول می‌کنی بعد از بیرون اومدن از اینجا به توک پا با من بیایی؟ خیلی دلم می‌خواد نظرت رو بدونم."

دی مستقیم در چشمان او نگریست.

"آکس به آرامی پاسخ داد: "می‌دونم نظرم زیاد به درد بخور هست یا نه، اما با کمال میل میام."

یک ساعت بعد، پس از اینکه صادقانه آپارتمانی را که دی دنبالش بود،

تحسین کرد، خود را در حال دعوت از دی برای رفتن به خانه دید و اعتراف کرد: زنی فوق العاده متقاعدکننده‌س.

دی در سالن خانگی او، علاقه‌ی خاصی از خود نسبت به عکس مادر و پدر او نشان داد. "هوم، خیلی خوشرو نیستن، مگه نه؟"

آلکس تفکری کرد. "ببین... گمونم یادم میاد وقتی ده ساله بود، پدرم یه لبخند کوتاه زد. مادرم کمتر از اون خوشرو بود."

دی گفت: "پس این طور. اما اون طور که شنیدم، افراد خیلی نیکوکاری بودن. و با دیدن هر دوشون، آدم فوری متوجه می‌شه که ظاهر تو از کجا نشأت می‌گیره."

"جوابی که ناچارم بدم اینه که چاپلوسی می‌تونه همه‌ی درها رو به روت باز کنه. برای شام برنامه‌ای داری؟"

"نه، مگه اینکه تو برنامه‌ای داشته باشی."

"ابداً. فقط متأسفم که سوزان به قدری گرفتاره که نمی‌تونه به ما ملحق شه."

و عمداً افزود: "اما شنبه همدیگه رو می‌بینیم و امیدوارم که ادامه پیدا کنه. حالا، میرم جا رزرو کنم. یه ثانیه‌ی دیگه برمی‌گردم."

دی در حالی که جعبه‌ی پودرش را در می‌آورد و رژ لبش را تجدید می‌کرد، در دل خندید. نگاه زیر چشمی که آلکس هنگام بیرون رفتن از اتاق به او انداخت، از نظرش پنهان نماند.

اون کم کم داره از من خوشش میاد، جدی هم خوشش میاد.

دی به اطراف نگریست. اینجا کمی غم‌انگیزه، من حتماً می‌تونم از اینجا چیز فوق العاده‌ای بسازم.

بازرس پلیس یانکرز، پیت سانچز، کم کم داشت شک می‌کرد که بتوانند مرگ تیفانی را به گردن شارکی دیون بیندازند. در ابتدا قضیه قطعی به نظر آمده بود، اما واضح بود که آنان چاقویی را که از آن برای کشتن تیفانی استفاده شده بود، پیدا نکرده و نتوانسته بودند سرچشمه‌اش را به دیون ربط بدهند و اگر دیون لب نمی‌گشود و اعتراف نمی‌کرد، داستانشان واقعاً گره می‌خورد.

مشکل عمده این بود که جویی، متصدی بار گروتو، صد در صد مطمئن نبود شارکی را دیده باشد که پشت پمپ بنزین ناپدید شده. با اوضاع فعلی، اگر قضیه به دادگاه می‌کشید، وکیل مدافع شهادت متصدی بار را مخدوش می‌کرد. پیت بی هیچ مشکلی ماجرا را مجسم کرد: "در واقع، به نظر می‌آید آقای دیون فقط از دوشیزه اسمیت خواسته با اون بیرون بره. این جرمه؟"

جویی گزارش داده بود که شارکی از تیفانی دلبری می‌کرده، سپس دستش را گرفته و وقتی تیفانی سعی کرده خودش را رها کند، او محکم‌تر بغلش کرده است. جویی گفته بود: "تیفانی اعتراض کرد و وقتی خواست خودش رو رها کنه، اون ولش نکرد."

سانچز سرش را تکان داد. "حداکثرش ممکنه این کار براش به قیمت تعقیب قضایی بابت آزار جنسی تموم بشه، اما نه بابت قتل." در همان لحظه، گروهی بدقت مشغول واریسی کوهی از زیاله بودند که از سطل زیاله‌ی پارکینگ گروتو بیرون کشیده شده بود.

ای کاش سلاح جرم رو اونجا پیداکن...

امید دیگر پیت این بود که آدمی با شماره‌ی مخصوص تماس بگیرد و مطلبی حقیقی را گزارش بدهد که ظن او را تقویت کند. صاحب گروتو ده هزار دلار پاداش برای اخباری که بتواند قاتل تیفانی را محکوم کند، تعیین کرده بود. ده هزار دلار برای افراد ردلی که همراه شارکی پرسه می‌زدند، مبلغ زیادی بود. نیمی از آنان معتاد بودند. اکثر این مفلوک‌ها مادر خودشان را هم برای مقداری مواد می‌فروختند. برای این همه پول چه کارها که نمی‌کردند؟

ساعت شش و نیم دو تلفن پی در پی به پیت شد. تلفن نخست از طرف یکی از خبرچین‌های معروف به اسم بیلی بود. او با صدایی خفه برای پیت تعریف کرد که شارکی پس از بیرون انداخته شدن از گروتو، به مکانی به نام لمپز^۱ رفته، آنجا فوری دو گیلان بالا انداخته و به متصدی بار و یک نفر دیگر گفته برمی‌گردد تا حساب زنی را که عصبانی‌اش کرده است، برسد.

پت اندیشید: لمپز. کاباره‌ای بد نام. فقط پنج دقیقه باگروتو فاصله داره. او فریاد زد: "چه ساعتی از اونجا رفته؟"

"پنج دقیقه به نیمه شب. اون گفته دختره نصفه شب کارشو تموم می‌کنه." پت مسرورانه گفت: "تو به رفیق وفاداری."

لحظه‌ای بعد، رئیس گروه تفتیش زباله‌ها تماس گرفت. "پیت، اون انگشتر فیروزه‌ای رو که از ما خواسته بودی دنبالش بگردیم، یادت میاد؟ پیداش کردیم. وسط تلی از لازانیا بود."

پت اندیشید: چطور ممکنه برام جالب باشه؟ مطمئناً شارکی اونو به تیفانی هدیه نداده. اما به هر حال می‌تونم به سوزان خبر بدم که اونو پیدا کردیم.

سوزان بمحض اینکه با جاستین در بیمارستان تماس گرفت و قرار شد او را در آپارتمانش ملاقات کند، رفت تا پشت پیشخوان کافه تریای نزدیک مطبخ همبرگر و سیبزمینی سرخ کرده و قهوه بخورد. اندیشید: این دقیقاً همون شیوه غذا خوردنیه که ازش متنفرم. او با اندکی تأسف به یاد غذاهای لذیذی افتاد که اخیراً همراه آلکساندر رایت و دونالد ریچاردز خورده بود. ده به یک شرط می‌بندم دی توتیبی می‌ده امشب آلکس اونو به شام دعوت کنه. او یک سیبزمینی برداشت، آن را در سس زد و به آرامی جوید. اندیشید: راستش خیلی هم بد نیست. به هر حال برای اینکه باعث شه کمی فراموش کنم خواهر بزرگترم مشغول دلربایی از مردیه که به من علاقه منده، کافیه. او درحالی که لقمه‌ای همبرگر می‌خورد، تعمق کرد: نه اینکه کششی نسبت به آلکس احساس کنم. نه، هنوز برای این احساس خیلی زوده. و در حال سنجیدن رنجی که از رفتار خواهرش احساس می‌کرد، نتیجه گرفت: اما قضیه‌ی درستی و پاکیه؛ فضیلت‌های قدیمی اخلاقی که انگار تو خونواده‌ی ما از مد افتاده.

سوزان در حالی که احساس می‌کرد بغض گلایش را گرفته و می‌ترسید که اشک به چشمانش بیاید، سرش را تکان داد. گریه زاری بسه! قهوه‌اش را خیلی داغ نوشید و همراه آن جرعه‌ای بزرگ آب. هیچی بهتر از یه چیز داغ نیست تا نذاره آدم برای خودش دلسوزی کنه.

او با خود گفت: در واقع مشکلاتی که با دی دارم نیست که آزارم میدهد. بلکه مشکل تیفانیه، اون دخترک بیچاره. تیفانی تشنه‌ی این بود که دوستش داشته باشن و هیچ وقت موقعیتش رو به دست نیاورد. و اگه پیت سانپز اعترافات مکتوب فردی رو که دستگیر کردن، نشونم نده، این اطمینان درم باقی می‌مونه که مرگ تیفانی با انگشتر ارتباط داره. نه با شخصی که چون می‌خواست اونو تورکنه از رستوران بیرون انداختنش.

تو مال منی.

تیفانی می‌گفت انگشتر این عبارت رو داره. مثل اونی که تو چمدون رجینا پیدا کردن. مثل اونی که کارولین ولز قول داده بود بهم بده. نه کلانتر شی و نه پیت سانپز توجهی به این انگشترها ندارن. اما این جنایت‌های قطعی، احتمالی یا اقدام به قتل، همه به نحوی به اونو و به سفر دریایی که رجینا کلوزن رفت، ربط داره. سوزان از این اندیشه دست نمی‌کشید.

او به ساعتش نگریست. سپس دومین فنجان قهوه را همراه صورت‌حساب خواست. جاستین ولز پذیرفته بود ساعت هشت او را در آپارتمانش در خیابان پنجم پذیرا شود. وقت زیادی برای رفتن به آنجا نداشت.

سوزان دقیقاً نمی‌دانست باید منتظر دیدن چه شخصی باشد. پاملا هاستینگز، کلانتر شی و دونالد ریچاردز، همه جاستین ولز را فردی بسیار حسود معرفی می‌کردند. او در حالی که وارد آپارتمان می‌شد و نگاهش با نگاه نگران مرد جذاب چهل ساله‌ای تلاقی می‌کرد، اندیشید: تصور می‌کردم حتماً حالتی نامطمئن در اون می‌بینم. موهای قهوه‌ای، شانه‌های پهن و اندامی ورزشکارانه. سوزان با مشاهده‌ی او نتیجه گرفت: مرد خوش قیافه‌ایه و این جای بحث نداره. اگر معیار ظاهر بود، بدون شک اون آخرین فردی در دنیا بود که تصور می‌کردم دچار جنون حسادت می‌شه.

او در حالی که دستش را دراز می‌کرد، اندیشید: اما من باید بهتر از هر کسی بدونم که ظاهر گول‌زننده‌س.

"بفرمایین تو، دکتر چندلر. پام هم اینجاس. قبل از اینکه وارد مطلب دیگه‌ای بشیم، می‌خوام بابت طرز صحبت کردنم با شما عذرخواهی کنم."

سوزان گفت: "منو سوزان صدا کنین و نیازی به عذرخواهی نیست. همون طور که بهتون گفتم، شما حق دارین تصور کنین اگه همسرتون الان تو بیمارستانه، قبل از هر چیز به این دلیل که زمان برنامه‌م با من تماس گرفت." اتاق نشیمن حضور یک آرشتیکت و یک دکوراتور را در محل آشکار می‌ساخت. ستون‌هایی شیاردار آن را از ورودی جدا می‌کرد و خود اتاق سقف گچ‌کاری شده، شومینه‌ای مرمرین که با ظرافت تراشیده شده بود، فرش‌های ایرانی با طرح‌های ساده که پارکت واکس خورده را می‌پوشاند، کاناپه و صندلی‌های راحت و میزها و چراغ‌های قدیمی داشت.

پاملا هاستینگز صمیمانه از او استقبال کرد. گفت: "خیلی لطف کردین که اومدین، دکتر. نمی‌تونم بگم حضور شما بخصوص برای من چه معنایی داره." سوزان با گوش دادن به حرف پاملا اندیشید: اون احساس می‌کنه به جاستین و نر خیانت کرده.

و لبخندی اطمینان‌بخش به او زد. "گوش کنین، می‌دونم هر دوی شما خسته‌اید و برای همین یکسر میرم سر اصل مطلب. دوشنبه وقتی کارولین بهم تلفن زد، گفت انگستری فیروزه و عکسی از مردی که اونو بهش هدیه داده، میاره دفترم. حالا می‌دونیم ممکنه اون تغییر عقیده داده و تصمیم گرفته بوده اونارو با پست بفرسته. چیزی که امید دارم اینه که از سفرش چیز دیگه‌ای - یادگاری یا هر چیزی - آورده و نگه داشته باشه که بتونه نشونه‌هایی از مرد مرموزی که کارولین ازش نام برده بود، به ما بده. مردی که سعی کرده بود اونو متقاعد به ترک کشتی برای رفتن به الجزیره بکنه. فراموش نکنین کارولین

می‌گفت وقتی سعی کرده بود با اون مرد در هتلی که قرار بوده بره، تماس بگیره، هیچ کس هرگز چیزی درباره‌ی اون نشنیده بوده.

جاستین صادقانه گفت: "باید متوجه شده باشین که من و کارولین زیاد درباره‌ی این سفر بحث نکردیم. هر دوی ما لحظات بدی رو گذرونده بودیم و هر دو می‌خواستیم روی این جدایی خط بکشیم."

پاملا گفت: "جاستین، موضوع دقیقاً همینه. کارولین انگشتر رو به تو نشون نداده بود. قطعاً عکس اون مرد رو هم بهت نشون نداده. چیزی که دکتر چندلر می‌خواد بدونه اینه که آیا یادگاریهای دیگه‌ای هم هست که اون از تو پنهان کرده باشه؟"

چهره‌ی جاستین ولز ارغوانی شد. "دکتر، همون طور که پای تلفن بهتون گفتم، با کمال میل حاضرم قبول کنم شما اینجا دنبال هر چیزی که به ما امکان بده مردی رو پیدا کنیم که کارولین قربانیش بوده بگردین."

سوزان متوجه لحن تهدیدآمیز او شد. دونالد ریچاردز حق داشت. جاستین ولز قادر بود کسی را که به همسرش حمله کرده بود، بکشد. سوزان گفت: "شروع کنیم."

کارولین در آپارتمان محلی را به اتاق کار اختصاص داده بود، اتاقی وسیع که با یک میز تحریر بزرگ، یک کاناپه، میز طراحی و قفسه‌ی فایلها مبله شده بود. ولز برای سوزان توضیح داد: "دفتری هم بیرون از خونه داره. اما در واقع اکثر طرحهاشو اینجا اجرا می‌کنه و اینجاس که طبیعتاً تمام مراسلات شخصیش رو انجام میده."

سوزان متوجه عصبانیتی که در صدای او بود، شد و پرسید: "کشوی میز تحریر قفله؟"

"نمی‌دونم. من هیچ وقت به اون دست نمی‌زنم."

جاستین ولز رویش را برگرداند، گویی با مشاهده‌ی میز تحریری که اغلب

زنش پشت آن می‌نشست، سرشار از هیجان می‌شد.
 پاملا هاستینگز دستش را روی بازوی او گذاشت و پیشنهاد کرد: "جاستین،
 تو باید بیرون منتظر ما باشی. این برات خیلی دردناکه."
 "درست می‌گی. خیلی دردناکه."

جاستین تا دم در پیش رفت، بعد رویش را برگرداند و با لحنی تقریباً
 متهم‌کننده گفت: "اما تأکید می‌کنم چه برام سخت باشه چه نباشه، می‌خوام
 همه چی رو بدونم، در مورد چیزی که ممکنه پیدا کنین و شاید مفید باشه. قول
 می‌دین؟"

دو زن سرشان را تکان دادند. بمحض اینکه او در راهرو ناپدید شد، سوزان
 به سمت پاملا چرخید. "بریم سرکار."

سوزان میز تحریر را می‌گشت و پاملا پرونده‌های درون قفسه‌ی فایلها را
 بررسی می‌کرد. سوزان از خود پرسید: آگه این اتفاق برای من می‌افتاد، چی
 کار می‌کردم؟ غیر از پرونده‌های بیماراتم که محرمانه‌س، چه چیزهایی دلم
 نمی‌خواست زیر دست غریبه‌ها بیفته؟

جواب فوراً به ذهنش آمد: یادداشتی که جک پس از اعتراف به عشق دی
 برایش نوشته بود. سوزان هنوز برخی از سطرها را به یاد می‌آورد: چیزی که
 وحشتناک غمگینم می‌کنه اینه که باعث رنجش تو شدم و خیلی دلم
 می‌خواست که این طور نباشه.

سوزان تصمیمش را گرفت: زمان سوزاندن این نامه فرا رسیده.
 احساس می‌کرد مثل فضولها رفتار می‌کند. اندیشید: کارولین و لز
 احساساتی بوده. در کشورهای پایینی، او پرونده‌هایی با این عنوانها پیدا کرد:
 «مادر»، «جاستین»، «پام».

سوزان نگاهی سریع به آنها انداخت. پرونده‌ها شامل کارتهای تبریک،
 یادداشتهای و عکس بود. در پرونده‌ی «مادر» یک آگهی ترحیم مربوط به سه

سال پیش پیدا کرد. با خواندن آن فهمید که کارولین ولز تک فرزند بوده و پدرش ده سال پیش فوت کرده است.

فقط یه سال از فوت مادرش می‌گذشته که از شوهرش جدا شده و به اون سفر دریایی رفته. شاید اون از لحاظ احساسی آسیب پذیر و نسبت به مواجهه با فردی ظاهراً مهربون خیلی حساس بوده.

سوزان کوشید دقیقاً چیزی را که مادرش در مورد برخوردش با رجینا کلوزن موقع مجمع عمومی سهامداران گفته بود، به خاطر بیاورد. او گفته بود به نظر می‌آمد رجینا از اندیشه‌ی رفتن به آن سفر خوشحال بود و خاطر نشان کرده بود که پدرش در چهل سالگی مرد و پیش از مردن افسوس خورده بود که چرا هیچ وقت به تعطیلات نرفته است.

سوزان در حالی که آخرین پرونده را می‌بست، اندیشید: دو زن آسیب پذیر. این واضحه. اما چیزی که بتونه به ماکمک کنه در اونا نیست. او سرش را بالا کرد و دید که پاملا تقریباً بررسی سه کشوی قفسه‌ی فایلها را به اتمام رسانده، و پرسید: "چیزی پیدا کردی؟"

پاملا شانه‌هایش را بالا انداخت. "هیچی. اون طور که دستگیرم شد، کارولین اینجا نیمچه پرونده‌ی طرحهای جدیدش رو نگهداری می‌کنه. نامه‌های شخصی مشتریها، عکس محل‌های دکور شده و غیره."

پاملا درنگی کرد.

"آه! شاید پیداش کردیم."

او پرونده‌ای را با عنوان سی‌گودیوا^۱ در هوا بلند کرد. "این همون کشتیه که کارولین با اون به سفر رفت."

او پرونده را روی میز تحریر گذاشت و یک صندلی جلو کشید. هر دو با هم

شروع به ورق زدن آن کردند و سوزان زمزمه کرد: "این آخرین شانس ماس". اما در نگاه اول محتویات آن جالب به نظر نمی‌آمد. اساساً از آن دسته مدارکی بود که به عنوان یادگاری نگه می‌دارند: برنامه‌ی سفر و خبرنگارانه‌ی روزانه‌ی سی‌گودیوا که فعالیت‌های کشتی و اطلاعات مربوط به مسیر سفر و توقفگاهها را نشان می‌داد.

پاملا گوشزد کرد: "مومبایی، نام جدید یا ترجیحاً اعاده حیثیت شده‌ی بمبئی. کارولین اونجا سوار کشتی شده. عمان، هایفا، اسکندریه، آتن، طنجه و لیسبن، بندرهایی هستند که کشتی در اونا توقف کرده."

سوزان گفت: "کارولین بایستی در الجزیره با مرد مرموز ملاقات می‌کرده. تاریخ رو نگاه کن. توقفی در الجزیره برای پانزده اکتبر پیش‌بینی شده بوده. هفته‌ی آینده دقیقاً دو سال تموم می‌شه."

پاملا تأکید کرد: "کارولین بیستم برگشت. اینو می‌دونم چون روز تولد شوهرم بود."

سوزان اعلامیه‌ی کشتی را خواند. پشت یکی از خبرنگارانه‌ها، با مداد یادداشتی نوشته شده بود. "دیدن بازار الجزیره‌ی قدیم."

سوزان به یاد آورد: این جمله‌ایه از ترانه‌ی تو مال منی. سپس متوجه نوشته‌ی بد خطی در پایین صفحه شد. خم شد تا آن را بخواند. نوشته به طور مبهم خوانده می‌شد. «...ون، هتل پالاس ۶۳۴-۵۵۵».

او به سوی پاملا چرخید و به آرامی گفت: "به عقیده‌ی من، مربوط می‌شه به مردی که با اون قرار داشته."

"خدایا، معنیش اینه که کارولین الان اونو صدا می‌زنه؟"

"نمی‌دونم. ای کاش فقط عکسی که قرار بود بهم نشون بده، هنوز تو این پرونده باشه. قسم می‌خورم که اونو اینجا نگه می‌داشته."

سوزان با نگاه میز تحریر را گذراند، انگار انتظار داشت عکس تجسم پیدا

کند. او متوجه تکه‌های کاغذ براق آبی نزدیک لبه‌ی یک قیچی شد.

پرسید: "کارولین خدمتکار داره؟"

"بله، اون دوشنبه‌ها و جمعه‌ها از ساعت هشت تا یازده میاد. چطور مگه؟"
 "برای اینکه کارولین دوشنبه کمی قبل از ظهر بهم تلفن زد. دعا کنیم که..."
 سوزان بی آنکه جمله‌اش را تمام کند، سبد پر از کاغذ زیر میز را برداشت و
 محتویات آن را روی میز خالی کرد. تکه‌های کاغذ براق آبی به همراه عکسی
 که لبه‌هایش بریده شده بود، روی زمین پخش شد.

سوزان آنها را جمع و بررسی کرد. "این کارولینه به همراه کاپیتان کشتی،
 درسته؟"

پاملا گفت: "درسته، خودش. اما چرا اونو قیچی کرده؟"

"احتمالاً قصد داشته فقط اون قسمت از عکس رو بفرسته که اون مرد رو
 نشون می‌داده. اون نمی‌خواست درگیر این قضیه بشه یا شناخته شه."
 "و باقی عکس ناپدید شده."

سوزان در حالی که تکه‌های کاغذ براق را جمع می‌کرد، گفته‌ی او را اصلاح
 کرد: "شاید ناپدید شده باشه، اما خوب نگاه کن! نام آژانسی که در لندن مسؤول
 گرفتن این عکسهاست به همراه دستورالعمل سفارش نمونه‌های اضافی روی
 پاکت نوشته شده."

سوزان صندلی‌اش را کنار زد و برخاست. "با این افراد تماس می‌گیرم و اگه
 هنوز نگاتیو این عکس رو داشته باشن، اونو می‌گیرم."

او در اثر هیجان تقریباً فریاد زد: "پاملا، متوجه هستی که در این صورت،
 شاید هویت یه قاتل قتل‌های زنجیره‌ای رو کشف کنیم؟"

نات اسمال متوجه شد بیشتر از آنچه تصور می‌کرد دلش برای عبدال پارکی، دوست و همسایه‌اش تنگ شده است. همین سه روز پیش، دوشنبه‌ی گذشته بود که پارکی را روبروی مغازه‌اش مشغول جارو کردن پیاده‌رو دیده بود. او پارکی را صدا زده و خنده‌کنان از او دعوت کرده بود بیاید و پلییدی دارک دیلایتز را بزداید.

پارکی با لبخند محجوبانه‌اش، نیمه خندان و نیمه اخمو به او جواب داده بود. "نات، می‌دونی که واسه خاطر تو هر کاری می‌کنم، اما برای تمیز کردن مخفیگاه تو، من و جاروم کفایت نمی‌کنیم!"

آن دو حسابی خندیده بودند. سپس، سه‌شنبه او پارکی را دوباره جلوی مغازه‌اش دیده بود؛ این بار او داشت ذرت‌های بو داده‌ای را که پسری ریخته بود، جارو می‌کرد. بعدش، دیگر هیچ؛ او دیگر هرگز پارکی را ندیده بود. نات اسمال از اینکه پلیس و رسانه‌ها اهمیت زیادی به مرگ پارکی نداده بودند، عصبانی بود. البته آنان در تلویزیون به قتل اشاره‌ای کرده و یک صحنه‌ی کوتاه ده ثانیه‌ای از مغازه نشان داده بودند، اما یکی از کله‌گنده‌های مافیا همان روز دستگیر شده و او بود که جایگاه نخست را گرفته بود. نه، پارکی برای همه بی اهمیت بود. آنان نتیجه گرفته بودند: "جنایتی که بی شک با مواد در ارتباطه." و ظاهراً از فیصله دادن موضوع راضی بودند.

از آن پس مغازه‌ی پارکی ظاهری متروک یافته بود. نات اندیشید: انگار

سالهاست که بسته‌س. حتی پلاکارد «برای اجاره» روی در آن بود. نات با خود گفت: امیدوارم رقیبی اونجا مستقر نشه. همین طوریش هم خیلی سخته. پنجشنبه شب، نات ساعت نه مغازه را بست. قبل از رفتن، اصلاحاتی در ویترین انجام داد. در حالی که از پنجره خیابان را نگاه می‌کرد، ناگهان به یاد حرکت مرد خوش لباسی افتاد که سه‌شنبه‌ی گذشته، حدود ساعت یک جلوی همین ویترین ایستاد و سپس از خیابان عبور کرد تا وارد مغازه‌ی پارکی شود. او اندیشید: در کل شاید بایستی در موردش با پلیس صحبت می‌کردم. اما نه، این فقط وقتشونو هدر میده. لابد یارو رفته تو و فوراً بیرون اومده. بیشتر بهش میومد که در ویترین‌های دارک دیلایتر پرمه بزنه تا اینکه خرده‌ریزهای مغازه‌ی عبدل رو بخزه. وسایل پارکی فقط مورد توجه جهانگردها بود و مردی که او دیده بود، قطعاً هیچ شباهتی به جهانگردان نداشت.

نات با یادآوری هدیه‌ی مسخره‌ای که سال گذشته پارکی برایش ساخته بود، اخم بامزه‌ای کرد: مجسمه‌ی بالا تنه‌ی مردی با سر فیل که روی تختی نشسته بود.

پارکی با لهجه‌ی خوش آهنگش گفته بود: نات، تو دوست خوبی هستی. اینو برای تو ساختم. این گانسه^۱، خدا - فیل. افسانه‌ای داره. شیوا، پدر گانش، وقتی اون پنج ساله بود بر حسب تصادف سر اونو می‌بره و وقتی مادرش از شیوا می‌خواد اونو سر جاش بذاره، پدر اشتباهی سر یه فیل رو روی سر اون میذاره. مادر اعتراض می‌کنه و میگه پسرش به قدری زشت شده که همه ازش می‌ترسن، پدر میگه من از اون خدای عقل و شکوفایی و سعادت می‌سازم. اون وقت می‌بینی که همه اونو دوست خواهند داشت.

نات می‌دانست که عبدال تمام مهارتش را در تراشیدن این مجسمه‌ی کوچک به کار برده است و مثل اکثر آشیایی که خودش می‌ساخت، آن را مزین به فیروزه کرده بود.

نات بندرت تسلیم هیجانهای احساسی می‌شد، اما برای بزرگداشت دوست مقتولش به انبار رفت و دنبال خدا - فیل گشت و آن را در ویتترین قرار داد، به طوری که خرطومش به سمت مغازه‌ی پارکی بود. او چنین تصمیم گرفت: "اینجا اینجا می‌ذارم در انتظار کسی که مکان پارکی رو اجاره می‌کنه. به یاد مردکی مهربون."

نات اسمال ما بین دو احساس غم و نوعی رضایت از وظیفه‌ی انجام شده، قفل را انداخت و به خانه بازگشت. کسی چه می‌دونه، شاید یه نونوایی جای پارکی رو بگیره. این نه تنها می‌تونه مؤثر باشه، بلکه برای کارها فوق‌العاده‌س.

دونالد ریچاردز به رینا گفته بود بیرون شام می‌خورد، سپس چون خیلی مایل نبود تنها باشد، بی مقدمه به مارک گرین‌برگ^۱، دوست روانپزشکش که در دوران مرگ همسرش به او مراجعه کرده بود، تلفن زد. اتفاقاً گرین‌برگ کاری نداشت. او به دونالد گفته بود: "بتسی^۲ با مادرش به اپرا میره و من جیم می‌شم."

آن دو یکدیگر را در کندی^۳، خیابان پنجاه و هفت غربی ملاقات کردند. گرین‌برگ که نزدیک پنجاه سال داشت، با رفتاری کاملاً روشنفکرانه پیش از سؤال کردن از دونالد منتظر شد تا پیش غذا سرو شود. "دان، ما خیلی وقته به صورت پزشک و بیمار با هم صحبت نکردیم، حالت چگونه؟"

دونالد خندید. "یه جا بند نیستم. تصور کنم نشونه‌ی خوبیه."

"کتابت رو خوندم. خیلی خوب بود. بگو چرا اونو نوشتی؟"

دونالد جواب داد: "در عرض دو روز این دومین باره که این سؤال رو ازم کردن. موضوعش برام جالب بود. بیماری داشتم که همسرش ناپدید شده بود. اون دیوونه شده بود. دو سال پیش، وقتی ماشین همسرش رو که جسدش توش بود، پیدا کردن، اون بالاخره تونست زندگیشو از سر بگیره. همسرش از

1- Mark Greenberg

2- Betsy

3- Kennedy

جاده خارج شده و تو دریاچه افتاده بود. مرگ تو این شرایط تصادفیه. تو کتابم، اکثر نمونه‌های تحلیل شده مربوط به قربانیانی که تو دام می‌افتی. هدف من از نوشتن اون این بود که زنها رو از خطرهایی که اطرافشون هست باخبر کنم و به اونا نشون بدم چگونه از وضعیت‌هایی که این قربانیان رو به تله انداخته، اجتناب کنن.

گرین برگ به آرامی پرسید: "راهی برای جبران اشتباهت؟ تو هنوز خودت رو بابت مرگ کتی مقصر می‌دونی، درسته؟"

"دلم می‌خواد باور کنم دارم به انتهای این وضعیت دردناک می‌رسم، اما زخمم هنوز کاملاً خوب نشده. مارک، تو خودت هزار بار شنیدی که گفتم کتی دلش نمی‌خواست اون عکس رو بگیره. اون ناخوش بود. بعدش بهم گفت: می‌دونم چه فکری می‌کنی، دان. درست نیست در آخرین لحظه قرارمو با دیگران به هم بزنم. من همیشه اونو بابت این عادتش که در آخرین لحظه قرارهاشو به هم می‌زد، سرزنش می‌کردم. بخصوص وقتی قضیه‌ی تعهد در میون بود. اون بار، گوش دادن به حرف من به قیمت زندگیش تموم شد."

او گیلانوشیدنی را به طرف لبانش برد و جرعه‌ای بزرگ نوشید.

گرین برگ به او یادآوری کرد: "اما کتی به تو نگفته بود که خیال می‌کنه بارداره. اگه بهت گفته بود که حالت تهوع داره، برعکس تو بودی که مجبورش می‌کردی تو خونه بمونه."

"نه، اون چیزی بهم نگفته بود. بعداً که درباره‌ش فکر کردم، یادم افتاد شش هفته بود که اون عادت ماهانه نشده بود."

دونالد شانه‌هایش را بالا انداخت. "هنوز روزهای سختی دارم، اما بهترم. با نزدیک شدن به چهل سالگی، شاید کم کم دارم می‌فهمم وقت بریدن از گذشته‌س."

"چطوره به یه سفر دریایی، حتی کوتاه بری؟ به نظرم میاد این کار قدم

مهمی برات باشه."

"راستش همین قصد رو دارم. هفته‌ی آینده تبلیغ کتاب رو در میامی تموم می‌کنم و بمحض رسیدن به اونجا، قصد دارم دنبال یه سفر دریایی مناسب بگردم."

"خبر فوق‌العاده‌ایه! سؤال آخر: الان با کسی رابطه داری؟"

"دیشب با یکی از دوستانم شام خوردم. سوزان چندلر، روانشناسه. اون یه برنامه‌ی رادیویی روزانه رو اداره می‌کنه و همزمان به کار حرفه‌ایش می‌پردازه. خیلی جذاب و جالبه."

"گمون کنم خیال داری دوباره اونو ببینی؟"

دونالد لبخند زد. "فرض کنیم برنامه‌هایی در ارتباط با اون دارم، مارک."

ساعت ده بود که دونالد به خانه برگشت. او تردید داشت که به سوزان تلفن بزند، اما به این نتیجه رسید برای آزمودن شانسش خیلی دیر نیست. سوزان با اولین زنگ جواب داد.

"سوزان، بعدازظهر خیلی خسته به نظر میومدی. الان چطوری؟"

"اوه، گمونم بهترم. خوشحالم که تلفن زدی، دان. اتفاقاً می‌خواستم چیزی ازت بپرسم."

"خواهش می‌کنم."

"تو زیاد به سفر دریایی می‌رفتی، درسته؟"

دونالد متوجه شد که تلفن را بین انگشتانش می‌فشارد. "قبل و بعد از ازدواجم. من و همسرم عاشق رفتن به دریا بودیم."

"و با گابریل سفر کردی؟"

"بله."

"از من دلخور نشو، من اصلاً عادت به این نوع سفرها ندارم. اون طور که

فهمیدم یه گروه عکاسی روی کشتی هست و اونا اونجا هستن که از صبح تا شب آدمو عکس بارون کنن."

"دقیقاً. کار خیلی پر سودیه."

"می‌دونی اونا نگاتیو عکس‌هایی رو که در سفرهای قبلی گرفته شده ننگه می‌دارن یا نه؟"

"اصلاً نمی‌دونم."

"تصادفاً عکس‌هایی داری که روی گابریل گرفته شده باشه؟ من دنبال عکاسخونه‌ای می‌گردم که برای گابریل کار می‌کنه یا می‌کرده."

"مطمئناً بعضی از عکس‌های دورانی رو که من و کتی به سفر دریایی می‌رفتیم، ننگه داشتیم."

"می‌تونی نگاه کنی؟ واقعاً ازت ممنون می‌شم. می‌تونستم اینو از خانم کلوزن بخوام، اما نمی‌خوام با این کار نگرانش کنم."

"گوشی رو ننگه دار."

دونالد ریچاردز گوشی را گذاشت و به سمت گنج‌های رفت که عکس‌ها و یادگارهای عروسی‌اش را در آن گذاشته بود. از طبقه‌ی بالای آن کارتنی را که رویش نوشته شده بود «تعطیلات» برداشت و آن را پای تلفن آورد.

به سوزان گفت: "یه لحظه صبر کن. اگه عکسی داشته باشم، مطمئناً در کارتنیه که الان تو دستمه. خوشحالم که می‌دونم اون طرف خطی. جابجا کردن یادگارهای گذشته خیلی افسرده کننده‌س."

سوزان به او گفت: "این دقیقاً همون کاریه که ما کمی قبل در آپارتمان جاستین ولز کردیم."

دونالد سعی نکرد تعجبش را پنهان کند. "با جاستین ولز بودی؟"

"بله. به نظرم اومد می‌تونم کمکش کنم."

دونالد فهمید که او چیز بیشتری نخواهد گفت. چیزی را که می‌خواست،

پیدا کرده بود: دسته‌ای پاکت با کاغذ آبی براق. اولین پاکت را گشود و به عکس خودش و کتی سر میزی روی کشتی گابریل نگاه کرد. پشت سر آنان، در شیشه‌ای بزرگی بود که همچون قابی خورشید در حال غروب را بر فراز افق در بر گرفته بود.

او عکس را از پاکت بیرون آورد و برگرداند. پشت عکس دستور سفارش نمونه‌های اضافی وجود داشت. او آنها را به آرامی برای سوزان خواند. سوزان شگفت‌زده گفت: "عجب شانسی! این همون آژانسه که عکس‌های هر دو کشتی رو گرفته. از حالا به بعد، شاید بتونم یه نمونه از عکسی رو که کارولین می‌بایست به ما می‌داد، گیر بیارم."

"مقصودت عکس مردیه که انگشتر رو به اون داده؟"

سوزان مستقیماً جواب نداد. "شاید جاش نباشه خوش‌بین باشیم. ممکنه اونا دیگه نگاتیوها رو نداشته باشن."

دونالد گفت: "گوش کن، من هفته‌ی آینده برای آخرین تور امضای کتابم عازم هستم. دوشنبه میرم اما واقعاً دلم می‌خواد قبل از رفتن ببینمت. چطوره یکشنبه برای صبحانه، ناهار یا شام همدیگه رو ببینیم؟"

سوزان خندید. "بذاریم برای شام. یکشنبه بعدازظهر گرفتارم."

چند دقیقه‌ی بعد، دونالد پس از گذاشتن گوشی با نگاهی خیره به عکس‌های مسافرت‌هایی که با کتی رفته بود، کنار تلفن درنگ کرد. ناگهان احساس کرد آنها مربوط به دروانی دور از زندگی‌اش هستند.

تغییری آشکار در او حاصل می‌شد. شاید از حالا تا هفته‌ی دیگر شاهد می‌بود که تمام عذاب‌های این چهار سال اخیر محو می‌شود.

۷۳

ساعت از ده گذشته بود. سوزان نفسی بلند کشید. روزی طولانی بود اما بدبختانه شی کیوتاه به دنبال داشت. کمتر از شش ساعت دیگر می‌بایست بیدار می‌شد تا تلفن بزند.

چهار صبح به وقت نیویورک و نه صبح به وقت لندن. می‌خواست با عکساخانه‌ی اوشن کروز^۱ تماس بگیرد تا ببیند آیا امکان سفارش عکس‌هایی که روی گابریل و سی‌گودیوا در طول سفرهایی که رجینا کلوزن و کارولین ولز در آنها شرکت کرده بودند، هست.

علی‌رغم اینکه دیر وقت بود، سوزان تصمیم گرفت حمام کند به این امید که آثار خستگی را که از اول صبح در او جمع شده بود، از تن بزداید. او گذاشت تا بخار او را در بر گیرد و لذت برخورد مطبوع قطرات آب داغ را بر روی تنش احساس کرد. سپس کاملاً خودش را خشک کرد، موهای خیشی را در حوله‌ای پیچید، لباس خواب و ربدوشامبرش را پوشید و با نیرویی که گرفته بود، به آشپزخانه رفت تا شکلاتی داغ درست کند و در رختخواب بنوشد.

در حالی که ساعت را روی چهار صبح تنظیم می‌کرد، اندیشید: برای امروز کافی.

وقتی ساعت زنگ زد، نق نقی اعتراض‌آمیز کرد و بسختی بیدار شد. مثل

همیشه پیش از خوابیدن پنجره‌ها را باز کرده و شوماژ را بسته بود، به طوری که اتاقش به قول مادر بزرگش مثل یخچال بود.

در رختخواب صاف نشست، خودش را در پتو پیچید و تلفن و مداد و کاغذ را برداشت. با بی‌صبری فزاینده‌ای رشته‌ی طویل شماره‌هایی را که او را با استودیوی عکاسی در لندن مرتبط می‌کرد، گرفت.

"اوشن کروز، صبح‌بخیر."

سوزان انتظار داشت در ابتدا دستورهایی اجتناب‌ناپذیر بشنود که توصیه می‌کرد اگر می‌خواهید با موجود زنده‌ای صحبت کنید، فلان یا بهمان شماره را فشار دهید. به جای این، صدایی پرسید: "چه فرمایشی داشتین؟"

چند لحظه بعد، او مشغول صحبت با قسمت چاپ بود.

"در واقع ما می‌تونیم عکس‌هایی رو که در طول این سفرها گرفته شده، براتون تهیه کنیم، خانم. ما معمولاً نمونه‌ی عکس‌های سفرهای دور دنیا رو مدتی بیشتر از بقیه نگه می‌داریم."

اما وقتی سوزان از تعداد عکس‌هایی که بین بمبئی و آتن روی سی‌گودیوا و بین پرت و هنگ‌کنگ روی گابریل گرفته شده بود، مطلع شد، مبهوت ماند. مرد در آن سوی خط توضیح داد: "می‌دونین، مطمئناً هر دو کشتی پر بوده. اگه شما هفتصد مسافر در کشتی داشته باشین که حدود پانصد نفر اونا به صورت زوج مسافرت کنن، هنوز تعداد زیادی مسافر تنها باقی می‌مونه. ما سعی می‌کنیم از هر نفر چندین عکس بگیریم. ما عکاسهایی داریم که موقع سوار شدن کار می‌کنن و خیلی از مسافرها دلشون می‌خواد در توقفگاه‌های مختلف، همراه کاپیتان، سر میزشون و در تمام مراسم، مثلاً بالماسکه ازشون عکس گرفته شه. می‌بینین که مناسبت‌های زیادی برای گرفتن عکس‌های یادگاری هست."

سوزان محاسبه کرد: صدها عکس که هر کدام دوازده دلار، پول

زیادیه!

او گفت: "صبر کنین. عکسی که دنبالشیم، روی گابریله و زمینه‌ی اصلی اون زنی رو به همراه کاپیتان نشون میده. می‌تونین نگاتیوها رو بررسی کنین و تمام عکس‌هایی رو که زنی تنها رو در کنار کاپیتان نشون میده چاپ کنین؟"

"در طول مسیر بین بمبئی و آتن، اکتبر دو سال پیش؟"

"دقیقاً."

"البته ما از شما پیش پرداخت می‌خوایم."

"طبیعتاً."

سوزان اندیشید: از پدر عزیزم خواهش می‌کنم از دفترش پول رو براشون بفرسته. من بعداً اونو بهش برمی‌گردونم.

و گفت: "گوش کنین، من هر چه زودتر به این عکس احتیاج دارم. اگه پرداخت امروز انجام بشه، می‌تونین تا شب با پست سریع عکس‌ها رو برام بفرستین؟"

"ترجیحاً فردا. متوجه هستین که دست کم ممکنه چهارصد نمونه باشه؟"

"می‌دونم."

"مطمئنم که می‌تونیم به شما تخفیف بدیم. بدبختانه باید در این مورد با آقای می‌هیو^۱ صحبت کنین. اون اواخر بعدازظهر میاد."

سوزان حرف او را قطع کرد. "این چیزی نیست که الان برام مهم باشه. مشخصات بانکی رو که پرداخت باید در اون انجام بشه، بهم بدین. پرداخت حداکثر تا ساعت سه به وقت انگلستان انجام می‌شه."

"اوه، در این صورت گمون نکنم قبل از فردا کارو تموم کنیم. اما شما دوشنبه عکس‌ها رو خواهید داشت."

بایست تصمیم می‌گرفت.

او توانست پس از تماس تلفنی بخوابد اما نه خیلی طولانی. ساعت هشت لباس پوشیده آماده‌ی رفتن بود. فکر کرد تا ساعت نه منتظر بماند تا با پدرش در دفترش تماس بگیرد، اما مطمئن نبود آن روز صبح او را آنجا پیدا کند. به این امید که پدرش گوشی را بردارد نه بینکی، به منزلشان در بدفورد تلفن زد. خدمتکار جدید خانه جواب داد. او به سوزان گفت که خانم و آقای چندلر آخر هفته را در آپارتمانشان در نیویورک سپری می‌کنند. "دیشب رفتن." سوزان اندیشید: موهبتی برای تو. بینکی شهرت داشت همه‌ی خدمتکارها را فراری می‌دهد.

او به آپارتمان تلفن زد و با شنیدن صدای نامادری‌اش چهره در هم کشید. آن روز صبح لحن صدایش ابدأ خوش خلق نبود. "خدای بزرگ، سوزان، نمی‌شد صبر می‌کردی؟ پدرت زیر دوشه. بهش میگم بعداً باهات تماس بگیره."

سوزان بسردی گفت: "خواهش می‌کنم."

یک ربع بعد، پدرش تلفن زد. "سوزان، بینکی شرمندس. وقتی جواب تلفنت رو داد، خواب بود و حتی به فکرش نرسید حالت رو بپرسه." سوزان اندیشید: او، بیچاره، پدر بیچاره‌م، به قدری کوری که نمی‌بینی اون مخصوصاً می‌خواد بهم حالی کنه از خواب بیدارش کردم. البته در صورتی که خودم اینو نفهمیده باشم. او گفت: "بهش بگو هیچ وقت به این خوبی نبودم، اما پاپا - منظورم چارلز - من احتیاج به کمک دارم."

"هر کمکی از دستم بر بیاد، می‌کنم، دختر کوچولوم."

"عالیه. می‌خوام بمحض اینکه تونستی، پنج هزار و سیصد دلار به لندن بفرستی. اگه بخوای می‌تونم با دفتر تماس بگیرم و اطلاعات رو به منشی‌ت بدم، اما

باید فوراً انجام بشه. طبیعتاً پول رو بهت برمی‌گردونم. فقط باید این مبلغ رو از حساب پس‌اندازم حواله کنم و ممکنه عملیات چند روز طول بکشه."
 "نگران نباش. خوشحالم که بتونم کمکت کنم، کوچولوی من. اما امیدوارم چیز نگران‌کننده‌ای نباشه. انگار یه مورد فوریه. به‌هرحال مریض که نیستی؟ مشکلی نداری؟"

سوزان اندیشید: مثل یه پدر واقعی صحبت می‌کنه. و جواب داد: "نه، هیچ کدوم از اینا نیست. دارم به میل خودم یه تحقیق کوچک پلیس انجام میدم. برای یه دوست. باید یه نفر رو از روی عکس‌هایی که تو یه سفر دریایی گرفته شده، شناسایی کنیم."

"خیالم رو راحت کردی. اطلاعات رو بهم بده؛ فوراً اونو انجام میدم. می‌دونی، سوزان، دوست دارم بیشتر بهم زنگ بزنی. واقعاً خوشحال می‌شم. تو رو به اندازه‌ی کافی نمی‌بینم و دلم برات تنگ می‌شه."

سوزان احساس کرد موجی از دلتنگی او را در بر گرفت، اما بمحض شنیدن صدای بینکی از دور، این احساس ناپدید شد.

پدرش خنده‌ی کوتاه پوزش‌خواهانه‌ای کرد. "حالا باید برم، عزیزم. بینکی برای اینکه زیبا بمونه احتیاج به خواب داره و می‌خواد بذارم بخوابه."

جمعه صبح، کریس رایان در صندلی چرخان کهنه‌ی خود لمیده و گزارش‌های مقدماتی مربوط به داگلاس لیتون را که خبرچین‌هایش داده بودند، بررسی می‌کرد.

گزارش اول، دانسته‌های خودش را تأیید می‌کرد: سابقه‌ی دانشگاهی داگلاس لیتون با آنچه ارائه داده بود، مطابقت داشت و در نتیجه، او از آن دسته افرادی نبود که ادعا می‌کنند فارغ‌التحصیل کالجی هستند که تنها عکس‌هایش را دیده‌اند. به هر حال، مدارک بعدی آشکارا چیزی غریب را در لیتون نشان می‌داد: او پس از اخذ مدرک از دانشکده‌ی حقوق، چهار پست مختلف را اشغال کرده و اگرچه به نظر می‌آمد تمام ویژگی‌های لازم را برای تبدیل شدن به شریکی در یک شرکت داراست، هیچ وقت به جایی نرسیده بود.

کریس با آگاهی از وضعیت فعلی داگلاس لیتون ابروانش را بالا انداخت. اندیشید: از این به بعد آینده‌ش تأمین. به شغل مدیریتی در بنیاد کلوزن تمام درها رو به روی آدم باز می‌کنه و دورنمای شغلی طلایی رو نشون میده، بخصوص روزی که هوربت مارچ سالخورده که ظاهراً مثل وارث از پیش تعیین شده‌ی خودش با اون رفتار می‌کنه، بازنشسته بشه. اون طور که سوزان می‌گفت، اون خیلی مورد توجه خانم کلوزنه.

در حال بررسی گزارشش، زیر برخی از سطرها را خط کشید تا بعداً دوباره به

آنها رجوع کند. نکته‌ای معنی‌دار از آنها استخراج می‌شد: لیتون به عنوان کسی که هم بابت مدیریت و هم برای خرج کردن، مقادیر قابل توجهی حقوق می‌گرفت، به نظر نمی‌آمد چیز زیادی داشته باشد. کریس با خود زمزمه کرد: چه چیزی تو این پنهانه؟ پسری سی و پنج شش ساله، مجرد و بدون مسؤولیتی آشکار. اون تو شرکت‌هایی معروف با حقوقی بالا کار کرده و با وجود این، با ثروتمند شدن فاصله داره؛ اتومبیلش کرایه‌س و آپارتمانش رو اجاره کرده. سپرده‌هاش تو حسابهای بانکیش بزحمت هزینه‌های ماهانه‌ش رو پوشش میده. حساب پس‌انداز هم نداره.

پس لیتون با پولهاش چی کار می‌کنه؟ طبیعتاً ممکنه معتاد باشه. در این صورت، مثل تمام معتادها باید برای تأمین هزینه‌ی اعتیادش راهی احتمالاً غیر از حقوقش پیدا کنه.

کریس خنده‌ای سرد کرد: دلایلی وجود داره که نیاز به به تحقیق کلی رو نشون میده. او این لحظه‌ی خاص را که بویی را ردیابی و شکارش را شروع می‌کرد، دوست داشت. تصمیم گرفت به سوزان تلفن بزند.

اون همیشه دلش می‌خواد کارها رو از ابتدا دنبال کنه و مطمئناً وقتی بفهمه در مورد داگلاس لیتون حق داشته و چیز مشکوکی در اون هست، خوشحال می‌شه.

وقتی سوزان به دفترش رسید، پیغامی از بیت سانچز روی پیغام‌گیرش داشت. با احساس پیروزی به حرفهای او گوش داد که می‌گفت انگشتر را پیدا کرده و اندیشید: کشفی که ممکنه مهم باشه.

چند لحظه‌ای پشت میزش نشست و در ذهن برخی از تکه‌های پازل را بازسازی کرد. ممکن بود این انگشترها کلید کشف این جنایت نباشد، اما بوضوح تمام قربانی‌ها را به هم ربط می‌داد. و اگر او اشتباه نکرده باشد، مرگ تیفانی به علت داشتن انگشتر نبود، بلکه ترس از آن بود که می‌توانست مردی را که چندین انگشتر مشابه را از یک مغازه‌ی یادگاری فروشی در ویلیج خریده بود، شناسایی کند.

سوزان در حال برداشتن گوشی با خود گفت: برم فرضیه‌م رو با بیت در میون بذارم و بینم عکس‌العمل اون چیه.

او از آهنگ صدای بیت فهمید که بسیار خوش خلق است. بیت با خوشحالی به سوزان گفت: "دادستان مشغول بازجویی از اونه. یکی از خبرچین‌هام دو شاهد پیدا کرده که شنیدن اون با صدای بلند تیفانی رو تهدید کرده و حتی گفته برمی‌گرده به گروتو و حسابش رو می‌رسه. اون بزودی اعتراف می‌کنه. بگو چه چیزی در این انگشتر شوم هست؟"

سوزان بدقت کلماتش را برگزید. "بیت، شاید کاملاً اشتباه کنم، اما به نظرم این انگشترها با موضوع مرتبطند. یکی از اونا رو تو وسایل شخصی زنی پیدا

کردن که سه سال پیش بدون به جا گذاشتن اثری ناپدید شد. دوشنبه، زن دیگه‌ای در طول برنامه باهام تماس گرفت و گفت می‌خواد شبیه اونو نشونم بده. تصور می‌کنم اون تغییر عقیده داده بوده و آماده می‌شده اونو با پست بفرسته که زیر کامیون میره. پلیس هنوز مشغول تحقیقه اما انگار اونو هل دادن. تیفانی هم به نوبه‌ی خودش بهم قول داده بود انگشترش رو برام بفرسته. اما بعداً تغییر عقیده داد و به دلایل احساسی تصمیم گرفت اونو نگه داره. اما کسی که تیفانی رو به قتل رسونده، چیزی درباره‌ی اون نمی‌دونسته. وانگهی، مطمئن نیستم که...

سانچز حرف او را قطع کرد. "سوزان مردی که تیفانی رو کشته، زندانیه. نمی‌فهمم یه انگشتر فیروزه چه ربطی به این موضوع داره؟ ما می‌دونیم اون درباره‌ی دوست پسر سابقش، پسری به نام متیو بائر باهات صحبت کرده. درباره‌ی اون اطلاعات گرفتیم. چهارشنبه شب، مت همراه پدر و مادرش پیش نامزدش در بابلون^۱ بوده. داشتن جزئیات عروسی رو معلوم می‌کردن. با اتومبیل رفتن اونجا و همگی کمی بعد از نیمه شب برگشتن. پس در ارتباط با اون چیزی وجود نداره."

"پیت، بهم اطمینان کن. این انگشتر می‌تونه مفهومی داشته باشه. اون همراهته؟"

"همینجاس."

"صبر کن."

سوزان کیفش را برداشت و انگشتری را که جین کلوزن به او داده بود از کیف پولش بیرون آورد. "پیت، می‌تونی انگشتری رو که در اختیارته، توصیف کنی؟"

البته. قطعات کوچک فیروزه که روی حلقه‌ای ارزون قیمت سوار شده. سوزان، از اینا خیلی هست.

"نوشته‌ای داخلش هست؟"

"بله. خوندنش سخته. بسیار خوب، می‌خونم: تو مال منی."

سوزان بتندی کشوی اول میزش را گشود و داخل آن به دنبال ذره‌بین گشت. او انگشتر رجینا را زیر نور قرار داد تا آن را از نزدیک بررسی کند. "پیت ذره‌بین داری؟"

"گمون کنم یه جایی تو وسایلمه."

"یه کم دیگه تحمل کن. می‌خوام حروف داخل حلقه رو مقایسه کنم. اونیه که من دارم ت با حرف بزرگه، یه حلقه روی م و الف اون خیلی کوچیکه."

پیت مشخصات آن را داد: "ت و ا شبیه به توصیف توست. به‌هرحال روی م حلقه نداره. سوزان، بالاخره موضوع چیه؟"

سوزان التماس کرد. "پیت، گوش کن. خواهش می‌کنم انگشتر رو مثل یه مدرک جرم بررسی کن، از لابراتوارتون بخواه از تمام زوایای اون عکس‌های بزرگ بگیره و بعد اونا رو برام فکس کن. یه چیز دیگه، می‌خوام خودم با متیو بآئر صحبت کنم. می‌تونن شماره‌ش رو بهم بدی؟"

"سوزان، این پسر هیچ جای سرزنشی نداره."

"شک ندارم. پیت، مهربون باش. وقتی تو دفتر دادستانی بودم کمک‌های زیادی بهت کردم."

لحظه‌ای در آن سوی خط سکوت برقرار شد، سپس صدای پیت سانچز به گوش رسید. "مداد داری؟ اینم شماره."

او گوش داد تا سوزان شماره را تکرار کند و سپس با لحنی سرد گفت: "سوزان، من مطمئنم که قاتل تیفانی اسمیت رو دستگیر کردیم، اما اگه خبرهای محرمانه‌ی دیگه‌ای داری، می‌خوام اونا رو بهم بدی."

سوزان قول داد: "قبوله."

سوزان هنوز گوشی را نگذاشته بود که ژانت خبر داد کریس رایان پشت خط است و او سوزان را از چیزهایی که تا آن موقع درباره‌ی داگلاس لیتون دستگیرش شده بود، مطلع کرد.

او بررسی‌هایش را با گفتن: "سوزی، سر نخ‌ی پیدا کردیم، به پایان رساند."

سوزان اندیشید: درسته و پیچیده‌تر از اونیه که حدس می‌زنی.

و از کریس خواست همچنان او را از روند کار مطلع کند. سپس به ژانت

گفت منتظر فکسی از یانکرز است.

جمعه صبح برای لحظه‌ای کوتاه به نظر آمد کارولین ولز دارد هوشیاری‌اش را به دست می‌آورد. ذهنش محصور در مهی بود که مایوسانه می‌کوشید در آن نفوذ کند. احساس شناور بودن داشت، غوطه‌وری در دریایی تاریک و مغشوش. همه چیز محو بود. حتی دردش - او خیلی درد می‌کشید - پخش می‌شد و در تمام بدنش حضور داشت.

جاستین کجا بود؟ او به جاستین نیاز داشت. چه اتفاقی افتاده بود؟ چه بر سرش آمده بود؟ این درد چه بود؟ او بسختی می‌توانست خاطراتش را جمع‌آوری کند. جاستین به او تلفن زده بود... از دستش عصبانی بود... درباره‌ی مردی صحبت کرده بود که روی کشتی با او ملاقات کرده بود... جاستین برای خاطر این موضوع تلفن زده بود...

او فریاد زد: "جاستین عصبانی نباش. دوستت دارم... هیچ وقت کس دیگه‌ای نبوده."

اما طبیعتاً هیچ کس صدایش را نشنید. او هنوز زیر آب بود. چرا این قدر احساس درد می‌کرد؟ کجا بود؟ به آرامی روی آب می‌آمد. زمزمه کرد، "جاستین."

کارولین پرستاری را که روی تختش خم شده بود، نمی‌دید. او فقط می‌خواست به جاستین بگوید از او ناراحت و دلخور نباشد. او پیش از آنکه در حال دور شدن از درد در سیل مهمان‌نواز تاریکی فرو برود، التماس کرد:

"جاستین، خواهش می‌کنم، نه!"

پرستار بخش که موظف بود هر کلمه‌ای را که از دهان کارولین بیرون می‌آید، گزارش بدهد، به کلانتر شی تلفن زد. تلفنش به اتاقی وصل شد که کلانتر برای هزارمین بار به حرفهای جاستین ولز گوش می‌داد که همه‌ی آنچه را در بعدازظهر دوشنبه انجام داده بود، جزء به جزء گزارش می‌داد: او به همسرش تلفن می‌زند، خشمش را بابت برنامه‌ی رادیویی توضیح می‌دهد، به قصد اینکه شخصاً با او صحبت کند به خانه برمی‌گردد و وقتی او را نمی‌یابد، پالتویش را عوض می‌کند و به آژانس برمی‌گردد. او اصلاً کارولین را ندیده بوده.

شی به آنچه پرستار می‌گفت، گوش داد و به سمت جاستین چرخید. "آقای ولز، دوست دارم اینو گوش کنین."

با شنیدن صدای پرستار که با صدایی متزلزل گفته‌های کارولین را تکرار می‌کرد، لبهای جاستین ولز منقبض و چهره‌اش ارغوانی شد.

شی به آرامی گفت: "متشکرم."

گوشی را گذاشت و برخاست.

"دستگیرم می‌کنین؟"

"هنوز نه."

"خوب، می‌تونین منو تو بیمارستان پیدا کنین. وقتی همسرم کاملاً به هوش بیاد، به من احتیاج داره. چه یادش بیاد چه اتفاقی براش افتاده چه نه، یه چیز رو می‌تونم بهتون اطمینان بدم. شما هر قدر هم برای متهم کردن من تلاش کنین، کارولین بخوبی می‌دونه من ترجیح میدم خودمو بکشم تا اینکه بخوام کوچکتین آسیبی به اون برسونم."

تام شی منتظر شد تا جاستین برود، سپس مأمور وظیفه را احضار کرد و فرمان داد: "یه مأمور، ترجیحاً خانم، به بیمارستان لنوکس هیل بفرستین."

بهش بگین مراقب باشه جاستین ولز هیچ زمان با همسرش تو اتاق تنها نمونه.

او سپس غرق در اندیشه‌هایش باقی ماند، همه‌ی کارها را مرور کرد و در پذیرفتن مجدد الیور بیکر که تقاضای ملاقاتی دوباره را کرده بود، تردید داشت. اما واضح بود که بیکر شاهد مهمی است. او پاکتی را که کارولین ولز زیر بازو داشت و ازش ربوده بودند، دیده بود؛ او اطمینان داشت مزدی که آن را تصاحب کرده، بربری پوشیده بود.

شاید بیکر بیشتر فکر کرده و تقاضای ملاقات مجددش از همین ناشی می‌شه. تام شی یکی از معدود افرادی بود که به مراسم تدفین هیلدا جانسون که چند ساعت قبل انجام شده بود، رفته بود و در اشتیاق مشاهده‌ی حضور جاستین ولز در مقابل دادگاه می‌سوخت. هیلدا کدوم ناشناسی رو شب به خونه‌ش راه می‌داد، بجز شوهر اون زن بیچاره‌ای رو که دیده بود جلوی کامیون هلش دادن؟

جاستین ولز گناهکار بود، شی هیچ شکی در این باره نداشت. او از اینکه قاتل هیلدا جانسون چند دقیقه‌ی قبل در حالی که هنوز آزاد بود از اتاق خارج شده بود، خشمگین بود.

او نمی‌توانست ملاقات‌های صبحش را بی آنکه باعث برانگیختن کنجکاوی شود، لغو کند. بخصوص حالا که آماده‌ی رفتن می‌شد. در نتیجه فقط توانسته بود قسمتی از برنامه‌ی سوزان را گوش بدهد. طبیعتاً شنونده‌ها هنوز مایل بودند در مورد مرگ تیفانی صحبت کنند.

"دکتر سوزان، من و دوستم امیدوار بودیم اون با مت آشتی کنه. معلوم بود واقعاً اونو دوست داره..."

"دکتر سوزان، گمون می‌کنین ممکنه مت قاتل تیفانی باشه؟ منظورم اینه که شاید اون دو تا همدیگه رو دیدن و دعوا کردن..."

"دکتر سوزان. من در یانکرز زندگی می‌کنم. آدمی رو که اونا دستگیر کردن واقعاً فرد خطرناکيه. اون به جرم قتل زندانی شده بود. همه‌ی ما مطمئنیم که اون این کارو کرده..."

"دکتر سوزان، وقتی تیفانی به قتل رسید، انگشتر فیروزه تو انگشتش بود؟ سؤال آخر جالب بود و او را نگران کرد. آیا انگشتر در انگشتش بود؟ تصور نمی‌کرد اما ترجیح می‌داد آن را بررسی کرده بود.

سوزان همان طور که او انتظارش را داشت، به سؤالها پاسخ داده بود: تا جایی که می‌دانست، مت قطعاً مظنون نبود؛ هیچ اشاره‌ای به انگشتر در رسانه‌ها نشده بود؛ همیشه باید احتمال بی‌گناه بودن را در نظر گرفت، حتی اگر مظنونی قبلاً محکوم شده باشد.

او حدس می‌زد معنی این حرفها چیست. سوزان فرضیه‌ی پلیس را در مورد قاتل باور نداشت. او آن قدر زرنگ بود که مرگ تیفانی را به بقیه ربط ندهد. ذهن پلیس هرگز بی‌کار نمی‌ماند.

مرد با رضایتی از سر خبائت اندیشید: ذهن منم همین طور. او نگران نبود. تصمیمش را درباره‌ی لحظه‌ی خاصی که سوزان را از میان برمی‌داشت، گرفته بود. فقط بایستی جزییات را تنظیم می‌کرد.

او در قسمت مخفی کیفش انگشترهای فیروزه‌ای را که از مغازه‌ی پارکی کش رفته بود، حمل می‌کرد؛ سه عدد به اضافه‌ی انگشتر کارولین ولز که قصد داشت آن را با پست برای سوزان بفرستد. طبیعتاً تنها یکی برایش کافی بود. بقیه را، وقتی کارش با آخرین زن تنها تمام می‌شد، در دریا می‌انداخت. دلش می‌خواست پس از کشتن سوزان، یکی از آنها را در انگشت او کند، اما این کار فرضیه‌های زیادی را به وجود می‌آورد. نه، نمی‌توانست خطر باقی گذاشتن انگشتر را در دست او به جان بخرد. شاید برای لحظه‌ای آن را در انگشت او می‌کرد. زمانی که با اطمینان لذت تملک او را مثل بقیه می‌چشید.

"روز خوش. دکتر چندلر دوباره دوشنبه با شما خواهد بود."
چراغ قرمز بالای در استودیو خاموش شد و سوزان سرش را رو به قسمت
اتاق فرمان که جد داشت گوشی‌هایش را در می‌آورد، بلند کرد.

سوزان با پریشانی پرسید: "چطور بود؟"

"عالی. شنونده‌ها حضور فوق‌العاده‌ای داشتن. تو همیشه خوبی، خودت
می‌دونی. اما امروز بخصوص خیلی خوب بودی، کسی چیزی گفت که ناراحتت
کنه؟"

سوزان یادداشت‌هایش را جمع کرد. "نه. اما وحشتناک احساس حواس پرتی
می‌کنم."

لحن جد نرم‌تر شد. "تو روز سختی رو گذروندی. می‌دونم، اما اوضاع بهتر
می‌شه. بیست دقیقه زودتر به استودیو رسیدی و آخر هفته فرا می‌رسه!"
سوزان به او اخم کرد و در حالی که از صندلی‌اش بلند می‌شد، گفت:
"بدجنس. تا دوشنبه."

بمحض رسیدن، ژانت نمابرهایی را که از یانکرز آمده بود، به او داد و گفت:
"بازرس سانچز تلفن زد. می‌خواست بدونه اینا خوب رسیدن؟ مسخره‌س اما
اون گفت از تمام چیزایی که مطلع می‌شین، باخبرش کنین، وگرنه دفعه‌ی
آینده قبل از عسکرداری لازانیاهارو از روی مدرک جرم برنمی‌داره."

"باشه. متشکرم، ژانت. اوه، می‌تونم غذای همیشگی رو برام سفارش بدی

و بهشون بگی عجله کنن. خانم پرایس تا بیست دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.
 ژانت با لحنی ملامت‌بار گفت: "قبلاً ترتیب ناهارتون رو دادم، دکتر."
 سوزان در حالی که وارد دفترش می‌شد، اندیشید: انگار امروز همه رو
 آزرده می‌کنم. اول بینکی و حالا ژانت. بعدی کی خواهد بود؟ او پشت
 میزش نشست، نمابرهای بزرگ شده را روی میز گذاشت و آنها را با انگشتری
 که جین کلوزن به او داده بود، مقایسه کرد.
 معلوم بود که عکاس تلاش خاصی کرده و حتی موفق شده بود تصویری
 کاملاً واضح از نوشته‌ی داخل حلقه بگیرد. همان طور که انتظارش را داشت،
 شباهتی چشمگیر بین انگشتر نوی عکس و انگشتر متعلق به رجینا کلوزن
 وجود داشت.

او اندیشید: حق داشتم. همه چیز حول این انگشترها می‌گردد. انگشتر
 رجینا رو لا جرم همون شخصی ساخته که مال تیفانی رو ساخته. بنابراین، به
 احتمال زیاد از همون مغازه‌ی ویلیج که تیفانی در موردش صحبت کرد،
 خریده شده. و حاضرم شرط ببندم که تیفانی به قتل رسید چون به نفر
 صحبت‌هایی رو که اون روی آنتن درباره‌ی انگشتر کرد، شنیده.

ژانت با سینی غذا وارد دفتر شد. آن را مقابل سوزان گذاشت و وقتی
 سوزان انگشتر را پایین گذاشت، آن را برداشت و بررسی کرد. ژانت در حالی که
 چشم‌هایش را جمع می‌کرد تا نوشته را بخواند، گفت: "واقعاً عاشقانه‌س. مادرم
 عاشق ترانه‌های قدیمی بود و تو مال منی یکی از ترانه‌های محبوبش بود."

او با صدایی آهسته و تقریباً بدون غلط شروع به خواندن کرد: "دیدن اهرام
 در امتداد نیل... نگرستن به خورشید که در جزیره‌ای طلوع می‌کند."
 او ایستاد و چند وزن آهنگ را زمزمه کرد. "بعدش جمله‌ایه درباره‌ی بازار
 الجزیره‌ی قدیم و جمله‌ی دیگه‌ای درباره‌ی عکس‌ها و یادگاری‌ها. این قسمت
 رو یادم رفته اما واقعاً ترانه‌ی قشنگیه."

سوزان غرق در اندیشه‌هایش جواب داد: "بله، خیلی زیباس." جملات ترانه همچون علامتی هشداردهنده دائم در مغزش طنین می‌انداخت. چه چیز خیلی خاصی در آنها بود؟ او انگشتر را دوباره برداشت و در کیف پولش انداخت. ده دقیقه به یک بود. می‌بایست برای جلسه‌ی بعدی آماده می‌شد، اما نمی‌خواست برای تماس با متیو تا ساعت دو صبر کند، چرا که او تنها کسی بود که می‌توانست محل مغازه‌ی یادگاری فروشی ویلیج را نشانش بدهد.

مادر مت گوشی را برداشت. "دکتر چندلر، پسرم سر کاره. ما قبلاً با پلیس صحبت کردیم. واقعاً از مرگ تیفانی متأسفم. اما این قضیه هیچ ربطی به متیو که فقط چند بار با اون بیرون رفته نداره. اون با متیو جور نبود. دوستانم برام تعریف کردن که اون توی برنامه‌ی شما چی گفته و حتماً متوجه هستین که این تماس‌ها برای متیو خیلی ناراحت‌کننده‌س. من دیروز به تیفانی تلفن زدم و از ازدواج آتی متیو باخبرش کردم. چهارشنبه شب ما با خونواده‌ی نامزد متیو شام خوردیم. آدمای جذاب و خیلی خوبی‌ان. جرأت ندارم تصور کنم که اگه اسم متیو به طور علنی تو این قضیه اومده بود، عکس‌العمل اونا چی بود. من واقعاً..."

سوزان گفتار بی‌وقفه‌ی او را قطع کرد. "خانم بائر، بهترین راه برای متیو دور موندن از همه‌ی این چیزها اینه که خصوصی با من صحبت کنه. می‌تونین بگین کجا می‌تونم اونو پیدا کنم؟"

خانم بائر با اظهار تأسف به او گفت که متیو در شرکت متروپولیتن لایف اینشورنس^۱ در مانهاتان کار می‌کند و شماره‌ی دفترش را به او داد. سوزان تلفن زد و فهمید که متیو بائر بیرون است و قبل از ساعت سه بعدازظهر

برنمی‌گردد. سوزان پیغام گذاشت و خواست خیلی فوری با او تماس بگیرد. و به ناهارش حمله برده بود که بیت سانچز تلفن زد. سوزان، محض اطلاع بدون که کارها پیشرفت کرده. مردک ما نه تنها اعتراف کرده که به گروتو برگشته تا حساب تیفانی رو برسه، بلکه حالا پذیرفته که به پارکینگ رستوران هم رفته. به هر حال اون ادعا می‌کنه هراسون از اونجا رفته چون یه نفر اون اطراف پرسه می‌زده.

"شاید راست می‌گه."

"ولم کن سوزان! تو در دفتر دادستانی کار کردی، جنایتکارها همیشه همین چیزها رو میگن؛ عالیجناب، قسم می‌خورم کسی که این کارو کرد از اونجا فرار کرد! سوزان، وقتی سر و کارت با این ولگردهاس، چه انتظار دیگه‌ای داری؟"

تا جمعه اواخر بعدازظهر، کریس رایان موفق شده بود حقایق مسلم و شایعاتی زیاد درباره‌ی داگلاس لیتون جمع‌آوری کند.

حقایق ثابت کرد او معتاد به قمار است، از شهرتی مشکوک در آتلانتیک سیتی برخوردار است و به دست کم پنج شش بار باخت مبالغی هنگفت شهرت دارد. کریس نتیجه گرفت: پس برای همینه که یه شاهی پول تو بانک نداره.

طبق شایعات، ورودش به بسیاری از شرکتهای کشتیرانی مسافرتی به دلیل شهرتش به تقلب ممنوع بود. همچنین می‌گفتند او به دنبال شکایت‌هایی در مورد مجیزگوییهایش زیر گوش کارکنان مؤنث مجبور شده بود از دو شرکت سرمایه‌گذاری استعفا کند.

پنج دقیقه به پنج، کریس مشغول بررسی اطلاعات جمع‌آوری شده بود که سوزان تلفن زد. او به سوزان گفت: "چند چیز جالب در مورد لیتون دارم. چیزی نیست که اونو متهم کنه اما به‌هرحال جالبه."

"دلیم می‌خواد هر چه زودتر اونو رو بدونم اما اول می‌خوام چیزی ازت بپرسم. میشه فهرست تمام مغازه‌هایی رو که در ویلیج اجناس مبتذل می‌فروشن، گرفت؟"

"شوخی می‌کنی، سوزان. کسی که تو این کاره وقتش رو با خریدن صفحه‌ای در راهنمای تلفن هدر نمیده."

"متوجه شدم. مغازه‌های یادگاری فروشی چطور؟"
"تمام ستون‌ها رو از عتیقه‌فروشیها تا سمساری‌ها نگاه کن."
سوزان خندید. "کمک بزرگی بهم کردی، کریس. حالا، بگو چی در مورد
داگلاس لیتون کشف کردی."



هفته‌ای شورانگیز برای الیور بیکر بود. ظهور کوتاهش در تلویزیون دوشنبه بعد از ظهر زندگی‌اش را عوض کرده بود. ناگهان به نوعی شخصیت معروف تبدیل شده بود. مشتری‌های سوپر مارکت همه می‌خواستند درباره‌ی تصادف با او صحبت کنند. زنی که در رنگرزی مجاور کار می‌کرد، شتابان خودش را دور و بر او رسانده بود، انگار او ستاره‌ای معروف است. او حتی از موهبت اشاره‌ی سر آن کارمند بدعنی بانک که هرگز در زندگی‌اش کلمه‌ای با او صحبت نکرده بود، بهره‌مند شده بود.

در خانه، از دید بتی و دخترها الیور یک قهرمان بود. حتی خواهر بتی که بمحض اینکه او ابراز عقیده می‌کرد، اخمی تحقیرآمیز تحویلش می‌داد، تلفن زده بود تا الیور شخصاً برایش تعریف کند شهادت دادن در اداره‌ی پلیس شامل چه چیزهایی است. طبیعتاً، او به همان موضوع اکتفا نکرده بود. او قضیه‌ی مرگ شاهد دیگر، پیرزنی را که ادعا کرده بود آن حادثه تصادف نبوده را نیز از هر نظر بسط داده و با هشدار دادن به الیور نتیجه گرفته بود: "مواظب باش که این اتفاق برای تو نیفتد." البته الیور نگران نبود اما نمی‌توانست این مسأله را از ذهنش بیرون کند.

در واقع، الیور از در تماس بودن با پلیس خوشحال بود و بخصوص کلانتر شی را دوست داشت. برای او، شی مظهر قدرت بود و در کنار شی احساس راحتی و امنیت می‌کرد. برایش خیلی اهمیت داشت که مقابل میز او، تنها با او

بنشینند و تام شی هر کلمه‌ای را که از دهان او بیرون می‌آید، بقاید. جمعه، در صفحه‌ی شش روزنامه‌ی پست نوشته شده بود از جاستین ولز آرشیوتکت در خصوص تصادف همسرش بازجویی شده و عکسی از او ضمیمه‌ی مقاله بود که او را در حال ترک بیمارستان نشان می‌داد. آن روز صبح، الیور روزنامه‌ی پست را روی پیشخوان قرار داده و صفحه‌ی مربوط به آن مقاله را باز گذاشته بود. کمی قبل از ظهر، به کلانتر شی تلفن زده بود تا بگوید مایل است بعد از کارش او را ببیند.

به همین دلیل بود که جمعه عصر ساعت پنج و نیم، الیور بیکر در حالی که عکس مجله در دستش بود به دفتر کلانتر مراجعه کرد. از اینکه دوباره در مرکز قدرت بود، خوشحال بود و توضیح داد که چرا درخواست گفتگوی دیگر را کرده.

"کلانتر، هر چی بیشتر عکس این مرد رو نگاه می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شم همونیه که دیدم پاکت اویزون رو گرفت - این چیزیه که اون لحظه تصور می‌کردم - زمانی که سعی کرد زنی رو که در شرف افتادن جلوی کامیون بود، بگیره."

نگاه الیور با نگاه استقبال‌کننده و گرم تام شی تلاقی کرد و گفت: "کلانتر، شاید بیشتر از اونی که گمون می‌کردم شوکه بودم. برای همینه که اول چهره‌ش از خاطر رفتن بود، این طور تصور نمی‌کنین؟"

متیو باتر کارش را در متروپولیتن لایف دوست داشت. امیدوار بود روزی مسندی مدیریتی را اشغال کند و با این جاه‌طلبی که در سر داشت، بشدت کار می‌کرد تا با شرکتهای کوچک قراردادهای بیمه ببندد. تخصصش این بود. در بیست و پنج سالگی به همین زودی خط مشی‌اش نتیجه داده بود. او را برای سمینار مدیریت دعوت کرده بودند و حالا با دختر خواهر رئیسش، دبی^۱، زنی کامل برای همراهی با او در جاده‌ی موفقیت، نامزد کرده بود. مهم‌تر آنکه صادقانه عاشق دبی بود.

به همین دلیل وقتی ساعت پنج و نیم در کافه‌ی گراند سنترال استیشن^۲ به سوزان ملحق شد، آشکارا مضطرب بود.

سوزان فوراً با مرد جوانی که با چهره‌ای صادق روبروی او ایستاده بود، احساس همدردی کرد و نگرانی‌اش به نظر او طبیعی آمد. وقتی مت برایش توضیح داد از تصور اتفاقی که برای تیفانی افتاده چه اندوهی حس می‌کند، سوزان حرف او را باور کرد و به او حق داد از درگیر شدن در تحقیقی جنایی امتناع کند.

او گفت: "دکتر چندلر، من فقط دو سه بار با تیفانی بیرون رفتم. دقیق بگم سه بار. بار اول در گروتو شام می‌خوردم و کمی با او خوش و بش کردم. بعدش

1- Debbie

2- Grand Central Station

ازم دعوت کرد همراهش به عروسی یکی از دوستانش برم."

"دلت نمی‌خواست به اونجا بری؟"

"راستش نه. تیفانی بامزه بود، اما فوری متوجه شدم هیچ جرقه‌ای بین ما زده نشده. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شین - و فهمیدم که اون دنبال رابطه‌ای پایداره نه اینکه گهگاهی بیرون بریم."

سوزان با به یاد آوردن صدای سرزنده و پر امید تیفانی سرش را به آرامی تکان داد.

پیشخدمت قهوه‌شان را آورد و متیو بائر پیش از ادامه‌ی صحبت جرعه‌ای نوشید: "تو عروسی دوستش، از فیلمی اسم بردم که دلم می‌خواست ببینم. اون فیلم جایزه‌ی مهمی تو فستیوال کان برده بود و مقالات جذابی تو جراید در موردش نوشته بودن. تیفانی بهم گفت اونم خیلی دلش می‌خواد فیلم رو ببینه."

"و طبیعتاً اونو دعوت کردی."

مت جواب داد: "بله. اون فیلم رو تو سینمای کوچکی در ویلیج نمایش می‌دادن. خیلی زود احساس کردم فیلم برای تیفانی خسته‌کننده‌س، اگرچه عکس اینو ادعا می‌کرد. ما قبل از دیدن فیلم با هم ناهار خوردیم. من ازش پرسیده بودم که غذای ژاپنی دوست داره و اون جواب داده بود عاشق سوشیه. دکتر چندلر، اون با دیدن محتویات بشقاب رنگش زرد شد. خودش گفته بود من براش سفارش بدم و مطمئن بودم می‌دونه سوشی ماهی خامه. بعدش بدون هدف راه می‌رفتیم و ویتترین مغازه‌ها رو تماشا می‌کردیم. من نمی‌تونم هیچ کدوم از خیابونای ویلیج رو از هم تشخیص بدم، تیفانی هم همین طور."

سوزان پرسید: "اون وقت وارد مغازه‌ی یادگاری فروشی شدین؟"

سوزان در دل دعا کرد: خدایا، کاری کن یادش بیاد.

"بله. راستش تیفانی اونجا وایساد چون چیزی تو ویتترین دیده بود. اون

گفت روز بسیار خوبی داشته و می‌خواد از گردشمون یه یادگار داشته باشه. و ما وارد مغازه شدیم.

"خیلی دلت نمی‌خواست، درسته؟"

مت شانه‌هایش را بالا انداخت. "راستش نه."

"مت، چه چیزی توی اون مغازه متعجبت کرد؟"

سوزان اجازه نداد او حرف بزند و ادامه داد: "شاید ترجیح میدی متیو صدات

کنم؟"

مت خندید: "برای مادرم متیو هستم و برای باقی دنیا مت."

"بسیار خوب مت، چه چیزی تو اون مغازه متعجبت کرد؟"

او لحظه‌ای فکر کرد. "اونجا پر از خرده‌ریز بود، با این حال مرتب بود.

صاحب مغازه بود یا شاگرد، نمی‌دونم، هندی بود و از همه جالب‌تر اینکه علاوه

بر مجسمه‌های آزادی و سنجاق سینه‌های من عاشق نیویورکم و

تی‌شرت‌های معمولی، اونجا پر بود از میمون‌ها و فیل‌های مسی، تاج محل،

خدایان هندو و از این جور خرده‌ریزها."

سوزان کیفش را گشود و انگشتر رجینا کلوزن را بیرون آورد. آن را کف

دستش گذاشت و به مت نشان داد. "اینو می‌شناسی؟"

مت بی‌آنکه آن را بگیرد، بدقت بررسی‌اش کرد. "توی حلقه عبارت تو مال

منی کنده شده؟"

"بله."

"در این صورت، طبق خاطراتم این انگشتریه که به تیفانی هدیه دادم یا

یکی دقیقاً شبیه به این."

سوزان اندیشید: و دقیقاً شبیه به مال کارولین. او گفت: "به گفته‌ی تیفانی،

شماها بعد از اینکه دیدین مردی یکی از اونا رو خرید، انگشتر رو انتخاب

کردین؛ مردی که فروشنده برائون تعریف کرد قبلاً چند تا از اونا رو خریده. این

درسته؟

مت تأکید کرد: "بله، اما راستش من اصلاً اون مرد رو ندیدم. اگر درست یادم بیاد مغازه کوچیک بود و یه جور پاراوان چوبی نمیداشت پیشخون رو ببینم. یادم میاد داشتتم نوشته‌ی زیر یه مجسمه‌ی کوچک رو می‌خوندم، تن انسان با کله‌ی فیل؛ طبق نوشته، اون نماد خداوند عقل و شکوفایی و سعادت بود. به نظرم رسید یادگاری زیباییه، اما وقتی به سمت تیفانی برگشتم، اون پای صندوق مشغول صحبت با فروشنده بود. به یه انگشتر فیروزه نگاه می‌کرد و فروشنده بهش می‌گفت مشتری که کمی قبل بیرون رفت، چند تا از اونا رو خریده. من مجسه رو بهش نشون دادم ولی از اون خوشش نیومد، اون انگشتر رو به عنوان یادگاری می‌خواست."

مت خندید. "تیفانی بامزه بود، وقتی افسانه‌ی خدا - فیل رو براش خوندم، گفت اون خیلی شبیه مشتریهای گروتوئه و شک داره براش سعادت بیاره. مجسمه رو سر جاش گذاشتم و انگشتر رو خریدم."

لبخند مت محو شد و سرش را تکان داد. "اون ده دلار بیشتر ارزش نداشت، اما انگار براش انگشتر نامزدی خریده بودم. در تمام طول راه تا مترو دستم رو گرفته بود و زمزمه می‌کرد تو مال منی."

"بعدش اغلب اونو می‌دید؟"

"فقط یه بار. مرتب به خونه‌م زنگ می‌زد و وقتی تلفن روی پاسخگوی خودکار می‌رفت، اون چند قطعه از آهنگ رو می‌خوند. بالاخره به صرف نوشیدنی دعوتش کردم و بهش گفتم که خیلی به اون انگشتر اهمیت میده، ما لحظات خوشی رو با هم گذروندیم اما بهتره همون جا تموم بشه."

مت قهوه‌اش را تمام کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. "دکتر چندلر، متأسفم اما باید برم. ساعت شش و نیم با نامزدم قرار دارم."

سپس صورت حساب را خواست.

سوزان گفت: "خواهش می‌کنم، من حساب می‌کنم."

سوزان عمداً نپرسیده بود مغازه‌ی یادگاری فروشی کجاست. او امید ضعیفی داشت که علی‌رغم همه‌ی اینها مت خریدار انگشتر را یک نظر دیده باشد و با یادآوری آنچه در مغازه گذشته، ضمیر ناخودآگاهش به کار بیفتد و جزئیاتی مربوط به محل مغازه را به یاد بیاورد.

وقتی سؤال کرد، او فقط توانست تأکید کند که فیلم در سینمایی نزدیک میدان واشنگتن نمایش داده می‌شد و رستوران سوشی حدود چهار بلوک با سینما فاصله داشت و آن دو وقتی مغازه‌ی یادگاری فروشی را دیدند، نزدیک ایستگاه مترویی بودند که بین خیابان چهارم غربی و خیابان ششم قرار داشت. سوزان احتیاج به اطلاعات نهایی داشت که شاید می‌توانست سر نخ‌ی را نشانش بدهد. "مت، تیفانی اشاره کرده بود اون طرف خیابون، روبروی مغازه‌ی یادگاری فروشی یه مغازه بود که اجناس مبتذل می‌فروخت. اونو یادت میاد؟" او در حین بلند شدن سرش را تکان داد. "نه. اصلاً. باور کنین سعی کردم مفید واقع بشم."

او لحظه‌ای تردید نشان داد. "می‌دونین، تیفانی در زیر ظاهر کمی خشنش دختر مهربونی بود. خیلی سرزنده بود. هر بار یاد حرفش درباره‌ی شباهت بین مشتریان گروتو و خدا - فیل می‌افتم، دلم می‌خواد بخندم. واقعاً امیدوارم کسی که این کارو کرده، دستگیر بشه. خداحافظ."

سوزان صورت حساب را پرداخت، کیفش را برداشت و به مقصد کنج خیابان چهارم غربی و ششم تاکسی گرفت. در راه، نقشه‌ی گرینویچ ویلیج را مطالعه کرد. با اینکه از سالها پیش آنجا زندگی می‌کرد، هنوز کاملاً محله را نمی‌شناخت. قصد داشت از ایستگاه مترو حرکت کند و شانسی خیابانها را طی کند تا مغازه‌ی یادگاری فروشی را که اشیای هندی داشت و روبرویش از آن قبیل مغازه‌های بخصوص واقع شده بود، پیدا کند. در نگاه اول خیلی ساده بود؛

اما چند تا از آنها وجود داشت؟

می‌تونم از کریس رایان کمک بخوام، اما ویلیج خیلی گسترده نیست و دلم می‌خواد خودم تنهایی این کارو انجام بدم. اگر زمانی آن مغازه را پیدا می‌کرد، وارد آن می‌شد و می‌کوشید تملق فروشنده‌ی هندی را بگوید. سپس، بمحض اینکه عکس کارولین ولز را در کشتی گابریل به دست می‌آورد، می‌رفت و از فروشنده می‌پرسید مردی را که تصویرش در پس زمینه‌ی عکس است، می‌شناسد یا نه.

هنوز به آن مرحله نرسیده بود، اما حلقه‌ی دور گردن قاتل تنگ‌تر می‌شد. به‌اش الهام شده بود.

کارولین احساس می‌کرد دارد به هوش می‌آید و خیلی می‌ترسید. نمی‌دانست کجاست و وقتی می‌کوشید حرف بزند، لبانش فلج می‌شد. او کوشید دستش را بلند کند اما چیزی مانعش می‌شد. می‌خواست از جاستین معذرت بخواهد. او کجا بود؟ چرا به دیدنش نمی‌آمد؟

چیزی می‌خواست در تاریکی به او هجوم بیاورد! چیزی که باعث دردش می‌شد! جاستین کجا بود؟ اگر بود به‌اش کمک می‌کرد. او بالاخره توانست لبانش را تکان بدهد و کلماتی را که از گلویش خارج شد، شنید.

"نه... رحم... نه!" سپس پرده‌ای رویش کشیده شد، دوباره احساس کرد غوطه‌ور می‌شود و درد تحمل‌ناپذیر در دوردست محو می‌گردد.

اگر هوشیار بود، فریاد هراسان جاستین را لحظه‌ای که زنگ خطر نمایشگرها طنین انداخت و شماره‌ی نه را نشان داد، می‌شنید. اما کارولین چیزی نشنید.

او چهره‌ی متهم‌کننده‌ی مأمور پلیسی را هم که آن سوی تخت روبروی جاستین بود، ندید.

جمعه شب، آلكساندر رایت کمی قبل از ساعت هفت به خانه بازگشت. برای اینکه پیش از رفتن به سفر کارهایش را تنظیم کند، خود را در دفترش زندانی کرد و تا جایی پیش رفت که پشت میز کارش غذا خورد، کاری که ازش نفرت داشت.

پس از روزی به آن شلوغی، عجله داشت شبی آرام را سپری کند و فوری وارد رختکن شد و بلوز و شلواری پارچه‌ای پوشید. یک بار دیگر بابت حل مشکل جا به خود تبریک گفت.

چند سال پیش، اتاقی را که اکنون به عنوان رختکن از آن استفاده می‌شد، از اتاقی که مجاور اتاقش بود، گرفت. اتاق به اندازه‌ی کافی جادار بود تا بدون دردسر کم‌بزرگش را در خود جا دهد. چیزی که بخصوص برایش اهمیت داشت میزی بود که همیشه چمدانی گشوده، آماده‌ی استفاده رویش قرار داشت. فهرست تمام چیزهایی که می‌بایست بر حسب آب و هوا و شرایط همراه می‌برد، بالایش نوشته شده بود.

چمدان از قبل نیمه پر بود از لباسهایی که پس از بازگشت از سفری شسته یا تمیز شده بودند: لباسهای زیر، جورابها، دستمالها، پیژاماها، یک روبدوشامبر و پیراهنهای رسمی.

آلكس برای سفرهای طولانی‌تر مثل سفرش به روسیه که آماده‌ی رفتن به آن می‌شد، ترجیح می‌داد خودش چمدانش را ببندد. اگر به هر دلیلی سرش

شلوغ بود، فقط جیم کرلی این کار را انجام می‌داد. او هنوز از یاد نبرده بود که یک بار خدمتکارش مارگریت فراموش کرده بود پیراهن مخصوص اسموکینگ او را در چمدان بگذارد. او در لندن لحظه‌ای که داشت برای یک ضیافت شام لباس می‌پوشید، متوجه این سهل‌انگاری شده بود. در حینی که پاهای لختش را در کفشهای راحتی می‌کرد، با یادآوری عکس‌العمل جیم خندید. "بی شک پدر خدا بی‌امرزتون اونو بیرون می‌کرد."

آلکس قبل از ترک اتاق نگاهی به فهرست انداخت و به یاد آورد که ماه اکتبر در روسیه یخبندان است و عاقلانه بود پالتویی گرمتر برمی‌داشت. او به طبقه‌ی همکف آمد، اسکاچ ریخت و یخ به آن افزود، گیلاسش را چرخاند و چرخاند و مجبور شد بپذیرد که ناراحت است. از دیروز یکسر در فکر لحن سرد سوزان پشت تلفن بود وقتی او را از قصد خود مبنی بر نوشیدن گیلاسی با دی مطلع کرده بود.

فردا در میهمانی کتابخانه‌ی ملی چطور از عهده‌اش بر می‌آید؟ بازویی زیر بازوی سوزان و بازویی دیگر در بازوی دی؟ ممکن بود موقعیت دشواری شود. ناگهان لبخندی چهره‌اش را روشن ساخت. آلکس تصمیم گرفت: به فکری کردم. از بینکی و چارلز هم دعوت می‌کنم به ما ملحق بشن. چهار میز ده نفری هست. دی و بینکی و چارلز را سر میز دیگه‌ای می‌شونم. این طوری قضیه واسه سوزان روشن می‌شه.

و با صدای بلند گفت: "همین طور برای دی."

نام خیابانهایی که طی کرده بود همچون پژواکی در ذهنش تکرار می‌شد: کریستوفر^۱، گراو^۲، بارو^۳، کامرس^۴ و مورتون^۵. بر خلاف با قاعده بودن قسمت مرتفع مانهاتان، خیابانهای ویلیج طرح کلی بی قاعده‌ای را دنبال می‌کردند. سوزان عاقبت منصرف شد، یک نسخه روزنامه‌ی پست خرید و در توتا پاستا^۶ در خیابان کارمین^۷ ایستاد تا چیزی بخورد.

او نان داغی را که در روغن زیتون خوابانده شده بود، به همراه گیلادی شیانته می‌خورد و روزنامه می‌خواند. در صفحه‌ی سوم عکسی از تیفانی بود که از آلبوم تحصیلی‌اش انتخاب شده بود و همراه آن مقاله‌ای مربوط به پیشرفت تحقیقات در مورد قاتل وجود داشت. روزنامه‌نگار اعلام کرده بود محکومیت قریب‌الوقوع خواهد بود.

سپس در صفحه‌ی شش با تعجب عکسی از جاستین ولز دید و خواند که از او در خصوص وضعیت تصادف همسرش بازجویی شده است.

سوزان عاقبت تسلیم شد. من هیچ وقت نخواهم توانست کسی رو متقاعد کنم رابطه‌ای بین این دو ماجرا وجود داره، مگه اینکه این مغازه‌ی

1- Christopher

2- Grove

3- Barow

4- Commerce

5- Morton

6- Tutta Pasta

7- Carmine

لعنتی رو پیدا کنم و با فروشنده‌ش حرف بزنم. و اگه خدا بخواد، اون عکسی رو که قراره دوشنبه برسه بهش نشون بدم.

او اندیشید: تا اینجا که هنوز محلی رو که دنبالش می‌گردم، پیدا نکردم، اما فردا صبح اول وقت برمی‌گردم.

سوزان ساعت ده به خانه رسید. با خستگی کیفش را روی میز ورودی انداخت. در حالی که شانه‌هایش را صاف می‌کرد، از خود پرسید: نمی‌دونم چرا این همه بار رو با خودم حمل می‌کنم؟ مثل نعش سنگینه.

ناگهان تصویر تیفانی در ذهنش ظاهر شد و در دل گفت: دقیقاً اندیشه‌ای که به این موضوع می‌خوره.

او با اندوه اندیشید: شبیه به همونی بود که تصور می‌کردم. چشمهایی با آرایش غلیظ و موهایی که حتی الامکان پوش داده شده، اما با این حال قشنگ و جذاب.

او به آرامی به سوی پاسخگوی تلفن رفت. چراغش چشمک می‌زد. آلکساندر رایت تلفن زده بود. "فقط می‌خواستم سلامی کنم. بی‌صبرانه منتظر فرداشبیم. اگه فردا در طول روز هیچ‌کدوم در دسترس نبودیم، من ساعت شش و نیم میام دنبالت."

سوزان اندیشید: اون حالی کرده که امشب خونه‌س. عالیه. تلفن بعدی از طرف مادرش بود. "ساعت نه و نیمه. سعی می‌کنم دیرتر باهات تماس بگیرم، عزیزم."

سوزان اندیشید: بی‌شک موقعی که زیر دوشم. و ترجیح داد فوری با او تماس بگیرد.

لحن مادرش بوضوح نشان می‌داد که ناراحت است. "سوزان، می‌دونستی دی‌نه تنها قصد بازگشت به نیویورک و موندن رو داره، بلکه به همین زودی آپارتمانی هم اجاره کرده؟"

"نه."

سوزان لحظه‌ای متفکر بر جای ماند و سپس افزود: "یه کم عجولانه نیست؟"

"مطمئناً. دی هیچ وقت صبور نبوده اما چیزی که بیشتر شوکه‌م کرده اینه که امروز برای امضای اجاره‌نامه‌ی فاتیح رو هم با خودش برده."
"بینکی رو با خودش برده؟ برای چی؟"

"آنگار می‌خواسته عقیده‌ی یه زن دیگه رو بدونه. بهش تلفن زد که منم کور نیستم و دلم می‌خواست اونو می‌دیدم، اما دی بهم جواب داد یه نفر دیگه هم آپارتمان رو می‌خواسته و بایستی فوری تصمیم می‌گرفته."
"شاید راست باشه، مامان. ول کن، عصبانی نشو. ارزش نداره. تو از اینکه دی دوباره در نیویورکه، خوشحال خواهی شد."

مادرش کمی ملایم‌تر جواب داد: "البته. اما ناراحتتم... گوش کن، حتماً صحبت‌های اون شبمون رو یادت میاد."

سوزان دعا کرد. خدایا به دادم برس. و گفت: "مامان، اگه منظورت آلکساندر رایته، من فقط یه بار با اون بیرون رفتم. به‌هرحال نمی‌شه ادعا کرد که ما خیلی با هم صمیمی هستیم."

"می‌دونم. به‌هرحال من این بازگشت شتاب‌زده رو به نیویورک کمی عجیب می‌دونم، حتی برای دی. و یه چیز دیگه. سوزان، اگه احتیاج به پول داری، لازم نیست به پدرت مراجعه کنی. می‌دونم چه آزاری بهت رسونده. فراموش نکن که منم تو بانک پول دارم."

"راجع به چی صحبت می‌کنی؟"

"تو از چارلی، چارلز، نخواستی برات پول به لندن بفرسته؟"

"تو از کجا می‌دونی؟"

"مطمئناً پدرت بهم نگفته. دی گفت."

اونم از بینکی فهمیده. مطمئنم. برام مهم نیست، اما آزاردهنده‌س!
سوزان گفت: "مامان، من به پول احتیاج ندارم. فقط لازم بود همین امروز چیزی سفارش بدم تا فوری به دستم برسه و فرصت نداشتم از حساب جاریم پول حواله کنم. برای همین از پاپا خواستم این کارو بکنه. هفته‌ی آینده اونو بهش پس میدم."

"برای چی؟ اون مثل سزار پولداره و خرج یه سفر دریایی به دی هدیه کرده. اون قدر مغرور نباش، سوزان. پولی رو که حقته قبول کن."
سوزان اندیشید: یه دقیقه‌ی پیش بهم گفتم نباید از اون پول قبول کنم. و گفت: "مامان، من تازه رسیدم و خسته و کوفتم. فردا یا یکشنبه بهت تلفن می‌زنم. برای آخر هفته برنامه‌ای داری؟"

"با یه نفر که نمی‌شناسمش قرار دارم. باور نکردنیه، نه؟ هلن ایوانز^۱ این توطئه رو چیده. کی تصورش رو می‌کنه که تو این سن و سال بی‌صبرانه منتظر این جور چیزها باشم؟"

لحن خوشحال مادرش خنده بر لبان سوزان آورد و صادقانه گفت: "خبر فوق‌العاده‌ایه. خوش بگذره."

سوزان در حین گذاشتن گوشی، تصمیم گرفت: امشب دوش نه. بعد از یه چنین روزی احتیاج دارم در یه وان آب داغ فرو برم. حتی یه تیکه از تنم هم نیست که مثل فکر، مشغول و غمگین و خشمگین و دردناک نباشه.

چهل دقیقه‌ی بعد، او پنجره‌ها را گشود، آخرین کاری که قبل از خواب می‌کرد. از آن بالا که نگاه کرد، خیابان خلوت بود، غیر از عابر تنهایی که او بسختی هیکلش را می‌دید.

اندیشید: با این سرعتی که اون میره، شانس دور شدن نداره. اگه یه
خرده یواش تر بره، ثابت سر جاش در جامی زنه.

سوزان علی‌رغم خستگی‌اش یا درست به همین دلیل بد خوابید. سه بار در طول شب بیدار شد و بی اختیار مترصد شنیدن صدا یا ترق و تروقی که نشان‌دهنده‌ی حضور غریبه‌ای در آپارتمان باشد، گوشه‌هایش را تیز کرد. بار اول تصور کرد صدای باز شدن در ورودی را شنیده. بقدری احساس واضحی بود که بلند شد و به سمت در دوید تا ببیند قفل است یا نه. خود را مسخره کرد، با این حال رفت بررسی کند که پنجره‌های نشیمن، دفتر و آشپزخانه بسته باشد.

او به اتاقش برگشت و با اینکه هنوز احساس خطر می‌کرد، تصمیم گرفت پنجره‌های اتاقش را نبندد. من طبقه‌ی دوم زندگی می‌کنم. احتمالش کمه که کسی از دیوار بالا بیاید، مگه اینکه مرد عنکبوتی تو محله گردش کنه.

از وقتی خوابیده بود، درجه حرارت بشدت پایین آمده و سرمایی منجمدکننده اتاق را فرا گرفته بود. سوزان پتو را تا گردنش بالا آورد و به یاد خوابی افتاد که به قدری ترسانده بودش که باعث شده بود بیدار شود. در خواب تیفانی را دیده بود که دوان دوان به سوی دری رفت و به داخل فضایی کم نور هجوم برد. انگشتر فیروزه در دستش بود و آن را به هوا پرت کرد. دستی از تاریکی بیرون آمد و انگشتر را گرفت و تیفانی فریاد زد: "نه! اونو بگیر! می‌خوام نگهش دارم. شاید مت بهم تلفن بزنه." سپس چشمانش از وحشت گشاد شد و فریادی کشید.

سوزان لرزید. و حالا تیفانی مرده چون به من تلفن زده بود. اوه، خدایا،

خیلی ظالمانه‌س!

سپس سایبان پنجره در اثر تندبادی به هم خورد. سوزان نتیجه گرفت: این چیزیه که منو ترسوند. و لحظه‌ای دو دل شد که بلند شود و پنجره را هم ببندد. به جای آن، در رختخوابش قوز کرد و فوری به خواب رفت. وقتی برای بار دوم بیدار شد، ناگهان در رختخوابش صاف نشست. اطمینان داشت یک نفر را پشت پنجره دیده. خود را سرزنش کرد: خونسرد باش. و قبل از اینکه دوباره بخوابد و پتو را تقریباً تا روی سرش بکشد، رختخواب را صاف کرد.

بار سوم که بیدار شد، ساعت شش صبح بود. حتی در خواب هم مغزش دست از کار نکشیده بود و متوجه شد که بین لحظات بی‌خوابی ضمیر ناخودآگاهش اعلامیه‌ی کشتی سی‌گودیوا را دنبال می‌کرده. آن را در پرونده‌ی کارولین ولز پیدا کرده و جاستین ولز به او اجازه داده بود آن را با خود ببرد. وقتی بیدار شد، ذهنش کاملاً مشغول این نکته بود که کارولین به طور مبهم و با خط بد کلمه‌ی وین را روی یکی از خبرنامه‌های اطلاعاتی کشتی نوشته بود. سوزان اندیشید: این وین به طور قطع همون مردیه که کارولین قصد داشت همراهش به الجزیره بره. باید فوری فهرست مسافرها رو بررسی کنم. می‌دونیم شخصی که کارولین ملاقات کرده یکی از مسافرها بوده. پس اسمش باید ثبت شده باشه.

سوزان که حالا کاملاً بیدار شده بود و هیچ امیدیه به دوباره خوابیدن نداشت، به این نتیجه رسید که یک فنجان قهوه افکارش را شفاف می‌سازد. رفت قهوه آماده کرد، فنجانش را به رختخواب برد، بالش‌ها را پشت کمرش گذاشت و شروع کرد به بررسی اعلامیه‌ی کشتی. بدون شک وین مخفف یک اسم بود. او اسمی ثبت شده‌ی افراد را از نظر گذراند و در بین آنان دنبال

وینستون^۱ یا وین تراپ^۲ گشت؛ هیچ یک از این اسامی در فهرست نبود. شاید به لقب باشه.

نام برخی از مسافرها دنباله‌ای داشت که می‌توانست با وین مطابقت داشته باشد مثل وینی^۳ یا وین فری^۴. اما هر دو اسامی همراه همسرانشان ثبت شده بود. حرف اول نامهای دوم بندرت روی اعلامیه نوشته شده بود. اگر وین نام دوم مردی بود که او به دنبالش می‌گشت، فهرست به هیچ دردی نمی‌خورد.

سوزان متوجه شد در مورد هر زن و شوهری، اسامی بر حسب حروف الفبا ثبت شده، یعنی آقای رابرت جونز بعد از خانم آلیس جونز آمده بود و به همین ترتیب تا آخر. سوزان زن و شوهرها را کنار گذاشت و اسامی مردانی را علامت زد که قبل و بعدشان نام زنی نیامده بود. اولین نام روی اعلامیه که به نظر می‌آمد تنها مسافرت می‌کرده اوون آدامز بود.

وقتی سوزان به آخر فهرست می‌رسید، اندیشید: جالبه؛ در بین ششصد مسافر، صد و بیست و پنج زن تنها هست اما تنها شانزده مرد که ظاهراً همراهی نداشتند. این به طور چشمگیری جستجو رو خلاصه می‌کنه.

در آن موقع اندیشه‌ی دیگری به ذهنش رسید: ممکنه اعلامیه‌ی گابریل در وسایل شخصی رجینا کلوزن باشه؟ در این صورت امکان داره یکی از شانزده مرد سی‌گودیوا یا کشتی دوم هم سفر کرده باشه؟

سوزان پتو را کنار زد و به سمت حمام رفت. حتی اگه جین کلوزن در وضعیتی نباشه که منو ببینه، باید بدونم فهرست مسافران گابریل رو داره یا نه. و اگه اونو همراه وسایل رجینا بهش برگردونده باشن، اصرار می‌کنم از خدمتکارش بخواد اونو بهم بده.

1- Winston

2- Wintroph

3- Winne

4- Winfrey

پرهایی که در باد در اهتزاز بودند. پره‌های سرگردان. آنها پراکنده می‌شدند، می‌رقصیدند و به او می‌خندیدند. او اکنون می‌دانست هرگز نخواهد توانست همه‌ی آنها را جمع کند. او با عصبانیت اندیشید: آگه باور نمی‌کنی، از دکتر سوزان پرسین.

او خواسته بود راهی پیدا کند تا نقشه‌اش را زودتر پیاده کند، اما خیلی دیر بود. مراحل کار تعیین شده بود و هیچ تغییری نمی‌شد در آنها داد. او در تاریخ پیش‌بینی شده عازم می‌شد اما بعد برمی‌گشت و آن موقع سوزان را از میان برمی‌داشت.

شب گذشته، در حین عبور از مقابل ساختمان او، سوزان لب پنجره آمده بود. می‌دانست سوزان نتوانسته بود بوضوح او را ببیند اما دیگر نمی‌بایست چنین خطری می‌کرد.

بمحض بازگشت به نیویورک، راهی برای خلاصی از شر او پیدا می‌کرد. او سوزان را تعقیب نمی‌کرد و ترتیبی نمی‌داد تا مثل کارولین ولز قربانی یک تصادف رانندگی شود. نتیجه‌اش رضایت‌بخش نبود، چون اگرچه کارولین در حالت اغما بود و شانس کمی داشت که نجات پیدا کند، همیشه تهدید به حساب می‌آمد. نه، بایستی سوزان را وقتی تنها بود به دام می‌انداخت، مثل کاری که با تیفانی کرده بود. این بهترین راه حل بود.

هر چند شاید راه دیگری هم وجود داشت...

بعد از ظهر در لباس پیغام‌رسان‌ها می‌رفت ساختمانی را که سوزان در آن مطب داشت، بررسی می‌کرد؛ سیستم حفاظتی سرسرای ورودی و نقشه‌ی طبقه‌ای را که دفتر او در آن واقع بود، بررسی می‌کرد. شنبه بود و افراد زیادی آنجا نبودند. نگاه‌های کنجکاوی که او را زیر نظر بگیرد، زیاد نبود. اندیشه‌ی کشتن سوزان در محل کارش بشدت رضایت‌بخش بود. او همان عاقبتی را نصیب سوزان می‌کرد که نصیب ورونیکا، رجینا، کنستانس و مونیکا کرده بود و همان عاقبتی که در انتظار قربانی نهایی‌اش بود، مسافری که می‌خواست «جنگل خیس از باران» را ببیند.

او سوزان را به چنگ می‌آورد، او را می‌بست، دهانش را محکم می‌بست و سپس در مقابل چشمان سرشار از وحشت او به آرامی کیسه‌ای نایلونی را باز می‌کرد و بعد در حالی که شکنجه‌اش را طولانی می‌کرد، سانتی‌متر به سانتی‌متر کیسه را دور به تن او می‌پیچید. بمحض اینکه او را از سر تا پا می‌پیچید، سر و ته کیسه را می‌بست. اندکی هوا داخل کیسه می‌ماند، فقط به اندازه‌ای که چند دقیقه‌ای زمان برای تلاش کردن داشته باشد. وقتی که می‌دید نایلون کم کم به صورت او می‌چسبد و دهان و حفره‌های بینی‌اش را می‌بندد، از آنجا می‌رفت.

به هر حال او نمی‌توانست از شر جسد سوزان همان‌گونه که بقیه را از بین برده بود، خلاص شود. او آنان را در زیر شن‌ها مدفون کرده یا به جسدشان سنگ بسته و غرق شدنشان را در دریا‌های متلاطم نظاره کرده بود. می‌بایست سوزان چندلر را همانجا رها می‌کرد، اما از این اندیشه که بمحض حذف این مانع، قربانی بعدی و نهایی‌اش در مراسم تدفین مرسوم همچون خواهران مرده‌اش سهمیم خواهد شد، خشنود می‌شد.

سوزان ساعت نه آپارتمان‌اش را ترک کرد و تا خیابان هفتم پیاده رفت. از آنجا، تقاطع‌هایی را که به صورت اریب به سمت هودسون پیش می‌رفت و با هودسون غربی و سنت لوک پلیس و بعد کلارکسون^۱ و خیابان مورتون شروع می‌شد؛ طی کرد. در جهت غرب دورتر از گرینویچ ویلیج استریت که موازی خیابانها بود، نمی‌رفت. قبل از آن به سمت شمال می‌پیچید و تا تقاطع بعدی و سپس به سمت شرق تا خیابان ششم می‌رفت. بمحض رسیدن به آنجا، دوباره از خیابان بعدی به سمت غرب می‌رفت.

با اینکه قسمت اعظم این خیابانها مسکونی بود، او مغازه‌های یادگاری فروشی زیادی در آنها یافت. اما در هیچ یک کوچکترین چیزی به سبک هندی ندید. به فکرش رسید از برخی از آنها سؤال کند که آیا آن مغازه‌ای را که دنبالش می‌گردد، می‌شناسند یا نه. اما تغییر عقیده داد. اگر بالاخره موفق می‌شد این دکه‌ی محقر را پیدا کند، ترجیح می‌داد فروشنده‌ی هندی از آمدنش مطلع نشود.

ظهر، با استفاده از تلفن همراهش با جین کلوزن در بیمارستان اسلوان کترینگ^۲ تماس گرفت. با حیرت فراوان دید که خانم کلوزن فوری پذیرفت او را ببیند. در واقع، حتی به نظر می‌آمد خواهان این ملاقات است.

1- Clarkson

2- Sloan Kettering

"سوزان، اگه بعدازظهر وقت داشتی، خیلی خوشحال می‌شم بینمت."
 سوزان قول داد. "من ساعت چهار اونجا خواهم بود."
 به جای ناهار، یک پریتزل^۱ و کوکاکولا خرید و برای خوردن آن در پارک
 میدان واشنگتن ایستاد. با اینکه کیف روی دوشش را سبک کرده بود، انگار
 سنگین تر شده بود و کم‌کم پاهایش درد می‌گرفت.
 در طول صبح هوا گرفته و سرد بود، اما اوایل بعدازظهر خورشید نمایان
 شده بود و در خیابانها که تا آن موقع خلوت بود، جمعیت موج می‌زد.
 دیدن این همه آدم ساکن ویلیج یا گردشگر، به سوزان آرامش می‌داد. او
 همیشه گرینویچ ویلیج را دوست داشت. اندیشید: محله‌ی منحصر به فردیه.
 مادر بزرگ سوزی شانس داشت که کودکیش رو اینجا گذروند.
 سوزان از خود پرسید: یعنی یه سال پیش، تیفانی و مت در چنین روزی
 تو محله گردش کرده بودن؟ او تصمیم گرفت با اکتشاف ناحیه‌ای که در شرق
 خیابان ششم گسترده شده بود، به جستجویش ادامه بدهد و به مک دوگال
 برگردد. با ترک میدان واشنگتن به یاد گفتگوش با متیو بائر افتاد. با به خاطر
 آوردن تذکر مت درباره‌ی تیفانی که خدا - فیل را با مشتریان گروتو مقایسه
 کرده بود، خندید.

خدا - فیل

سوزان به قدری ناگهانی ایستاد که پسر جوانی که پشت سرش بود، با او
 برخورد کرد. پسر به آرامی گفت: "بیخشین."
 سوزان جوابش را نداد. چشمانش به ویتترین مغازه‌ای که سر راهش پیدا
 کرده بود، خیره ماند. نگاهی کوتاه به ورودی انداخت که بر فرازش تابلویی
 بیضی با نوشته‌ی دارک دیلایتر^۲ آویزان شده بود.

1- Pretzel

نوعی شیرینی به شکل هشت و نمکی

سوزان که دوباره داشت ویتترین را تماشا می‌کرد، اندیشید: دارک دیلا یتر، جای کثیفه. یک بند جوراب ساتن قرمز روی توده‌ای از نوارهای ویدیویی با عناوین تحریک‌کننده آرمیده بود. یک سری ضمایم مثلاً شهوانی در هر طرف پراکنده بود، اما به آنها توجهی نکرد. نگاه خیره‌اش به شیئی بود که وسط این بساط قرار داشت: یک خدا - فیل مزین به فیروزه که خرطومش به سمت خیابان بود. سوزان دور خود چرخید. آن طرف خیابان اعلامیه‌ی «اجاره‌ای» را در ویتترین مغازه‌ی خیام دید.

نزدیک بود فریاد بزند: "اوه، نه!" راهش را از میان خودروها باز کرد، به سمت مغازه رفت، مقابل در ایستاد و داخل را نگاه کرد. با اینکه مغازه‌ی کوچک پر از جنس بود، متروک به نظر می‌آمد. یک پیشخوان و یک صندوق درست در محور ورودی قرار داشت. سمت چپ پاراوان نقاشی شده‌ی بزرگی دیده می‌شد که به عنوان دیوار از آن استفاده می‌شد. بی شک پرده‌ایه که مت توصیف کرد و موقعی که مرد برای خرید انگشتر فیروزه وارد مغازه شد، اون و تیفانی پشتش بودن.

اما صاحب مغازه یا فروشنده‌ای که اون روز اینجا بوده، کجا رفته؟ لابد یک نفر می‌دانست. سوزان با عجله از خیابان عبور کرد و به سمت مغازه‌ی روبرو رفت. در باز بود و کار و کاسبی روبراه به نظر می‌آمد. مردی پای صندوق در حال پرداخت بود و دو نوجوان شلخته با موهای بلند و ژولیده پشت سر او منتظر بودند.

خریده‌های مرد تمام شد و در حین بیرون آمدن سوزان را برانداز کرد، اما وقتی سوزان به نوبه‌ی خود به او خیره شد، سرش را برگرداند. چند دقیقه‌ی بعد، دو پسر نیز بیرون آمدند، اما در حین عبور از مقابل سوزان، از نگریستن به او اجتناب کردند. سوزان اندیشید: این بچه‌ها قطعاً برای خرید این کثافت‌ها به سن قانونی نرسیدن. و احساس کرد ششم پلیسی‌اش دوباره جان می‌گیرد.

وقتی سوزان دید هیچ مشتری دیگری داخل مغازه نیست، وارد شد. ظاهراً تنها یک کارمند آنجا بود، مردکی نسبتاً لاغر و زشت با ظاهری به همان مفلوکی دکور ویتترین مغازه‌اش.

مرد در حالی که او به پیشخوان نزدیک می‌شد، با عصبانیت براندازش می‌کرد. سوزان فوراً دریافت که مرد او را پلیسی با لباس شخصی تصور کرده که آمده برای فروش غیر قانونی به افراد صغیر با او بچنگد.

سوزان اندیشید: من اونو تو وضعیت تدافعی قرار دادم. حیف که نمی‌تونم تو همین حالت نگهش دارم. او با انگشت مغازه‌ی خیام را در آن سوی خیابان نشان داد و پرسید: "اون مغازه از کی بسته‌س؟"

تغییر حالت مرد خیلی سریع بود. هرگونه نشانه‌ای از عصبانیت از چهره‌اش محو شد و لبخندی کوتاه و تمکین‌آمیز بر گوشه‌ی لبش نشست. "خانم عزیز، پس نمی‌دونی چه اتفاقی افتاده؟ عبدل پارکی صاحب مغازه سه‌شنبه بعدازظهر به قتل رسید."

قتل! سوزان سعی نکرد حیرتش را پنهان کند. اندیشید: بازم یکی دیگه. تیفانی تو برنامه دربارہ‌ی صاحب مغازه صحبت کرده بود. مرد پرسید: پارکی رو می‌شناختی؟ مرد خوبی بود.

سوزان سرش را تکان داد و کوشید تردیدش را پنهان کند. محتاطانه جواب داد: "دوستی سفارش این مغازه رو بهم کرده بود. یه نفر یکی از اون انگسترهای فیروزه‌ای رو که اون می‌ساخت بهش هدیه داده بود. نگاه کنین."

سوزان کیفش را گشود و انگستر رجینا کلوزن را از آن بیرون آورد. نگاه مرد از انگستر به سوزان معطوف شد. بله، این قطعاً یکی از انگسترهای پارکیه. اون دیوونه‌ی فیروزه بود. اوه، راستی من نات اسمال هستم، صاحب این مغازه.

"منم سوزان چندلرم."

او دستش را به سوی اسمال دراز کرد. "اگه درست فهمیده باشم، اون یکی از دوستان شما بود. چطوری کشته شد؟"

"با چاقو. پلیس‌ها تصور می‌کنن کار معتادهای محله‌س، گرچه هیچی پیدا نکردن که بتونه اینو ثابت کنه... اون واقعاً مرد مهربونی بود. می‌دونم، قبل از اینکه پیداش کنن، تقریباً یه روز کامل اونجا مونده بود. من بودم که پلیس رو خبر کردم، وقتی دیدم چهارشنبه مغازه رو باز نکرد."

سوزان اندوهی صادقانه را در صورت نات اسمال دید. گفت: "دوستم می‌گفت که اون خیلی مهربونه. شاهدهی وجود داره؟"

"هیچ کس چیزی ندیده."

نات اسمال سرش را تکان داد و نگاهش را برگرداند.

سوزان اندیشید: اون چیزی رو ازم پنهان می‌کنه. باید وادارش کنم چیزی رو که می‌دونه بهم بگه.

و به آرامی گفت: "راستش، زن جوونی که درباره‌ی پارکی باهام صحبت کرده بود، چهارشنبه شب با چاقو به قتل رسید. گمون کنم کسی که اون و پارکی رو کشته، یکی از مشتریهایه که تعدادی از این انگشترهای فیروزه رو طی سه چهار سال اخیر خریده."

چهره‌ی گرفته‌ی نات اسمال بیش از پیش مکرر شد. "پارکی درباره‌ی این یارو باهام صحبت کرده بود. می‌گفت اون یه جنتلمن واقعیه."

"گفته بود چه شکلیه؟"

اسمال سرش را تکان داد. "نه."

سوزان دل را به دریا زد. "تصور کنم شما چیزی می‌دونم که به من نمیگی، نات."

"اشتباه می‌کنی."

نگاه نات متوجه در شد. "من از صحبت کردن با شما ناراحت نمی‌شم اما"

شما مشتری هامو می ترسونی. یه نفر بیرون منتظره و می دونم تا وقتی شما اینجایی، نمیاد تو."

سوزان مستقیم در چشمان او نگریست. "نات، تیفاتی اسمیت بیست و پنج سالش بود. اون چهارشنبه شب وقتی داشت محل کارش رو ترک می کرد به قتل رسید. من برنامه ای رادیویی رو اجرا می کنم که دختره همان روز با اون تماس گرفته بود. اون درباره ی مغازه ای یادگاری فروشی در ویلیج که دوستش از اونجا یه انگشتر فیروزه براش خریده بود، صحبت کرد. اون مغازه رو توصیف کرد و من مطمئنم به همین دلیل مرد، به دلیل حرفهایی که به من زد. و شرط می بندم که پارکی کشته شد چون ممکن بود اون مرد رو شناسایی کنه. نات، حدس می زنم شما چیزی می دونی که ازم پنهان می کنی. باید پیش از اینکه فرد دیگه ای بمیره، بهم بگی."

نات اسمال دوباره نگاهی مضطرب به سمت در انداخت، انگار از چیزی می ترسید. و زمزمه کرد: "نمی خوام درگیر شم."

"نات، اگه چیزی می دونی، از قبل درگیر شدی. تقاضا می کنم ا ونو بهم بگو. موضوع چیه؟"

نات تقریباً پچ پچ می کرد. "سه شنبه بعد از ظهر، درست قبل از ساعت یک، مردی در این اطراف پرسه می زد و ویتترینم رو تماشا می کرد، مثل اونی که الان بیرونه. من تصور کردم اون سعی داره چیزی رو که می خواد پیدا کنه یا حتی شاید تردید داره که داخل شه. اون واقعاً ظاهر یه آدم کلاس بالا رو داشت، اما یهو از خیابون گذشت و به سمت مغازه ی پارکی رفت. بعدش مشتری اومد و دیگه به اون توجهی نکردم."

"چیزی رو که دیدی برای پلیس تعریف کردی؟"

"این دقیقاً کاریه که نکردم. پلیس مجبورم می کرد کتاب عکسهای هویت رو با دقت ورق بزنم یا ریخت مردک رو برای طراحشون توصیف کنم و این

اتلاف وقت بود. اون یارو تپیی نبود که پاش به اداره‌ی پلیس رسیده باشه و منم طراح خوبی نیستم. من اونو از نیمرخ دیدم. خیلی شیک بود و بزحمت چهل رو داشت. کلاه و بارونی و عینک آفتابی داشت، اما با وجود این کاملاً نیمرخش رو دیدم."

"اگه دوباره ببینیش، می‌تونی شناساییش کنی؟"

"خانوم جون، تو کار ما باید شناختن آدما رو بلد بود. اگه بلد نباشم قیافه‌ی یه پلیس لباس شخصی رو تشخیص بدم، ممکنه دستگیر شم و اگه نتونم یه معتاد رو شناسایی کنم، ممکنه کشته شم. گوش کن، حالا باید از اینجا بری. کار و کاسبی منو کساد می‌کنی. وقتی خانوم شیکی مثل شما این دور و برهاس، مردم هرگز وارد نمی‌شن تا خرید کنن."

"باشه، میرم. اما نات، اگه عکس اون مرد رو نشونت بدم، شناساییش می‌کنی؟"

"البته. بسیار خوب، حالا میری یا نه؟"

"همین الان. راستی یه چیز دیگه، نات. در این باره با هیچ کس حرف نزن. واسه امنیت خودت، درباره‌ش حرف نزن."

"خیال کردی احمقم؟ البته که درباره‌ش صحبت نخواهم کرد. قسم می‌خورم. حالا برو و بذار کمی کاسبی کنم، باشه؟"



ساعت سه و نیم، داگلاس لیتون با ورود به اتاق جین کلوزن در بیمارستان، زن سالخورده را نشسته در صندلی یافت. او روبدو شامبری کشمیر به رنگ آبی روشن پوشیده و پتویی دورش کشیده شده بود.

جین با صدایی که خستگی مفرطی را آشکار می‌ساخت، گفت: "داگلاس، قرار بود غافلگیرم کنی. بیخودی تلاش کردم حدس بزنم چیه."
"چشمهاتون رو ببندین، خانم."

جین با لبخندی بی‌حوصله اطاعت کرد و زمزمه کرد: "می‌دونم که من بچه نیستم."

داگلاس با اینکه آماده شده بود بوسه‌ای بر پیشانی او بزند، خود را عقب کشید. اشتباهی بزرگ. چه حماقتی که می‌خواست از حد خود فراتر برود.
او گفت: "امیدوارم خوشتون بیاد."

و طرحی را که پرورشگاه را با بنای یادبودش نشان می‌داد و نام رجینا بر آن حک شده بود، بلند کرد.

جین کلوزن چشمه‌هایش را گشود و مدتی طولانی بدقت طرح را بررسی کرد. تنها قطره اشکی در گوشه‌ی چشم چپش احساساتش را فاش می‌ساخت. او نجواکنان گفت: "فوق‌العاده‌س، نمی‌تونستم برای رجینا ستایشی زیباتر از این تصور کنم. اما شماها کی تصمیم گرفتین بدون اطلاع من نام رجینا رو به پرورشگاه بدین؟"

"این عقیده‌ی مدیران پرورشگاه بود. موقع مراسم افتتاحیه‌ی جناح جدید که باید هفته‌ی آینده تو اون شرکت کنی، اعلام خواهد شد. ما تصمیم داشتیم تا موقع بازگشت من منتظر بشیم و همون موقع این حکاکی و عکسهای مراسم رو نشوتون بدیم، اما با خودم گفتم حتماً خوشحال می‌شین همین الان طرح رو ببینن."

جین کلوزن با طبیعی‌ترین لحن ممکن گفت: "خلاصه، می‌خواستین من پیش از مردن اونو ببینم، درسته؟"
 "نه، منظورم این نبود، خانم."

"داگ، این قیافه‌ی ناراحت رو به خودت بگیر. من می‌میرم. هر دومون اینو می‌دونیم. و این هدیه منو سرشار از خوشبختی کرد."

او غمگینانه خندید. "می‌دونی چه چیزی خیلی تسلام می‌ده؟"

سؤالی بیهوده بود و داگ جوابش را می‌دانست. او نفسش را حبس کرد. امیدوار بود جین بابت حساسیت و جانثاری‌اش نسبت به بنیاد ارزش تشکر کند. "چیزی که تسلام می‌ده، اینه که میراث رجینا مورد استفاده‌ی دیگران قرار می‌گیره. به عبارتی، مثل این می‌مونه که اون در میان این موجودات که زندگی‌شون به لطف اون عوض شده، زندگی می‌کنه."

"می‌تونم بهتون نوید بدم هر سنتی که به نام رجینا خرج شده، بیشترین دقت درش به عمل اومده."

"شک ندارم."

جین لحظه‌ای خاموش ماند. سپس به داگلاس که با قیافه‌ای ناراحت کنار او ایستاده بود، نگریست. "داگلاس، تصور می‌کنم هوبرت کم‌کم داره حافظه‌ش رو از دست می‌ده. دلم می‌خواد سازماندهی متفاوت از همین الان مستقر شه." به آرامی در زدند. سوزان چندلر نگاهی به داخل اتاق انداخت. "اوه، خانم کلوزن، نمی‌دونستم مهمون دارین، بیرون منتظر می‌مونم."

"ابدأ، بیا تو، سوزان. داگلاس لیتون رو که می‌شناسی، درسته؟ دوشنبه تو مطبت همدیگه رو دیدین."

سوزان به یاد حرفهای کریس رایان در مورد لیتون افتاد و با لحنی سرد گفت: "بله، یادم میاد. حالتون چطوره، آقای لیتون؟"
"خیلی خوب، دکتر چندلر."

داگلاس اندیشید: اون به چیزی می‌دونه. بهتره همین اطراف بمونم. جرأت نمی‌کنه در حضورم چیزی علیه م بگه.

او لبخندی به سوزان زد. "من یه غدرخواهی به شما بدهکارم. اون دفعه طوری از مطبتون فرار کردم که انگار آتش‌سوزی شده، اما موکلی داشتیم که از کانکتیکات میومد."

سوزان در حین نشستن روی صندلی که او به‌اش تعارف کرده بود، اندیشید: تعریفی که می‌شه در مورد دهها مرد به کار برد. و این امر که اون درباره‌ی گفتگویی با رجینا دروغ گفته، خودبخود ازش قاتل نمی‌سازه.
دوباره در زدند و پرستار سرش را از لای در نیمه باز داخل آورد. "خانم کلوزن، دکتر تا چند لحظه‌ی دیگه برای معاینه‌تون میاد."

"اوه، خدای بزرگ، سوزان، متأسفم که بیخودی مجبورتم کردم بیای اینجا. می‌توننی فردا صبح بهم تلفن بزنی؟"
"البته."

"قبل از اینکه بری، می‌خوام غافلگیری داگلاس رو نشونت بدم."
او با انگشت طرح قاب شده را نشان داد. "پرورشگاهی در گواتمالاس که هفته‌ی آینده به رجینا اهدا می‌شه."

سوزان از نزدیک به آن نگریست و صادقانه گفت: "با شکوهه. به نظر میاد احتیاجی مبرم به تأسیساتی از این نوع در بسیاری از کشورها، بخصوص در امریکای مرکزی هست."

داگلاس تأکید کرد، "درسته. و بنیاد کلوزن در ساخت اونا کمک خواهد کرد." سوزان برخاست که برود و متوجه پاکتی با کاغذ آبی براق روی پاتختی شد. به نظر می‌آمد مشابه همانی باشد که تکه پاره‌های آن را در سبد کاغذ کارولین ولز پیدا کرده بود. سوزان به آن نزدیک شد. همان طور که انتظار داشت، آرم عکاسخانه‌ی او شن کروز پشت آن چاپ شده بود. سوزان به سمت خانم کلوزن چرخید. "اجازه می‌دین نگاهی بندازم؟"

"البته. احتمالاً آخرین عکسیه که از رجینا گرفته شده."

زنی که در عکس بود، فقط می‌توانست دختر جین کلوزن باشد. همان چشمان، همان بینی صاف و همان فرم گیسوان. رجینا کنار کاپیتان ایستاده بود. سوزان اندیشید: عکس‌های اجباری مسافرت‌های دریایی، اما این یکی فوق‌العاده‌س.

هنگام تحقیقات برای برنامه‌اش، تصاویر رجینا کلوزن را که در بریده‌ی جراید به چاپ رسیده بود، دیده اما هیچ یک به نظرش این قدر فریبنده نیامده بود. او به جین کلوزن خاطر نشان کرد: "رجینا خیلی جذاب بوده."

"درسته. طبق تاریخ پشت پاکت، این عکس دو روز قبل از مفقود شدنش گرفته شده. به نظر خیلی خوشحال میاد. این مشاهده هم برام تسلا بود و هم منشاء عذاب. از خودم می‌پرسم نکنه خوشحالیش در ارتباط با اعتمادش به فردی باشه که مسؤول مفقود شدنشه."

داگلاس لیتون گفت: "شما نباید به مسایل این طوری نگاه کنین." پزشک در آستانه‌ی در ایستاده بود. گفت: "متأسفم که حرفتونو قطع می‌کنم."

معلوم بود می‌خواهد شاهد رفتن آنان باشد.

سوزان دیگر نمی‌توانست خود را مجاز بداند منتظر رفتن داگلاس شود. او شتاب‌زده گفت: "خانم کلوزن، در بین وسایلی که تو اتاق رجینا در کشتی پیدا

کردن، یادگاری دارین که فهرست اسامی مسافران کشتی باشه؟"
 "مطمئنم یکی از اونا رو تو پاکتی که محتوی اطلاعات مربوط به سفر اونه
 دیدم. چطور مگه، سوزان؟"

"چون اگه امکانش باشه، خیلی دلم می‌خواد چند روزی اونو قرض بگیرم.
 شاید بتونم فردا پیام پیش شما و اونو بگیرم؟"

"اگه مهمه، بهتره فوری اونو داشته باشی. خواستم ورا چند روزی مرخصی
 بگیره تا به دیدن دخترش بره. اون باید فردا صبح خیلی زود حرکت کنه."
 سوزان گفت: "اگه از نظر شما اشکالی نداره، با کمال میل الان می‌رم
 سراغش."

"ابداً. دکتر مارکی^۱، منو ببخشین که معطلتون کردم."
 گویی جین کلوزن یکدفعه زبر و زرنگ شده بود. "داگلاس، لطفاً کیفم رو
 بده. تو کشوی پاتختیه."

جین کیف پولش را در آورد و کارتی از آن برداشت. پس از آنکه بسرعت
 چند خطی نوشت، آن را به سمت سوزان دراز کرد.

"می‌دونم ورا هنوز اونجاس. بهش تلفن می‌زنم تا از رفتنت باخبرش کنم.
 اما با این حال، این یادداشت کوتاه رو همراه با نشونی خونه‌م ببر. فردا با هم
 صحبت می‌کنیم."

داگلاس لیتون همزمان با سوزان عازم شد. با هم از پله‌ها پایین آمدند و
 وارد خیابان شدند. داگلاس پیشنهاد کرد: "خوشحال می‌شم همراهتون پیام
 ورا منو می‌شناسه."

"نه، همه چی روبراهه. اینم تاکسی. خداحافظ."
 طبق معمول ترافیک سنگین بود و ساعت پنج سوزان به بیکن پلیس

رسید. با علم به اینکه بزحمت فرصت دارد به خانه برگردد و برای شب آماده شود، بیهوده کوشید راننده را منقاعد کند تا وقتی سرعت می‌رود و برمی‌گردد، منتظر بماند.

خوشبختانه جین کلوزن به ورا تلفن زده بود. او در حالی که سوزان را به اتاق میهمان هدایت می‌کرد، توضیح داد: "وسایل رجینا اینجاس. اثاثیه رو از آپارتمانش آوردن. گاهی خانم کلوزن تنها اینجا می‌شینه. دل آدم می‌سوزه." سوزان اندیشید: اتاق زیباییه. آراسته‌س در عینی که ظاهری راحت و مهمون‌نواز رو حفظ می‌کنه. اتاقها شخصیت افرادی رو که اونا رو تزیین می‌کنن، آشکار می‌کنه.

ورا اولین کشوی یک میز تحریر قدیمی را گشود و پاکتی را به رنگ بلوطی و در قطع بزرگ بیرون آورد. "تمام مدارکی که تو اتاق رجینا بوده، اینجا جمع‌آوری شده."

داخل آن از همان نوع مدارک مختلف و گوناگونی که کارولین از سفر همراه خود آورده بود، وجود داشت. علاوه بر فهرست مسافران، حدود نیم دو جین از خبرنگارهای اطلاعاتی کشتی به همراه اطلاعاتی مربوط به توقفگاهها و تعدادی کارت پستال که بنادر مذکور را نشان می‌داد، وجود داشت. بی شک رجینا آنها را به عنوان یادگاری از مکانهایی که بازدید کرده بود، خریده بود. اگر قصد ارسالشان را داشت، احتمالاً پیش از رسیدن به هتگ‌کنگ آنها را پست می‌کرد.

سوزان در کیفش به دنبال خبرنگارهای کشتی گشت، سپس تصمیم گرفت نگاهی به کارت پستالها و خبرنگارهای اطلاعاتی بیندازد. او کارتها را از نظر گذراند و نگاهش روی یکی از آنها که رستورانی در هوای آزاد را در بالای نشان می‌داد، متوقف ماند.

دور میزی که دریا زیرش گسترده بود، خط کشیده شده بود.

سوزان از خود پرسید: رجینا تو این رستوران شام خورده؟ آگه جواب مثبته، چه چیز خاصی داشته؟ سوزان خبرنگاره‌ها را جستجو کرد تا آنچه را مربوط به بالی بود، پیدا کرد.

او به ورا گفت: من این کارت و این خبرنگاره رو می‌برم. مطمئنم از نظر خانم کلوزن ایرادی نداره. فردا به دیدنش میرم و خودم بهش میگم. ساعت پنج و بیست دقیقه بود که سوزان بالاخره موفق شد یک تاکسی پیدا کند و ده دقیقه به شش بود که در آپارتمانش را گشود. فقط چهل دقیقه فرصت دارم برای شب‌نشینی قرن آماده بشم و حتی هنوز نمی‌دونم چی بپوشم.

در سالن انتظار مراقبت‌های ویژه، پاملا هاستینگز می‌کوشید جاستین ولز گریان را تسلا دهد. او با صدایی که در اثر هیجان در هم شکسته بود، تکرار می‌کرد: "خیال کردم دارم اونو از دست میدم. خیال کردم دارم اونو از دست میدم."

پاملا با لحنی مطمئن گفت: "کارولین مبارزه می‌کنه. جاستین، دکتری به نام دونالد ریچاردز با بیمارستان تماس گرفت تا حال کارولین رو بپرسه و جوپائی حال تو شد. اون شماره‌ش رو داد. همون روانپزشکی نیست که وقتی تو و کارولین با هم مشکل داشتین، بهش مراجعه کردی؟" جاستین گفت: "روانپزشکی که قرار بود بهش مراجعه کنم. من فقط یه بار دیدمش."

"اون گفت خوشحال می‌شه کمکت کنه."

پاملا درنگی کرد. از نحوه‌ی عکس‌العمل جاستین بابت چیزی که آماده‌ی گفتنش می‌شد، اطمینان نداشت.

"جاستین، می‌تونم باهات تماس بگیرم؟ گمون کنم احتیاج داری با کسی صحبت کنی."

پاملا دید که او صاف شد.

"پام، تو هنوز خیال می‌کنی من به کارولین حمله کردم، هان؟"

پاملا محکم جواب داد: "نه، گمون نمی‌کنم، والا بهت می‌گفتم. من خیال

می‌کنم کارولین خوب می‌شه، اما در ضمن می‌دونم که اون هنوز در خطره. اگه خدایی نکرده بهبود پیدا نکنه، تو بشدت احتیاج به کمک خواهی داشت. بذار بهش تلفن کنم."

جاستین به آرامی سرش را تکان داد. "باشه."

وقتی چند دقیقه‌ی بعد پاملا دوباره به سالن انتظار بازگشت، لبخند می‌زد. گفت: "جاستین، اون همین الان میاد. واقعاً مهربون به نظر می‌رسه. خواهش می‌کنم بذار کمکت کنه، خواهش می‌کنم."

آلسکاندر رایت با لحنی خوشحال گفت: "گمونم مسأله‌ی سختی رو حل کردم."

احتیاجی نبود جیم خبره باشد تا متوجه شود اربابش خیلی سرکیف است. در حالی که از آینه‌ی اتومبیل نگاهی می‌انداخت، اندیشید: اون خیلی سر حاله. به علاوه خوشحال به نظر میاد.

آنان در راه دانینگ استریت بودند تا پیش از رفتن به مراسم شام کتابخانه‌ی ملی در خیابان پنجم سوزان را سوار کنند. آلكس از ترس اینکه در اثر راه‌بندان دیر برسند، اصرار کرده بود زود راه بیفتند. اما جریان عبور و مرور در خیابان هفتم روان‌تر از معمول بود و آنان بسرعت مسیر را طی کردند.

جیم پرسید: "چه جور مشکلی رو حل کردین، آقای آلكس؟"

"پدر و نامادری دکتر چندلر رو به این مراسم دعوت کردم و ازشون خواستم در سنت رجیس توقف کنن و خواهر اونو بردان. زیاد مؤدبانه نیست همزمان با دو زن وارد بشم."

"اوه، می‌تونستین، آقای آلكس."

"مسأله‌ی تونستن نیست، جیم. مسأله‌ی اینه که می‌خواستم یا نه؟ و جواب منفیّه."

جیم اندیشید: معیش علناً اینه که اون می‌خواد با سوزان سرگرم بشه، نه با دی. طبق مشاهداتش از آن دو زن جوان، احساسات اربابش را درک

می‌کرد. جای بحث نبود که زیبایی دی استثنایی بود. جیم شبی که آن دو را به رستوران می‌برد، متوجه آن شده بود. او مهربان هم به نظر می‌آمد. اما از دید جیم، خواهرش جذابیتی بسیار خاص داشت. او اندیشید: سوزان ساده‌تره، از اون آدمایی که می‌تونی به منزل خودت دعوتش کنی بدون اینکه مجبور باشی بابت محقر بودن خونه معذرت خواهی کنی.

ساعت شش و پنج دقیقه آنان مقابل ساختمان کوچکی که سوزان در آن زندگی می‌کرد، پارک کردند. الکساندر رایت پرسید: "جیم، چطوری از پشش بر میایی و هر بار به جای پارک پیدا می‌کنی؟"

"عادت، آقای آکس. می‌خوانی رادیو رو روشن کنم؟"

"نه، میرم بالا دنبالش."

"زود رسیدین."

"مهم نیست. آروم تو ورودی منتظر می‌مونم."

سوزان با لحنی درمانده در آیفون گفت: "زود رسیدی."

آکس قول داد: "مزاحمت نخواهم شد. من از انتظار کشیدن تو ماشین

بیزارم. احساس می‌کنم راننده تاکسی‌م."

سوزان خندید. "خوب بیا بالا. می‌تونی اخبار ساعت شش رو تماشا کنی."

سوزان اندیشید: اینم از شانس من. موهایش هنوز در حوله پیچیده شده

بود. لباسش، یک کت اسموکینگ مشکی و یک دامن راسته‌ی بلند، بالای وان

حمام آویزان بود تا بخار چین‌هایش را صاف کند. او یک حوله‌ی کرکی سفید

رنگ پوشیده بود که او را شبیه یک خرگوش پشمالوی عروسکی کرده بود.

وقتی در را باز کرد، آکس با دیدن او زد زیر خنده. "به نظر میاد ده سالته!"

سوزان به‌اش اخم کرد. "چرند نگو و برو اخبار رو گوش کن."

سوزان در اتاقش را بست، پشت میز توالتش نشست و سشوار را برداشت.

با خود گفت: آگه بلد نبودم بتنهایی موهامو درست کنم، مشکل پیدا می‌کردم. هر چند حاصلش به پای موهای زیبای خواهر عزیزم نمی‌رسه. سوزان در حالی که درجه حرارت سشوار را زیاد می‌کرد، زمزمه کرد: خدایا، وقت می‌گذره.

یک ربع بعد، او خودش را در آئینه نگریست. آرایش گیسوانش عالی بود و آرایشی دقیق آثار خستگی حاصل از کم‌خوابی را می‌پوشاند. چین‌های دامنش ناپدید شده بود و همه چیز مرتب به نظر می‌آمد. با این حال، او احساس نمی‌کرد حالت طبیعی دارد. در حالی که کیف شش را برمی‌داشت، از خود پرسید: زیادی نگرانم یا زیادی عجله دارم یا چی؟

آلکس را همان طور که به او توصیه کرده بود، مشغول تماشای تلویزیون یافت. او نگاهش را به سوزان دوخت، لبخند زد و گفت: "جذابی."
"متشکرم."

"همه‌ی اتفاقاتی رو که امروز تو نیویورک افتاده، می‌دونم. بمحض نشستن تو ماشین برات تعریف می‌کنم."
"عالیه!"

جیم کرلی در حین گشودن در با خود گفت: اون فوق‌العاده‌س. واقعاً فوق‌العاده‌س. در حال رفتن به سوی بالای شهر و به سمت کتابخانه‌ی ملی، چشمانش متوجه عبور و مرور بود، اما شش دانگ حواسش به گفتگویی بود که آن عقب جریان داشت.

آلکساندر رایت گفت: "سوزان، مطلبی هست که می‌خوام روشن شه. من قصد نداشتم امشب خواهرت رو دعوت کنم."

"خواهش می‌کنم خودتو بابت این مسأله آزار نده. دی خواهر منه و من دوستش دارم."

"شک ندارم. اما به نظرم بینکی رو خیلی دوست نداری و شاید با دعوت از اون و پدرت مرتکب اشتباه شدم."

جیم اندیشید: اوه، لالا!

سوزان با صدایی اندک خشمگین گفت: "نمی‌دونستم اونام میان."

"سوزان، درک کن، من فقط می‌خواستم امشب با تو تنها باشم. همون طور که بهت گفتم، تصمیم نداشتم دی رو دعوت کنم و خیال کردم اگه از پدرت و بینکی بخوام به ما ملحق بشن و برن دنبال دی، کارها رو روبراه کردم."

جیم اندیشید: خوب از عهده‌ش بر اومد. نوبت توئه سوزان. یه شانس به این پسر بده.

جیم صدای خنده‌ی او را شنید. "آلکس، ازم دلخور نشو. گمونم منظورمو بد فهموندم. نمی‌خواستم نقش آدمای زود رنج رو بازی کنم. باید منو ببخشی، روز وحشتناکی داشتم."

"برام تعریف کن."

"الان نه، اما ممنونم که نگرانی."

جیم با آرامش نفسی کشید. خوب، به نظرم اوضاع روبراه شد.

"سوزان، من بندرت به این جور موضوع‌ها نزدیک می‌شم، اما احساست رو نسبت به بینکی درک می‌کنم. من خودم نامادری داشتم، هر چند مورد من کمی فرق داشت. پدرم بعد از مرگ مادرم دوباره ازدواج کرد. اسم اون جری^۱ بود."

جیم اندیشید: اولین باره که می‌شنوم آلکس درباره‌ی اون صحبت می‌کنه.

سوزان پرسید: "با اون تفاهم داشتی؟"

جیم در دل پاسخ داد: بهتره سؤال نکنی.

قطعاً بار اول نبود که سوزان وارد ساختمان الحاقی کتابخانه‌ی ملی واقع در خیابان پنجم می‌شد، با وجود این، به یاد نمی‌آورد بنای مدور مک گرو را که میهمانی در آن برگزار می‌شد، دیده باشد. مکانی بود با شکوه، با دیوارهای بلند سنگی و نقاشی دیواری‌اش این احساس را به آدم می‌بخشید که زمان به عقب و به قرنی دیگر برگشته است.

علی‌رغم زیبایی تزئینات و با اینکه سوزان براستی همراهی با آلکساندر رایت را می‌ستود، فوراً متوجه شد حواسش پرت است و نمی‌تواند خود را رها کند. باید از این شب‌نشینی دلپذیر بهره ببرم، با این حال ذهنم مشغول گفته‌های یه آدم مشکوک، صاحب یه مغازه‌ی مزخرف که شاید بتونه قاتل رجینا کلوزن، هیلدا جانسون، تیفانی اسمیت، عبدل پارکی و مردی رو که سعی داشته کارولین ولز رو به قتل برسونه، شناسایی کنه.

سه تا از این اسامی در طی هفته‌ی گذشته به فهرست افزوده شده.

آیا اسامی دیگری هم وجود داره؟

چرا این قدر مطمئنم که جواب مثبته؟

سوزان در حالی که به آرامی گیلای شراب می‌نوشید و با حواس پرتی به صحبت گوردون می‌بری^۱، پیرمرد سالخورده‌ای که از سخاوت بنیاد رایت

نسبت به کتابخانه‌ی ملی تعریف می‌کرد، گوش می‌داد، با خود گفت: شاید نمی‌بایست دفتر دادستانی رو ترک می‌کردم.

بمحض ورودشان، آکس او را به تعدادی از افراد ظاهراً مهم معرفی کرده بود. سوزان نمی‌دانست باید از این بابت سرگرم شود یا دلش را خوش کند، زیرا واضح بود که آکس به این نحو نشان می‌داد در این شب‌نشینی سوزان میهمان اوست.

دی و پدرش و بینکی چند دقیقه پیش از آن دو رسیده بودند. دی در کت پوست سفید رنگ خیره‌کننده بود و بگرمی او را در آغوش گرفت.

"سو، می‌دونی که بالاخره برگشتم اینجا بمونم؟ برای من و تو فرصت خوبیه. می‌دونی، دلم برات تنگ شده بود."

سوزان با خود گفت: مطمئنم که راست میگه. برای همین کلک‌های کوچیکی که به آکس می‌زنه، واقعاً درست نیست. گوردون می‌بری پرسید: "کتابی رو که امشب به آکس اهدا می‌شه، دیدین؟"

سوزان که مجبور بود حواسش را جمع کند، پاسخ داد: "نه، اونو ندیدم." "طبیعتاً تیراژش محدوده. یک نسخه از اون به هر مهمون داده می‌شه، اما شاید دوست داشته باشین قبل از شام نگاهی بهش بندازین. این طوری نظری اجمالی به کارهای چشمگیری که بنیاد رایت در طی شانزده سال موجودیتش به انجام رسونده، میندازین."

او میز تحریری نورانی نزدیک در ورودی بنا را نشان داد. "اونجا به نمایش گذاشته شده."

کتاب از وسط باز بود، اما سوزان به صفحات اول بازگشت. روی جلد کتاب تصویر پدر و مادر آکس، الکساندر لورانس و ویرجینیا رایت چاپ شده بود. سوزان در حین نگرستن به چهره‌های ساختگی آنان اندیشید: آدمای

اخمویی بودن. با نگاهی به فهرست مطالب متوجه شد صفحات نخست حاوی تاریخچه‌ی کوتاهی درباره‌ی بنیاد رایت است؛ سپس بر حسب نوع کارهای خیریه، کتاب به فصل‌هایی تقسیم شده بود: بیمارستانها، پرورشگاهها و تحقیقات.

سوزان اتفاقی آن را ورق زد، سپس به یاد جین کلوزن افتاد و دنبال فصل مربوط به پرورشگاهها گشت. او نیمی از صفحات اختصاص داده شده به این مطلب را از نظر گذرانده بود که عکس پرورشگاهی نظرش را جلب کرد. اندیشید: بی شک برای این منظور ساختمانی چشمگیره. محیطش هم چشمگیره.

"چشمگیره، نه؟"

آلکس کنارش ایستاده بود.

سوزان جواب داد: "اعتراف می‌کنم خیلی تأثیرگذاره."

"بسیار خوب، شام بزودی سرو می‌شه. می‌تونی از خوردن دست بکشی."

علی‌رغم مطبوع بودن غذا، ذهن سوزان به قدری مشغول بود که بدون لذت غذا می‌خورد. احساسی که در وجودش مأوا کرده بود، به قدری شدید بود که تقریباً شبیه به حضوری فیزیکی شده بود. سوزان یکسره درباره‌ی نات اسمال، مالک آن مغازه‌ی مستهجن فکر می‌کرد. آگه زمانی به ذهن قاتل خطوطی که نات اسمال متوجه پرسه زدن اون مقابل ویترنش شده، نات اسمال رو هم به همون شیوه از میان برمی‌داره. ممکنه کارولین ولز خوب نشه یا آگه خوب بشه، ممکنه هر خاطره‌ای رو از آنچه برایش اتفاق افتاده فراموش کرده باشه. در این صورت، نات تنها فردیه که قادره هویت مردی رو که عبدال پارکی و بقیه رو کشته و کارولین رو هل داده، شناسایی کنه.

سوزان ناگهان متوجه شد آلکس چیزی از او می‌پرسد و به زمان حال

بازگشت. "اوه نه، همه چی خوبه. غذا فوق‌العاده‌س. من خیلی گرسنه نیستم."

بی شک پس فردا عکسهای مسافرت کارولین رو دریافت می‌کنم. چه چیزی در اونا پیدا می‌کنم؟ وقتی کارولین به برنامه تلفن زد و اشاره‌ای به عکس کرد، تأکید کرد مردی که اونو به دیدن الجزیره دعوت کرده بود، در پس زمینه‌ی عکس هست. مسافرت رجبینا؟ شاید عکسهای واضح‌تر دیگه‌ای باشه که اون مرد در اونا معلوم باشه.

سوزان خود را سرزنش کرد: بایستی همزمان اونا رو هم سفارش می‌دادم. باید پیش از اینکه خیلی دیر شه، پیش از اینکه یه نفر دیگه به قتل برسه، اونا رو به دست بیارم.

در فاصله‌ی کوتاهی بین شام، اهدای کتاب صورت گرفت. مدیره‌ی کتابخانه‌ی ملی درباره‌ی سخاوت خانواده‌ی رایت و حمایت آنان از خرید و نگهداری کتابهای نایاب صحبت کرد. او همچنین از فروتنی و جان‌نثاری آلکساندر رایت گفت که خود را کاملاً وقف مدیریت بنیاد کرده بود بی آنکه هیچ شهرت شخصی از آن به دست بیاورد.

آلکس در ضمن برخاستن برای دریافت کتابی که مدیره آماده می‌شد به او بدهد، زمزمه کنان به سوزان گفت: "می‌بینی چه آدم خوبی‌م."

آلکس ناطق فوق‌العاده‌ایه، طبیعی، جذاب، با بذله‌گویی زیرکانه. وقتی آلکس دوباره نشست، سوزان به نجوا گفت: "آلکس، اشکالی نداره برای دسر جامو با دی عوض کنم؟"

"اتفاقی افتاده؟"

"نه، ابدأ. مسأله‌ی تفاهم خونوادگی و از این جور چیزها. دی حوصله‌ش از دست این گوردون که اونو به حرف گرفته سر میره. شاید اگه به کمکش برم، به هم نزدیکتر شیم، کسی چه می‌دونه؟ در ضمن باید با پدر عزیزم صحبت کنم." در حالی که به سمت میز مجاور می‌رفت و از دی می‌خواست که جایش را با او عوض کند، خنده‌ی ریز و مفرح آلکس او را دنبال می‌کرد. سوزان نزد خود

اقرار کرد: دلیل دیگه‌ای هم هست. اگه قرار باشه به بیرون رفتن با آلکس ادامه بدم، می‌خوام مطمئن بشم که پای دی در میون نخواهد بود. و اگه قراره رقابتی وجود داشته باشه، می‌خوام از ابتدا همه چی روشن باشه. امکان نداره، وضعیتی که با جک داشتم، دوباره زنده بشه.

او منتظر شد تا می‌بری صدقه سر بینکی گوشه شنوا پیدا کرد و او به سمت پدرش چرخید. "پاپا، ببخشین، چارلز، خیال می‌کنی من کاملاً دیوونه شدم اما باید دوشنبه اول وقت بیست و پنج هزار دلار دیگه برای اون آژانس عکس در لندن واریز کنی."

سوزان متوجه شد که حالت پدرش از تعجب به نگرانی تغییر یافت. البته من این کارو می‌کنم، کوچولوی من، اما مطمئنی که مشکلی نداری؟ هر چی باشه، آماده‌م بهت کمک کنم."

سوزان اندیشید: عمق جریان اینه که با وجود بینکی و علی‌رغم تنفرش از من، پاپا هیچ وقت منو رها نمی‌کنه. اینو نباید فراموش کنم. و گفت: "قول میدم هیچ مشکلی ندارم، اما باید بین خودمان بمونه، یه نفر رو زیر نظر گرفتیم."

احتمالاً نات اسمال در خطر و شاید تنها اون نباشه. شاید یکی دیگه هم در نظر گرفته شده باشه تا یکی از این انگشترها که نوشته‌ی تو مال منی رو داره، دریافت کنه.

چرا جملات آن ترانه آزارش می‌داد؟ نگرستن به خورشید که در جزیره‌ای طلوع می‌کند...

درسته! این کلمات روی خبرنگارهای اطلاعاتی کشتی گابریل که آن روز صبح در وسایل رجینا کلوزن پیدا کرده بود، نوشته شده بود.

دوشنبه عکسهای سی‌گودیوا به دستم می‌رسه. از ندا اجازه می‌گیرم از میز بزرگ کنفرانسی که در دفترشه برای پهن کردن اوناستفاده کنم.

بنابراین حتماً تا دوشنبه شب عکس کارولین رو پیدا کرده‌م. اگه آژانس بتونه عکسهای گابریل رو سه‌شنبه بعدازظهر چاپ کنه، چهارشنبه اونا رو دریافت می‌کنم. به اندازه‌ی کافی وقت صرف بررسی اونا می‌کنم، حتی اگه مجبور شم شب رو اونجا بگذرونم.

بینکی موفق شده بود گفتگوی گوردون می‌بری را به سمت فردی دیگر معطوف کند. او در حالی که به سمت سوزان و چارلز می‌چرخید، پرسید: "شما دو تا درباره‌ی چی صحبت می‌کنین؟"

سوزان متوجه شد پدرش چشمکی زد و جواب داد: "سوزان داشت برام از علاقه‌ش به جمع‌آوری آثار هنری می‌گفت، عزیزم."

پاملا هاستینگز یکشنبه بعدازظهر به بیمارستان لنوکس هیل رسید و راهروی آشنایی را که به بخش مراقبت‌های ویژه منتهی می‌شد، طی کرد. او جاستین را در سالن انتظار یافت؛ ژولیده، اصلاح نکرده و نیمه خواب.

پاملا سرزنشش کرد: "تو دیشب حتی خونه نرفتی؟"

جاستین چشمان قرمزش را به سوی او بلند کرد. "نمی‌تونستم. اونا میگن وضعیتش کم و بیش ثابت، اما هنوز می‌ترسم اونو ترک کنم، حتی برای چند دقیقه. برعکس، قصد ندارم به اتاقش برگردم. اینجا احساس می‌کنن کارولین از جمعه شروع کرده به بیرون اومدن از حالت اغما و بعد احتمالاً یادش اومده چه اتفاقی براش افتاده و دوباره از ترس تو خودش فرو رفته. به هر حال به اندازه‌ی کافی هوشیار مونده که بگه جاستین، نه... رحم... نه!"

پاملا در حالی که کنار او می‌نشست، گفت: "الزاماً معنیش این نیست که

رحم کن جاستین، منو زیر چرخهای اتومبیل هل نده."

"برو اینو برای پلیس توضیح بده. و برای دکترها و پرستارهای بخش. قسم می‌خورم اگه سعی کنم به کارولین نزدیک شم، اونا خیال می‌کنن قصد دارم دستگامها رو قطع کنم."

او با حالتی عصبی دستهایش را باز و بسته کرد. پاملا اندیشید: نزدیکه از

پا در بیاد.

او پرسید: "دست کم دیشب با دکتر ریچاردز شام خوردی؟"

"آره. با هم رفتیم کافه تریا."

"چی شد؟"

"اون بهم کمک کرد و طبیعتاً حالا متوجه شدم که بایستی دو سال پیش به رفتن نزد او ادامه می‌دادم. پام، این ضرب‌المثل قدیمی رو می‌دونی؟"

"کدوم؟"

"کسی که یه میخ گم کنه، یه نعل گم می‌کنه، کسی که یه نعل گم کنه، یه اسب گم می‌کنه و کسی که یه اسب گم کنه، مسابقه رو می‌بازه. چیزی تو این مایه."

"جاستین، چیزی که گفתי اصلاً معنی نداره."

"برعکس. اگه مغزمو معالجه کرده بودم، وقتی می‌فهمیدم کارولین با یه برنامه‌ی رادیویی تماس گرفته، اون قدر شدید عکس‌العمل نشون نمی‌دادم. اگه با تلفنم اونو منقلب نکرده بودم، شاید سر قرارش با دکتر سوزان چندلر می‌رفت. نتیجه اینکه جلوی خونه تاکسی می‌گرفت و پیاده به پستخونه نمی‌رفت."

"جاستین، بس کن! با چنین استدلال‌هایی دیوونه می‌شی."

پاملا دستش را گرفت. "گوش کن، تو مسؤؤل این تصادف وحشتناک نیستی و باید دست از محکوم کردن خودت برداری."

"دکتر دونالد ریچاردز هم دقیقاً گفت بس کنم!"

اشک به چشمانش آمد و بغض گلوش را گرفت. پاملا دستهایش را دور شانهای او حلقه کرد و موهایش را نوازش کرد. به آرامی گفت: "احتیاج داری هوا بخوری. اگه هر دو اینجا بمونیم، مردم بالاخره حرف در میانن."

"نگو که جورج هم میاد حسابم رو برسه. کی برمی‌گرده؟"

"امشب. حالا ازت می‌خوام برگردی خونه. برو تو رختخواب و دست کم پنج ساعت بخواب. بعد برو حموم، اصلاح کن، لباست رو عوض کن و برگرد به

بیمارستان. وقتی کارولین به هوش بیاد، به تو احتیاج داره و اگه تو رو این شکلی ببینه، فوری برای یه سفر دیگه ثبت نام می‌کنه."

پاملا نفسش را حبس کرد. امیدوار بود زیادی پیش نرفته باشد، اما به عنوان پاداش لپخندی دریافت کرد. جاستین دست آخر بهش گفت: "تو یه دوست واقعی هستی."

پاملا همراه او به سمت آسانسور رفت. در راه ایستاد و جاستین را مجبور کرد به دیدن کارولین برود. مأمور پلیس آنان را تا داخل اتاق دنبال کرد. جاستین دست همسرش را گرفت، کف دستش را بوسید و آن را دوباره بست. او کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

وقتی درهای آسانسور به روی جاستین بسته شد، پاملا آماده شد دوباره به سالن انتظار برگردد. اما پرستار بخش او را نگه داشت. "اون دوباره صحبت کرد. همین چند دقیقه‌ی پیش، درست بعد از رفتنتون."

پاملا که تقریباً از شنیدن جواب هراس داشت، پرسید: "چی گفت؟"

"همون چیز. وین، اوه وین."

"لطفاً چیزی به شوهرش نگین."

"مطمئناً. اگه ازم پرسید فقط بهش میگم اون سعی کرد حرف بزنه و این نشونه‌ی خوبیه."

پاملا از سالن انتظار عبور کرد و به سمت تلفن رفت. قبل از آمدنش به بیمارستان، سوزان چندلر تلفن زده و توضیح داده بود که سعی دارد نامی شبیه به وین را در فهرست مسافران سی‌گودیوا پیدا کند.

سوزان به او توصیه کرده بود: "از اونا بخواه بدقت گوش بدن که آیا کارولین این نام رو تکرار می‌کنه. شاید چیز بیشتری بگه. ممکنه یه لقب باشه، یا به عنوان مثال مخفف وینستون یا وین تروف."

سوزان خانه نبود و پاملا روی پیغام‌گیر برایش پیغام گذاشت. "کارولین

دوباره سعی کرد حرف بزنه. اون همون کلمات رو تکرار کرد: وین، اوه وین.

جین کلوزن برای سوزان تعریف کرد: "یکشنبه صبح‌ها، من و رجینا اغلب در مراسم عشای ربانی در سنت توماس^۱ شرکت می‌کردیم و بعد می‌رفتیم به چیزی می‌خوردیم. موسیقی اون کلیسا فوق‌العاده‌س. بعد از گم شدن رجینا بیشتر از یه سال طول کشید تا تونستم دوباره به اونجا برگردم."

سوزان گفت: "من همین الان از مراسم عبادی ساعت ده و ربع سنت پاتریک^۲ برمی‌گردم. موسیقی اونجا هم فوق‌العاده‌س."
سوزان از کلیسا پیاده آمده بود.

یک روز زیبای پاییزی بود و او در راه از خود پرسیده بود که تیفانی اسمیت یکشنبه‌ی گذشته چه کرده بود. آیا این احساس بهش دست داده بود که آخرین یکشنبه‌ش خواهد بود و زندگیش چند روز بعد متوقف می‌شه؟ البته که نه! چطور ممکن بود چنین اندیشه‌های بیمارگونه‌ای داشته باشه!

جین کلوزن بوضوح می‌دانست که زمان زیادی پیش رو ندارد. سوزان احساس می‌کرد هر یک از کلماتش این سرانجام اجتناب‌ناپذیر را فاش می‌سازد. امروز، جین در رختخوابش به بالش تکیه داده و شالی دور شانه‌هایش انداخته بود. چهره‌اش کمی رنگ و رو گرفته بود اما سوزان حدس می‌زد او تب دارد.

1- Saint Tomas

2- Saint Patric

جین گفت: "واقعاً لطف کردی که دوباره به دیدنم اومدی. یکشنبه‌ها تو بیمارستان همیشه خیلی دیر می‌گذره. دیروزم که نشد اون طور که می‌خواستیم خصوصی باهات صحبت کنم. داگلاس لیتون خیلی مراقب و دلسوز به نظر میومد. بهت گفتم که تصور می‌کنم قبلاً در موردش نادرست قضاوت کردم و سوءظن‌هام نسبت به اون مبنای درستی نداشته. از طرف دیگه، اگه تصمیمی رو که در موردش فکر می‌کنم، بگیرم، معنیش اینه که از مدیر فعلی بنیاد بخوام کناره بگیره و زمام امور رو به داگلاس بسپره؛ عملاً در خصوص مبالغ هنگفتی پول به اون اختیار تام خواهم داد."

سوزان جلوی خودش را گرفت تا فریاد نزند: این کارو نکن!
جین کلوزن ادامه داد: "می‌دونم الان نسبت به ابراز محبت، دلسوزی، مراقبت یا هر چی اسمش رو بذاری، خیلی حساسم."
او لحظه‌ای ساکت شد، لیوان آب کنار تخت را برداشت، چند جرعه نوشید و ادامه داد: "برای همین، قبل از گرفتن این تصمیم دلم می‌خواد ازت بخوام تحقیقی جدی در مورد داگلاس لیتون انجام بدی. می‌دونم ازت سوءاستفاده می‌کنم. من فقط یه هفته‌س تو رو می‌شناسم. با این حال در این مدت کوتاه برام مثل یه دوست امین شدی. می‌دونی، تو این استعداد رو داری که مردم بهت اطمینان کنن. بی شک به همین دلیل که بخوبی تو کارت موفق شدی."
"خواهش می‌کنم، خیلی خوشحال می‌شم هر کاری بتونم بکنم و از تعریفتون متشکرم."

سوزان متوجه شد وقتش نیست برای جین کلوزن فاش کند که از قبل در مورد داگلاس تحقیق شده و اطلاعات اولیه سوءظن‌هایی اساسی را در مورد او مطرح می‌کند. او بدقت کلماتش را برگزید.

"راستش تصور می‌کنم عاقلانه‌س همیشه قبل از هر تغییری اساسی محتاط باشیم. قول میدم بهش رسیدگی کنم."

"متشکرم. این برام تسلای بزرگیه."

به نظر می‌آمد چشمان جین کلوزن کم‌کم بزرگ می‌شود. آن روز صبح، آنها نگاهی تقریباً درخشان و در عین حال آرام داشتند. سوزان به یاد اندوهی افتاد که چند روز پیش در آنها دیده بود؛ امروز حالتی متفاوت در آنها مأوا کرده بود. سوزان اندیشید: اون می‌دونه چی در انتظارشه و اونو پذیرفته.

و برای لحظه‌ای فکر کرد چگونه تقاضایی را که آماده‌ی گفتنش می‌شد، بیان کند اما به این نتیجه رسید که توضیحاتش را برای بعد بگذارد. "خانم کلوزن، من دوربین عکاسیم رو آورده‌م. اجازه می‌دین چند تا عکس از تصویر پرورشگاه بگیرم؟"

جین کلوزن شالش را محکمتر دور شانهاش پیچید و پیش از دادن پاسخ، بدقت آن را مرتب کرد. "سوزان، تقاضات دلیلی داره، این طور نیست؟ دلیلش چیه؟"

"می‌تونین برای دادن پاسخ تا فردا بهم فرصت بدین؟"

"طبیعتاً ترجیح میدم فوراً اونو بدونم اما صبر می‌کنم و از تصور یه دیدار دیگه مسرور می‌شم. اما سوزان، قبل از رفتن یه چیزی رو بگو. از زن جوونی که به برنامه‌ت تلفن زد، شخصی که می‌گفت انگستری شبیه به انگستر رجینا داره، خبر داری؟"

سوزان کلماتش را برگزید. "منظورتون کارنه؟ آره و نه. نام واقعیش کارولین ولزه. اون چند ساعت بعد از اونکه با ما تماس گرفت، تصادف وحشتناکی کرد و من موقعیتش رو پیدا نکردم باهاش صحبت کنم، چون بیهوشه."

"وحشتناکه."

"اون چندین بار وین نامی رو صدا زده. شاید اسم مردی باشه که در طول سفر ملاقات کرده، اما نمی‌تونم اینو تأیید کنم. خانم کلوزن، رجینا هیچ وقت از گابریل به شما تلفن زد؟"

"چندین بار."

"هیچ وقت از فردی به نام وین نام برد؟"

"نه، اون هیچ وقت اسمی از هیچ کدوم از همسفرهایش نیاورد."

خستگی در صدای خانم کلوزن مشهود بود. سوزان گفت: "من این عکسها رو می‌گیرم و از پشتون میرم. فقط چند دقیقه وقت می‌گیره. الان شما احتیاج به استراحت دارین."

جین کلوزن چشمانش را بست. "این داروها کاملاً منو منگ کرده."

طرح روی مبل مقابل تخت قرار داشت. سوزان با استفاده از فلاش چهار عکس با دوربین پولاروید گرفت و مشاهده کرد که آنها یکی پس از دیگری ظاهر می‌شوند. آنها را کافی یافت، دوربین را در کیفش گذاشت و روی پنجه‌ی پا به سمت در رفت.

جین کلوزن با صدایی سنگین از خواب گفت: "خداحافظ سوزان. می‌دونی، تو خاطره‌ی بسیار دلنشینی رو در من زنده کردی. تازه وارد اجتماع شده بودم و یه هم‌رقص جوون و زیبا به نام اوون داشتم. سالهاش به یاد اون نیفتاده بودم اما در اون دوران خیلی دوستش داشتم. البته، مال سالها پیشه!"

اوون. سوزان از جا جهید. خدایا، این چیزیه که کارولین سعی داره بگه.

اوون نه اوه، وین.

یک اوون آدامز در بین مسافران سی‌گودیوا بود. او اولین مرد مسافر تنها

بود که سوزان در فهرست دور اسمش خط کشیده بود.

بیست دقیقه‌ی بعد سوزان شتابان وارد آپارتمانش شد، با عجله به سمت

میز تحریر دفترش رفت و فهرست مسافران گابریل را برداشت. اندیشید:

کاشکی باشه، کاشکی باشه.

او فوراً توانست مشاهده کند که هیچ اوون آدامزی ثبت نشده اما با این

تصور که شاید مردی که دنبالش می‌گشت با نام جعلی مسافرت کرده است، از

اول تا آخر فهرست را خواند.
او تقریباً به آخر رسیده بود که پیدایش کرد. یکی از معدود مسافران نام دوم
خویش را ذکر کرده بود: هنری اوون یانگ. مطمئناً رابطه‌ای بین آن دو بود.

آلکساندر رایت ساعت ده، یازده و ظهر به خانه‌ی سوزان زنگ زد، تا اینکه بالاخره ساعت یک پیدایش کرد. او گفت: "بیهوده سعی کردم زودتر باهات تماس بگیرم، اما خونه نبود." "

"می‌تونستی پیغام بذاری."

"دوست ندارم تو دستگاه صحبت کنم. می‌خواستم دعوتت کنم با هم یه برانچ* بخوریم."

سوزان جواب داد: "متشکرم، ولی آزاد نبودم. برای دیدن دوستی به بیمارستان رفته بودم. راستی آکس، برای پرورشگاهها در امریکای مرکزی طرحهای استاندارد وجود داره؟"

"استاندارد؟ نمی‌فهمم منظورت دقیقاً چیه، اما نه، گمون نمی‌کنم. با وجود این، اگه به شکل کلی اونا اشاره می‌کنی، مثل بیمارستانها و مدارس، مشخصه‌های مشترکی برای تمام این مؤسسات وجود داره. برای چی؟"

"چونکه تصویری تو دستمه که دل‌م می‌خواد بهت نشون بدم. فردا چه ساعتی میری؟"

"متأسفانه زود. برای همین می‌خواستم امروز بینمت. می‌تونیم امشب با هم شام بخوریم؟"

"متأسفم، گرفتارم."

"بسیار خوب تنها راهی که برام می‌مونه اینه که تمام شهر رو طی کنم. چه موقع از روز خونه‌ای؟"

"تمام بعد از ظهر."

"همین الان راه می‌افتم."

سوزان در حین گذاشتن گوشی اندیشید: می‌دونم که حق دارم. این دو ساختمان نه تنها شبیه هم‌اند بلکه به ساختمان واحدن. اما این طوری مطمئن می‌شم.

کتاب بنیاد رایت روی میز کارش قرار داشت و صفحه‌ای که پرورشگاه گواتمالا را نشان می‌داد و نظرش را جلب کرده بود، باز بود. از هر لحاظ شبیه به طرحی بود که در اتاق بیمارستان جین کلوزن دیده بود.

اما اون به طرح بود نه یک عکس. و شاید آکس متوجه برخی مشخصه‌ها بشه که من تشخیص ندادم.

آکس با بررسی عکسها متوجه شد در واقع جزییاتی از نظر سوزان دور مانده، اما ترجیحاً تأیید می‌کرد که صحبت از یک ساختمان واحد است. طراح روی طرح متعلق به خانم کلوزن، تصویر یک حیوان کوچک را بالای در ورودی پرورشگاه نقاشی کرده بود.

آکس گفت: "نگاه کن، این به بز کوهیه. حالا عکس داخل کتاب رو ببین. توی اونم هست. بز کوهی جزو نشونه‌های خونوادگیه؛ ما همیشه یکی از اونو بالای در بناهایی که اهدا می‌کنیم، می‌تراشیم."

آن دو در کنار یکدیگر مقابل میز کار سوزان نشسته بودند.

سوزان با تعجب پرسید: "اما چطوری ممکنه نام رجینا کلوزن بالای سر در ورودی ساختمونای شما باشه؟"

"این یه طرح قلبیه، اگه نظر منو بخوای، یه نفر پولی رو که قرار بوده صرف این بنا بشه، به جیب زده."

"باید از این لحاظ مطمئن بشم."

سوزان در مورد جین کلوزن و به سرخوردگی و اندوه او اندیشید وقتی که می‌فهمید داگلاس لیتون فریش داده است.

آلکس گفت: "سوزان، واقعاً نگران به نظر می‌ای."

"درسته، اما نه برای خودم."

او کوشید لبخند بزند. "چطوره یه قهوه بخوریم. من که واقعاً بهش احتیاج دارم."

"با کمال میل، تازه، خیلی کنجکاوم بدونم قهوه رو خوب درست می‌کنی یا نه."

سوزان کتاب بنیاد رایت را بست. "فردا میرم این عکس رو به خانم کلوزن نشون میدم. اون باید هر چه زودتر با خبر بشه."

سوزان به میزش نگاه کرد که بی‌نظمی آن قطعاً از چشم آلکس دور نمانده بود.

او توضیح داد: "من معمولاً کمتر از این بی‌نظمم. مجبورم همزمان دو طرح رو پیش ببرم و کاغذها انباشته شده."

آلکس بروشور مربوط به فهرست مسافران سی‌گودیوا را برداشت و آن را گشود. "مربوط به مسافرتیه که رفتی؟"

"نه، من هیچ وقت مسافرت دریایی نرفتم."

سوزان امیدوار بود که او موضوع را بیشتر بسط ندهد. دلش نمی‌خواست با هیچ کس در مورد کاری که می‌کرد، صحبت کند، حتی با او. آلکس در حالی که

بروشور را دوباره روی میز می‌گذاشت، گفت: "منم همین طور. دریازده می‌شم."

آلکس در حین نوشیدن قهوه تعریف کرد که بینکی تلفن زده بود تا برای ناهار دعوتش کند. "آزش پرسیدم تو هم هستی یا نه، و وقتی بهم گفت نه، نرفتم."

سوزان گفت: "متأسفم که بینکی محبت زیادی نسبت به من نداره. به طور معقول نمی‌تونم در این مورد سرزنشش کنم. من عملاً به پای پدرم افتادم و التماس کردم که با اون ازدواج نکنه."

"منم دقیقاً همین کارو با پدرم و جری کردم. هیچ فایده‌ای نداشت و به همون دلیل که بینکی نمی‌تونه تحمل کنه، جری هم هیچ وقت نتونست منو تحمل کنه."

او برخاست. "باید برم. وسایلم رو به هم ریخته ول کردم و خودم باید مرتبشون کنم."

آلکس به در رسید، برگشت و گفت: "سوزان، من هشت تا ده روز نخواهم بود. در این مدت هر چقدر دلت می‌خواد بیرون برو ولی بعدش خیلی خودتو درگیر نکن، باشه؟"

لحظه‌ای که سوزان در را پشت سر او می‌بست، تلفن زنگ زد. دی بود. تلفن زده بود تا از او خداحافظی کند. "من فردا به کارستاریکا میرم. اونجا سوار می‌شم. خیال دارم تا کالائو^۱ سفر کنم. دیشب خیلی عالی بود، مگه نه؟"

"فوق‌العاده بود."

"زنگ زدم به آلکس ازش تشکر کنم، ولی رفته بود بیرون."

لحن پرسشگر خواهرش از نظر سوزان دور نماند، اما او نه قصد داشت تعریف کند که آلکس پیش او بوده و نه دلیل ملاقاتش را برای دی توضیح

بدهد. "شاید بعداً بتونی باهاش تماس بگیری. خوش بگذره، دی." سوزان اندوهگین گوشی را گذاشت. می دانست دلیل اینکه جلوی خود را می گرفت تا محبت‌های آکس را نپذیرد، این است که می ترسد شاهد پیشروی رابطه‌ی او و دی باشد، بخصوص اگر دی اصرار می‌ورزید که آکس را تعقیب کند. و سوزان هیچ دلش نمی‌خواست دوباره متحمل رنج از دست دادن مردی به نفع خواهرش باشد.

دونالد ریچاردز در طول روز احساس می‌کرد عصبی است. یکشنبه صبح زود برای دویدن به سنترال پارک رفته بود. بعدش برگشته بود خانه و املت پنیر درست کرده بود با این خاطره که در دورانی که متأهل بود، یکشنبه‌ها او آشپزی می‌کرد؛ حالا این عادت را از دست داده بود و عملاً دیگر هیچ وقت زحمت آشپزی را به خود نمی‌داد. در حین خوردن، روزنامه خواند، اما بعد از اینکه دومین فنجان قهوه‌اش را ریخت، عاقبت احساس کرد قادر نیست افکارش را متمرکز کند. روزنامه را زمین گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

آپارتمانش مشرف به پارک بود. ساعت یازده بود و هوای تازه و آفتابی به همین زودی بسیاری از شهروندان را بیرون کشانده بود. می‌توانست از آن بالا دهها دنده را در خیابان ببیند. اسکیت سوارها مثل برق از مقابل گردشگران می‌گذشتند. در کل همه زوج و خانواده بودند. دونالد پیرزنی را مشاهده کرد که در حال نشستن روی یک نیمکت صورتش را به طرف آفتاب برگردانده بود.

او از پنجره دور شد و به اتاقش رفت. می‌بایست چمدانش را می‌بست و این دورنما عمیقاً ناراحتش می‌کرد. با وجود این، بزودی تمام می‌شد. یک هفته تور تبلیغ کتاب، و عاقبت می‌توانست یک هفته برای خودش باشد. آژانس مسافرتی فهرست کشتی‌ها را همراه با جاهای درجه یک موجود و تاریخ‌هایی که با برنامه‌اش مرتبط بود، برایش فکس کرده بود. او روی میز کارش خم شد تا نگاهی به آن بیندازد.

وقتی به توکسیدو پارک رسید، ساعت دو بود. مادرش از ناهار در باشگاه برمی‌گشت و او را نشسته روی پلکان ورودی یافت. "دان، عزیزم، چرا نگفتی میایی؟"

"وقتی پشت فرمون بودم، هنوز از اومدنم مطمئن نبودم. خیلی خوشگل شدی، مادر."

"تو هم همین طور. تو رو با پولیور خیلی دوست دارم. جوونت می‌کنه." او متوجه چمدانی نزدیک دونالد شد. "اومدی اینجا بمونی، عزیزم؟" دونالد خندید. "نه، فقط می‌خواستم ازت خواهش کنم اینو یه جایی تو انبار جا بدی."

او اندیشید: عکس‌های کتیه. و فقط به این اکتفا کرد که بگوید: "انبار برای یه چمدون جا داره. تازه برای هر چیز دیگه‌ای هم جا داره." ازم نمی‌پرسی توش چیه؟

"اگه بخوای بدونم خودت بهم میگی. گمون کنم ارتباطی با کتی داره." "من تمام چیزهایی رو که متعلق به کتی بود و هنوز نگه داشته بودم، از آپارتمان بیرون آوردم. شوکه نشدی؟"

"دان، تصور کنم تو تا الان به این یادگارها احتیاج داشتی. اما احساس می‌کنم از این به بعد آماده‌ای زندگیت رو از نو بسازی و می‌دونی که کتی دیگه نمی‌تونه تو اون نقشی داشته باشه. بسیاری از آدم‌ها با نزدیک شدن به چهل سالگی گذشته و حالشون رو ارزیابی می‌کنن. راستی، تو کلید خونه رو داشتی. چرا نرفتی تو؟"

"دیدم ماشینت اینجا نیست و یکدفعه متوجه شدم دلم نمی‌خواد وارد یه خونه‌ی خالی بشم."

او بلند شد و کش و قوسی رفت. آگه موافقی یه فنجان چای باهات

می‌خورم و میرم. شام میرم بیرون. تو یه هفته دو بار با همون آدم. نظرت چیه؟"

رأس ساعت هفت دونالد از آیفون ساختمان سوزان او را صدا زد. سوزان در حالی که او را به داخل آپارتمان دعوت می‌کرد، با عذرخواهی گفت: "دیر کردن دقیقاً برام عادت شده. کارگردانم تمام طول هفته یه سره بهم بد و بیراهه میگه و سرزنشم می‌کنه که درست لحظه‌ای به استودیو می‌رسم که برنامه می‌خواد شروع بشه. یکی دو بار درست لحظه‌ای که بایستی بیمارمو می‌دیدم، وارد مطب شدم و تو هم مثل من می‌دونی نباید افرادی رو که روان‌درمانی می‌کنن، منتظر نگه داشت. و خوب، امشب کاملاً شرمندهم. دو ساعت پیش چشمامو بستم به این نیت که چند دقیقه‌ای استراحت کنم و تازه از خواب بیدار شدم. مثل فیل خوابیدم."

"ثابت می‌کنه که بهش احتیاج داشتی."

سوزان پیشنهاد کرد: "یه گیلان شراب برات می‌ریزم و تو یه ربع بهم وقت بده تا حاضر شم."

"با کمال میل."

سوزان دید که او آپارتمانش را بازرسی می‌کند. دونالد گفت: "خونه‌ی قشنگی داری، دکتر چندلر. یکی از بیمارام معاملات ملکی داره. اون بهم می‌گفت در لحظه‌ی خاصی که وارد یه خونه می‌شه، با افرادی که تو اون زندگی می‌کنن احساس هماهنگی یا عدم هماهنگی می‌کنه."

سوزان گفت: "می‌تونم این موضوع رو درک کنم. به-هر صورت، نمی‌دونم این جا چه جور هماهنگی رو ساطع می‌کنه، ولی من توش احساس خوبی دارم. بذار برم برات شراب بیارم و تا وقتی من لباس عوض می‌کنم، می‌تونی اطرافت رو تماشا کنی."

دونالد تا آشپزخانه همراه او رفت. "بهترین لباست رو بپوش. من لباس شب نپوشیدم. یه سر رفتهم دیدن مادرم و اون بهم گفت پولیور خیلی بهم میاد، بنابراین فقط به این اکتفا کردم که یه کت بردارم."

سوزان در حالی که دگمه‌ی یقه‌ی بلوز آبی‌اش را می‌بست و کت یراق‌دارش را برمی‌داشت، اندیشید: دونالد ریچاردز یه جور عجیبیه. دقیقاً نمی‌دونم چشه اما یه چیزی تو حالتش هست که درکش نمی‌کنم. او از اتاقش به هال آمد و آماده می‌شد که بگوید حاضر است، که دید دونالد مقابل میز تحریر دفترش ایستاده و مشغول بررسی فهرست مسافران کشتی است.

دونالد مطمئناً صدای او را شنید، چون چشمانش را به سوی او چرخاند و به آرامی پرسید: "دلیل خاصی داره که این جور مدارک رو جمع می‌کنی، سوزان؟"

سوزان پاسخی نداد. دونالد دوباره پرسید: "بیخوش اگه از اجازه‌ای که دادی تا اطرافم رو تماشا کنم، فراتر رفتهم. اینجا یه میز تحریر خیلی زیبای قرن نوزدهم داری و دلم می‌خواست از نزدیک اونو تحسین کنم. به نظرم نیومد این فهرست‌ها محرمانه باشه."

سوزان گفت: "گفته بودی با گابریل سفر می‌کردی، درسته؟"

سوزان از اینکه او کاغذهای روی میز تحریرش را بررسی کرده بود، ناراحت بود اما تصمیم گرفت به روی خود نیاورد.

دونالد رو به او کرد. "اغلب، کشتی باشکوهیه. تو خیلی جذاب شدی و من مثل یه خرس گرسنه‌م. بریم."

آن دو در رستوران کوچکی در تامپسون استریت که غذاهای دریایی داشت، شام خوردند. دونالد توضیح داد: "پدر یکی از بیمارانه صاحب اینجاس."

محیط دوستانه‌ایه و من مشتری همیشه‌گی‌ش شدم."
 بعداً در حالی که پیشخدمت میز را جمع می‌کرد، سوزان گفت: "دوستانه و
 خوشمزه. ماهی دودی روئالش خیلی خوشمزه بود."
 "ماهی آزادش هم همین طور."

دونالد ساکت شد، جرعه‌ای شراب نوشید و گفت: "سوزان، می‌خوام یه
 چیزی ازت بپرسم. دیروز و امروز اواخر بعدازظهر برای دیدن جاستین به
 بیمارستان رفتیم. اون بهم گفت که تو هم به دیدنش رفتی."
 "درسته."

"فقط همینو داری در موردش بگی؟"
 "فقط باید همینو بگم، بجز اینکه کاملاً مطمئنم همسرش تصادفی زخمی
 نشده و اون ابداً مجرم نیست."
 "گفته‌ی تو فقط تونسته بود لحظه‌ای که مایوسانه به اون احتیاج داشت،
 روحیه‌شو خوب کنه."

"از این موضوع خوشحالم. اونو دوست دارم."
 "منم همین طور، اما همون طور که یه شب بهت گفتم، امیدوارم بمحض
 اینکه همسرش خوب شد، اون حتماً پیش من یا فرد دیگه‌ای روانکاو بشه.
 راستی، تو بیمارستان بهم گفتن کارولین نشانه‌هایی از بهبودی بروز داده. اما
 فعلاً که فشار مجرم بودن بر جاستین ولز خیلی سنگینی می‌کنه. می‌دونی چه
 فیلمنامه‌ای اختراع کرده؟ اون تصور می‌کنه اگه با تلفن زدن به همسرش اونو
 منقلب نمی‌کرد، کارولین طبق قرار به دیدن تو میومد و در این صورت به جای
 اینکه پیاده به پستخونه بره و زیر چرخهای کامیون له بشه، تاکسی می‌گرفت."
 دونالد شانه‌هایش را بالا انداخت، "البته، اگه احساس گناه آدم‌ها رو آزار
 نمی‌داد، احتمالاً بیشتر از یه مشتری نداشتیم. این حسیه که کاملاً می‌تونم
 درکش کنم. آه، قهوه‌مون اومد."

بیشخدمت فنجانها را مقابل آنان گذاشت.

سوزان جرعه‌ای نوشید و ناگهان پرسید: "دان، احساس گناه تو رو هم آزار داده؟"

"بله، آزارم می‌ده. امیدوارم روزی ارزش خلاص شم. یه شب چیزی گفتم که متاثرم کرد. گفتم بعد از طلاق والدینت، به نظرت می‌ومد هر کدوم سوار قایق نجاتی جداگانه هستین، چرا؟"

سوزان اعتراض‌کنان گفت: "هی، سعی نکن تجزیه و تحلیل کنی!"
"دوستانه ازت پرسیدم."

"خوب، جوابت رو میدم. این چیزیه که در صورت طلاق معمولاً اتفاق می‌افته. هر کسی به نفع خودش به دفاع می‌پردازه. قلب مادرم شکسته بود و پدرم با داد و بیداد به همه حالی می‌کرد که هیچ وقت این قدر خوشبخت نبوده. برای من تمام اون سالهایی که با این تصور زندگی کرده بودم که خانواده‌ای خوشبخت هستیم، زیر سؤال برده شده بود."

"خواهرت، به هم نزدیکین؟ احتیاج به جواب نیست. دیدن حالت صورتت کافیه."

سوزان تقریباً علی‌رغم میلش زبان گشود. "هفت سال پیش چیزی نمونده بود نامزد کنم که دی از راه رسید. حدس بزن چه کسی اونو تصاحب کرد و با اون پسر جوون و خوش قیافه ازدواج کرد؟"
"خواهرت."

"درست گفتمی. بعدش جک در حادثه‌ای تو اسکی کشته شد و حالا اون دوباره داره از یه نفر که گهگاه می‌بینمش، دلبری می‌کنه. جالبه، نه؟"
"هنوز جک رو دوست داری؟"

"گمون نکنم کسی از دوست داشتن فردی که براش عزیز بوده، دست بکشه. تصورم نمی‌کنم باید به هر قیمتی شده بخشی از گذشته رو پاک کرد."

به هر حال غیرممکنه. بر عکس، چیزی که سعی می‌کنم به مادرم بگم اینه که باید غصه رو فراموش کرد و به جلو پیش رفت."

"تو این کارو کردی؟"

"بله، گمونم که کردم."

"به این دلباخته‌ی جدید وابسته‌ای؟"

"هنوز برای گفتنش خیلی زوده. حالا چطوره در مورد باران و هوای خوب صحبت کنیم؟ یا بهتره بهم بگی چرا به نظر میومد این قدر به فهرست مسافرها علاقه‌مندی؟"

گرمی نگاه دونالد محو شد. "باشه، به شرطی که تو برام توضیح بدی چرا دور دو اسم اوون آدامز و هنری اوون یانگ رو خط کشیدی."
سوزان فقط پاسخ داد: "اوون یکی از اسمهای محبوب منه. دان، دیره. تو فردا صبح زود حرکت می‌کنی و روزی پر کار در انتظار منه."
سوزان در فکر تلفنی بود که می‌بایست رأس ساعت هشت صبح به کریس رایان می‌زد و عکسهایی که بعدازظهر از لندن به دستش رسید.
"واقعیتش اینه که قطعاً زودتر از نه شب کارم تموم نمی‌شه."

دوشنبه‌ها صبح کریس رایان دوست داشت زود به دفترش برسد. یکشنبه‌ها وقف خانواده می‌شد و معمولاً دست کم دو تا از شش نوه‌اش به همراه فرزندان‌شان به دیدن او و همسرش می‌آمدند و برای شام می‌ماندند.

او نیز همچون همسرش از پذیرایی از نوه‌هایش و از مشاهده‌ی اینکه آنان از همراهی آن دو لذت می‌برند، خوشحال می‌شد اما گاهی شبها وقتی کریس به رختخوابش می‌رفت، با آرامش می‌اندیشید افرادی که فردای آن روز می‌بایست به کارشان می‌پرداخت، مبارزه نمی‌کردند تا بدانند چه کسی دوچرخه‌ی بزرگ را خواهد داشت یا کی اول حرفی زشت زد.

محفل خانوادگی شب قبل بخصوص خسته‌کننده بود؛ در نتیجه هشت و بیست دقیقه بود که تازه در دفترش را گشود. پیغام‌هایش را گوش داد و متوجه شد بسیاری از آنها نیازمند جوابی فوری هستند. اولین پیغام مال یکشنبه بود و از طرف یکی از خبرچین‌هایش در آتلانتیک سیتی و حاوی اطلاعاتی جالب در مورد داگلاس لیتون بود. دومین پیغام را صبح زود سوزان چندلر گذاشته بود.

"کریس، سوزانم، هر چه زودتر باهام تماس بگیر."

سوزان با اولین زنگ گوشی را برداشت. "کریس، من سر نخ‌دارم و به اطلاعاتی در مورد دو نفر احتیاج دارم. یکی از اونا سه سال پیش با یه کشتی مسافرتی به اسم گابریل مسافرت کرده؛ دیگری دو سال پیش با کشتی

دیگه‌ای به نام سی‌گودیوا؛ راستش گمون نکنم اونا دو فرد متفاوت باشن. بر عکس گمون کنم که هر دو یه نفرن، و اگه اشتباه نکنم با یه قاتل قتل‌های زنجیره‌ای سر و کار داریم.

کریس سرعت قلمش را از جیب سینه‌اش بیرون آورد و یک برگه کاغذ برداشت. "اسامی و تاریخ‌ها رو بده."

بمحض اینکه نوشت، خاطر نشان کرد: "هر دو سفر در اواسط اکتبر صورت گرفته. سفرهای دریایی در این دوره ارزون‌تر تموم می‌شه؟"

سوزان گفت: "راستش این همزمانی دائم آزارم میده. اگه نیمه‌ی اکتبر بخشی از هر نیتی باشه، شاید در همین لحظه زنی در معرض خطری وحشتناک باشه."

"اجازه بده اینو به بچه‌های کوانتیکو واگذار کنم. رابط‌های من در اف.بی.آی حتماً فوری اونو پیدا می‌کنن. راستی، سوزان، انگار رفیقت داگلاس لیتون در دسرهای زیادی داره. هفته‌ی گذشته در آتلانتیک سیتی پول هنگفتی تو قمار باختی."

"خوب می‌دونی که اون رفیق من نیست. منظورت از مبلغ هنگفت چقدره؟"

"حدود چهار صد هزار دلار. امیدوارم که یه عمه‌ی میلیاردر داشته باشه."

"مشکل اینه که این طور تصور می‌کنه."

مبلغ چهار صد هزار دلار سوزان را مبهوت کرده بود. مردی که قادر باشه در عرض دو روز چنین باخت‌هایی بالا بیاره، تو شرایط ناگواریه. ممکنه احساس کنه گیر افتاده و خطرناک بشه.

سوزان گفت: "متشکرم کریس. با هم تماس می‌گیریم."

او گوشی را گذاشت و به ساعت نگاه کرد. فقط آن قدر فرصت داشت که پیش از رفتن به رادیو سری کوتاه به خانم کلوزن بزند. اون باید بی درنگ

بدونه که قضیه‌ی داگلاس چیه. اگه چنین باختی تو قمار داره، باید فوراً
اونو پس بده و چشم امیدش به بنیاد کلوزنه.

وقتی سوزان از جین کلوزن خواست که صبح به آن زودی او را بپذیرد، جین متوجه شد اتفاقی ناگوار افتاده. در ضمن وقتی چند لحظه بعد داگلاس تلفن زد تا به او اطلاع دهد قبل از رفتن به فرودگاه به دیدنش می‌رود، از لحنش پی برد عصبی است. داگلاس برایش توضیح داده بود آخرین تقاضای پول مربوط به پرورشگاه نیازمند امضای اوست.

جین کلوزن محکم جواب داده بود: "باید دست کم تا ساعت نه صبر کنی."
 "خانم کلوزن، می‌ترسم بعدش هواپیما رو از دست بدم."
 "می‌تونستی زودتر به این فکر بیفتی، داگلاس. سوزان چندلر تا یکی دو دقیقه دیگه می‌رسه."

او لحظه‌ای خاموش شد، سپس با لحنی سرد گفت: "دیروز سوزان از طرح پرورشگاه عکسهایی گرفت. بهم نگفت به چه دلیل به اونا احتیاج داره، اما احساس می‌کنم می‌خواد در مورد اونا باهام صحبت کنه. امیدوارم در مورد ساختمان مشکلی پیش نیومده باشه، داگلاس."

"البته که نه، خانم. به علاوه، زیاد لازم نیست همین الان امضا کنی."
 "به‌هرحال می‌تونم ساعت نه ببینمت، داگلاس. منتظرتم."
 "بله، البته."

ده دقیقه بعد که سوزان رسید، جین کلوزن رک و راست گفت: "سوزان، نگران واکنش من در قبال چیزهایی که قطعاً می‌خواهی بهم بگی، نباش. این

تصور برام پیش اومده که داگلاس لیتون فرییم میده یا اینکه سعی می‌کنه فرییم بده. اما برام جالبه دلیلش رو بدونم."

سوزان کتاب بنیاد رایت را باز کرد و مقابل جین گذاشت. کمی بعد، جین به هوبرت مارچ که هنوز در خانه‌اش بود، تلفن زد. "هوبرت، فوراً برو به دفتر، حسابدارها تو احضار کن و مطمئن شو داگلاس لیتون به هیچ‌کدوم از حسابهای بانکی مون دسترسی نداشته باشه تا نتونه حتی از یکی از موجودیهامون پول دریافت کنه؛ و بدون یه لحظه درنگ این کارو انجام بده!" او گوشی را گذاشت و تصویر پرورشگاه را در کتابی که روی زانویش قرار داشت، بررسی کرد. "همه چی عین همدیگه‌س بجز نام روی لوح منقوش." سوزان به آرامی گفت: "متأسفم."

"خودتو ناراحت نکن. داگلاس بی‌په‌وده سعی می‌کرد خودشو دلسوز نشون بده. من نمی‌تونستم احساس ناراحتی رو از خودم دور کنم."

او کتاب را بست و به پتو نگریست، سپس خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: "لابد تن جری تو گور می‌لرزه. اون می‌خواست بنیاد به نام خودش و آلکساندر باشه. اسمش ویرجینیا ماری^۱ بود، اما همه جبری صداش می‌زدن. احمق فراموش کرده بود اسم زن اول آلکساندر هم ویرجینیا بوده. می‌بینم که آلکساندر جوان داده عکس مادرش رو روی جلد کتابی که به بنیاد خونوادگی اختصاص داده، چاپ کردن."

سوزان شگفت‌زده گفت: "خوب کرده."

و هر دو زدند زیر خنده.

از آن پس داگلاس لیتون احساس حیوانی در دام افتاده را درک می‌کرد. او از یک باجه‌ی تلفن نزدیک بیمارستان به جین کلوزن تلفن زده بود به این امید که یکراست برود بالا و امضای لازم را بگیرد.

اندیشید: کودن، سر نخ دادی دستش. شاید اون در حال مرگ باشه، اما از هوشش چیزی کم نشده. حالا میره به هوپرت تلفن می‌زنه و بهش میگه با بانکها تماس بگیره. در این صورت تو از دست رفته‌ای. آدمایی که باهاشون سر و کار داری هیچ عذری رو نمی‌پذیرن.

او می‌بایست به هر قیمت بود این پول را به دست می‌آورد. از تصور اینکه اگر بدهی‌اش را به کازینو نپردازد چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود، لرزید. ای کاش آن شب احساس نکرده بود شانس به او رو کرده است. او قصد داشت پولی را که به واسطه‌ی امضای جین کلوزن بیرون کشیده بود، در حسابی که مخصوص سفرش باز کرده بود، بگذارد. اما مطمئن از اینکه شانس به او رو کرده، به کازینو رفته و برای مدتی عملاً همین طور هم بود. در یک لحظه، نزدیک به هشتصد هزار دلار برنده شده که بعدش تمام آن را به علاوه‌ی چند صد هزار دلار اضافه‌تر باخته بود.

آنان برای پرداخت پول تا فردا به او مهلت داده بودند، اما می‌دانست اگر تا آن موقع صبر کند، همه چیز تمام خواهد شد. پس سوزان چندلر چیزهای زیادی در مورد او فهمیده بود. سوزان به دیدن خانم کلوزن می‌رفت و پلیس را

خبر می‌کردند. سوزان چندلر این دروسها را برایش درست کرده بود. سرچشمه‌ی تمام این ماجرا او بود.

او در باجه‌ی تلفن ماند و دنبال راه حلی گشت. کف دستانش خیس عرق بود. متوجه شد زنی که در باجه‌ی مجاور است، نگاه پرسشگرش را به او دوخته است.

می‌توانست اقدامی بکند که شاید موفق می‌شد. اما شاید کافی نبود. می‌بایستی نتیجه می‌داد. شماره‌ی منزل هوبرت مارچ چی بود؟

زمانی که هوبرت عازم دفترش بود، او تماس گرفت. آنچه هوبرت به جای سلام از او پرسید، تردیدش را مبنی بر اینکه خانم کلوزن به او تلفن زده است، تقویت کرد.

"داگلاس، چی شده؟"

داگلاس گفت: "من پیش خانم کلوزنم. متأسفانه اون کمی هوشیاریش رو از دست داده. تصور می‌کنه همین الان به شما تلفن زده و بابت چیزی که ممکنه به شما گفته باشه، عذرخواهی می‌کنه."

خنده‌ی تسلا بخش هوبرت مارچ مرهمی برای داگلاس بود.

"اون نباید از من عذرخواهی کنه، پسر عزیزم. برعکس امیدوارم از تو کرده باشه."

جیم کرلی، آلکساندر رایت را تا فرودگاه همراهی کرد و رفت تا چمدانهای او را تا قسمت بار ببرد. او به پلیسی که آن اطراف پرسه می‌زد و اتومبیل‌هایی را که مدتی طولانی در امتداد پیاده‌رو توقف می‌کردند، تهدید به جریمه شدن می‌کرد، نگاهی مضطرب انداخت و گفت: "این ساعت خیلی شلوغه، آقای آلکس."

آلکس گفت: "برای دوشنبه صبح خیلی عادیه. برگرد تو ماشین و قبل از اینکه جریمه‌مون کنن، برو. یادت میاد چه خواهشی ازت کردم؟"
 البته، آقای آلکس. به دکتر چندلر تلفن می‌زنم و بهش می‌گم در خدمتش هستم."

"عالیه. و بعد؟"

"اون احتمالاً مخالفت می‌کنه... شما چطوری می‌گین، آقای آلکس...؟
 امتناع می‌کنه و توضیح میده که احتیاجی به ماشین نداره و غیره و غیره. اون وقت من می‌گم که آقای آلکس ازم خواهش کرده در خدمتش باشم به شرطی که دوست پسر هاشو برای گردش همراه خودش نیاره."
 آلکساندر رایت خندید و شانه‌های راننده‌اش را فشرد. "می‌دونم که می‌تونم به تو امید ببندم، جیم. حالا بزن به چاک، اون پلیسه یه دفترچه‌ی دست نخورده‌ی جریمه تو دستشه و دازه به سمت ماشین میره."

وقتی سوزان برنامه‌ی رادیویی‌اش را تمام کرد و به مطب بازگشت، برای اولین بار یک ساعت و نیم وقت آزاد در پیش رو داشت؛ اولین ویزیتش ساعت دو بود. این زمان اضافی لذتی ارزشمند بود که به آن عادت نداشت.

او آن را با بررسی پرونده‌ای که به دنبال وقایع هفته‌ی گذشته درست کرده بود، سپری کرد. پرونده شامل کاغذها و یادگارهای متفاوتی بود که توسط رجینا کلوزن در طول سفرش با گابریل جمع شده بود؛ چیزهای مشابهی که توسط کارولین ولز در کشتی سی‌گودیوا گرد آمده بود؛ به علاوه‌ی عکس‌های انگشتر تیفانی که پیت سانچز برایش فرستاده بود. او بیهوده همه را با ذره‌بین بررسی کرد. هیچ چیز تازه‌ای پیدا نکرد.

بالاخره برای هزارمین بار چند قسمت از سه برنامه‌ی هفته‌ی گذشته را گوش داد، بخشی که مربوط به تلفن دوشنبه‌ی کارولین ولز بود و بخشهایی که حاوی تماس‌های تیفانی در سه‌شنبه و چهارشنبه بود. او بدقت به حرفهای کارولین گوش داد که از تصور مظنون واقع شدن نگران و وحشت‌زده بود. چهارشنبه تیفانی از اینکه روز قبل گفته بود انگشتر فیروزه یک شاهی نمی‌ارزد، سرشار از شرمندگی بود.

معلوم شد گوش دادن به نوارها هم بیهوده بوده است.

او از پیش به ژانت گفته بود که قبل از ساعت یک ناهار نمی‌خورد. ساعت یک و نیم ژانت با غذای مختصر همیشگی وارد شد، در حالی که ترانه‌ی تو

مال منی را زمزمه می‌کرد.

او غذا را مقابل سوزان قرار داد و گفت: "دکتر چندلر، تمام طول آخر هفته این ترانه ولم نکرد. نمی‌تونم از دستش خلاص شم. چیزی که بیشتر عصبانیم می‌کرد این بود که نمی‌تونستم همه‌ی شعر رو به خاطر بیارم. برای همین به مادرم تلفن کردم و اون شعر رو برام خواند. ترانه‌ی خیلی قشنگیه."

سوزان با مشاهده‌ی محتویات ناهارش با حالتی حواس‌پرت جواب داد: "بله، خیلی قشنگه."

سوپ عدس. او از عدس نفرت داشت و ژانت این را می‌دانست. سوزان تسلیم شد. او ماه آینده عروسی می‌کنه و میره میشیگان. بهتره چیزی نگم. اینم می‌گذره.

"دیدن اهرام در امتداد نیل... نگرستن به خورشید که در جزیره‌ای طلوع می‌کند..."

ژانت بی اختیار شروع به خواندن اشعار ترانه‌ی تو مال منی کرد.

"دیدن بازار الجزیره‌ی قدیمی..."

سوزان ناگهان خشمش را فراموش کرد و گفت: "ژانت یه لحظه ساکت شو."

ژانت مبهوت به نظر می‌آمد. "متأسفم اگه با آواز خوندنم شما رو ناراحت کردم، دکتر."

سوزان به او اطمینان داد: "نه، نه. اصلاً منو ناراحت نکردی. اما با گوش دادن به آوازت یه چیزی به ذهنم اومد. چیزی که مربوط به این ترانه‌س."

سوزان به یاد خبرنگاره‌ی گابریل در مورد جزیره‌ی استوایی بالی و کارت پستال رستورانی در بالی با میزی روی تراس افتاد که دایره‌ای دورش کشیده شده بود. و ناگهان قلبش فشرده شد. احساس کرد قطعات پازل سر جاهایشان قرار می‌گیرند. بله، قطعات آنجا بودند ولی او هنوز نمی‌فهمید چه کسی آنها را

دستکاری کرده.

او اندیشید: وین یا اوون می خواسته الجزیره رو به کارولین نشون بده. دیدن بازار الجزیره ی قدیمی.

سوزان از ژانت خواهش کرد: "ژانت، می شه لطفاً بقیه ی شعر رو بخونی؟" "آگه شما بخواین، بله دکتر. من خیلی خوب نمی خونم، اما سعی خودمو می کنم. آهان، بقیه اش یادم اومد. پرواز بر فراز اقیانوس در هواپیمایی سیمین." سوزان اندیشید: سه سال پیش، رجینا بعد از توفقی در هنگ کنگ ناپدید می شه. یه سال بعد، شاید نوبت کارولین در الجزیره بوده، و شاید کس دیگه ای جایگزین اون شده. پارسال ممکنه به جای کشتی در هواپیما با زنی آشنا شده و بعدش چی؟ بعد چه اتفاقی افتاده؟ به عقب برگردیم: آیا چهار سال پیش با زنی تو مصر آشنا شده؟ همه چیز مربوط می شه به... ژانت می خواند: "دیدن جنگل مرطوب از باران..."

شاید این قسمت شعر مخصوص قربانی امسال باشه. یه زن دیگه که خودش نمی دونه مرگ در انتظارشه.

"این را فراموش نکن تا روزی که دوباره به خانه ات بروی..."

ژانت با لذتی آشکار می خواند. و با ترنم عبارت تو مال منی، صدایش را آرام کرد.

بمحض اینکه ژانت اتاق را ترک کرد، سوزان به کریس رایان تلفن زد. "کریس، می تونی دنبال یه چیز دیگه هم برام بگردی؟ من باید بدونم چهار سال پیش اواسط اکتبر مفقود شدن زنی - احتمالاً یه جهانگرد - در مصر اعلام شده؟"

کریس گفت: "احتمالاً سخت نیست. همین الان داشتم بهت تلفن می زدم. اسامی رو که صبح بهم دادی یادت میاد؟ نام دو مسافری که با دو کشتی مسافرتی سفر می کردن؟"

"بله. چی در موردشون پیدا کردی؟"

"این آدم‌ها وجود ندارن. پاسپورتهایی که ارزش استفاده کردن، جعلی بوده."

سوزان اندیشید: مطمئن بودم! مطمئن بودم!

کریس رایان اواسط بعدازظهر تماس گرفت. سوزان از اصول اصلی حرفه‌اش تخطی کرد و وقتی رفت جواب تلفن را بدهد، بیمارش را تنها گذاشت.

کریس گفت: "سوزان، زدی به هدف. چهار سال پیش، یه بیوه‌ی سی و نه ساله که اهل بیرمنگام آلاباما بوده، تو مصر مفقود شده. اون با کشتی به خاور میانه سفر می‌کرده. به گفته‌ی شاهدان، اون در گردش معمول در شهر شرکت نکرده و تنها رفته. هرگز اونو پیدا نکردن و با توجه به تزلزل سیاسی در مصر، نتیجه گرفتن که اون قربانی گروه‌های متعدد تروریستی شده که سعی دارن حکومت رو سرنگون کنن."

سوزان گفت: "کریس، من مطمئنم این هیچ ربطی به دلیل مرگ اون نداره."

کمی پس از ساعت پنج، زمانی که بیمارش را بدرقه می‌کرد، یک کالارسان بسته‌ای سنگین را تحویل دفترش داد. فرستنده اوشن کروز از لندن بود. ژانت پیشنهاد کرد آن را باز کند.

سوزان به او گفت: "لازم نیست. بذارش همونجا. بعداً بهش رسیدگی می‌کنم."

جلسات در تمام طول بعدازظهر پشت سر هم ادامه داشت و کار آخرین بیمارش قبل از ساعت هفت تمام نمی‌شد. فقط آن موقع می‌توانست عکسهایی را بررسی کند که شاید چهره‌ی مردی را که رجینا کلوزن و بسیاری دیگر را کشته بود، برایش آشکار می‌ساخت.

میل وافری داشت که بی‌درنگ عکسها را ورق بزند. می‌بایست حتماً

هویت قاتل را پیش از آنکه قربانی دیگری می‌گرفت، کشف می‌کرد.
سوزان دلیل دیگری هم برای برداشتن فوری نقاب از چهره‌ی او داشت.
می‌خواست جین کلوزن پیش از مردن بداند مردی که دخترش را از او گرفته
بود، دیگر هرگز قلب هیچ مادری را نخواهد شکست.

پرواز دونالد ریچاردز طبق پیش‌بینی دوشنبه نه صبح به فرودگاه وست پالم بیچ رسید. ناشرش یک نفر را فرستاده بود تا او را به کتابخانه‌ی لیبرتی^۱ در بوکا ریون^۲، جایی که می‌بایست ساعت ده و نیم کتابش را امضا می‌کرد، هدایت کند. در بدو ورودش، با مشاهده‌ی عده‌ای حدود پنجاه نفر که از قبل منتظرش بودند، به طرزی مطبوع غافلگیر شده بود.

یکی از فروشنده‌ها به او اطمینان داده بود: "ما چهل سفارش تلفنی هم گرفتیم. امیدوارم ادامه‌ی زنان گمشده رو هم بنویسین."

دونالد در حال نشستن بر سر میزی که برایش آماده کرده بودند، و مسلح به قلم برای شروع امضاها، اندیشید: زنان گمشده‌ی دیگه؟ متعجبم می‌کنه. او می‌دانست چه چیزی در انتظارش است. همچنین می‌دانست چه باید بکند؛ میلی مقاومت‌ناپذیر در خود احساس می‌کرد که با یک حرکت بلند شود و برود. یک ساعت بعد، هشتاد امضا کرده بود و برای جلسه‌ی اهدای دیگری که برای ساعت دو پیش‌بینی شده بود، در راه میامی بود.

او به صاحب کتابخانه گفت: "متأسفم، اما دیگه هیچی نمی‌نویسم، فقط امضا می‌کنم. یه کار نامنتظر پیش اومده و باید رأس ساعت سه از اینجا برم." او چند دقیقه پس از ساعت سه دوباره سوار اتومبیل شد.

راننده با حرارت گفت: "توقف بعدی، فونتن بلو"^۱
و دونالد جواب داد: "خیر، توقف بعدی فرودگاه."
ساعت چهار هواپیمایی به مقصد نیویورک پرواز می‌کرد. او قصد داشت
سوار آن شود.

۱۰۲

دی دوشنبه صبح به کارستاریکا رسیده و پس از پیاده شدن از هواپیما یکراست به بندری رفته بود که کشتی والر^۱، تازه در اسکله‌ی آن جای گرفته بود.

دوشنبه بعد از ظهر بدون اشتیاقی وافر در گردشی که جزو برنامه‌های تفریحی بود، شرکت جسته بود. وقتی یک آن وسوسه شده بود برای این سفر نامنویسی کند، ایده‌ای جذاب به نظرش رسیده بود. پدرش گفته بود: "فرار بزرگ." دی دیگر خیلی به آن اطمینان نداشت. به علاوه، حالا که در محل بود، دیگر بخوبی نمی‌دانست از چه می‌خواست فرار کند.

او خیس از رگباری که در جنگل بکر غافلگیرشان کرده بود، به والر بازگشت و پشیمان بود از اینکه سفرش را لغو نکرده است. قطعاً اتاقش که مشرف به گردشگاه عرشه بود، دلپذیر بود و برخوردار از تراسی کوچک و شخصی، و او به همان زودی متوجه شده بود که همسفرانش دوست داشتنی هستند. با وجود این، احساس می‌کرد عصبی و حتی مضطرب است. احساس می‌کرد فعلاً نمی‌بایست از نیویورک دور می‌شد.

توقف بعدی کشتی روز بعد در جزیره‌ی سن بلس^۲ در پاناما پیش‌بینی شده بود. کشتی ظهر به بندر می‌رسید. شاید امکان داشت آنجا هواپیمایی به مقصد

1- Valery

2- San Blas

نیویورک بگیرد. او همواره می‌توانست بگوید که حالش خوب نیست. وقتی دی به گردشگاه عرشه رسید، قاطعانه تصمیم گرفته بود فردا سعی کند برگردد. کارهایی ضروری در نیویورک داشت که می‌بایست به آنها رسیدگی می‌کرد.

همان طور که از آسانسور بیرون می‌آمد و به سمت اتاقش می‌رفت، میهماننداری جلوی او را گرفت و گفت: "یک دسته گل با شکوه تازه براتون رسیده. من اونو روی کمدتون گذاشتم."

دی فراموش کرد خیس و چسبناک است و شتابان به سمت اتاقش رفت. دو دوجین رز زرد رنگ در گلدانی خودنمایی می‌کرد. او بسرعت کارتی را که همراه آنها بود، خواند. نوشته شده بود: حدس بزن کی!

دی کارت را کف دستش نگه داشت. احتیاجی به جستجو نداشت. می‌دانست چه کسی آنها را فرستاده.

شنبه شب در میهمانی شام، وقتی جایش را با سوزان عوض کرده بود، آلکساندر رایت به او گفته بود: "خوشحالم که سوزان بهت پیشنهاد کرد بیای کنار من بشینی. نمی‌تونم زنی زیبا و تنها رو تصور کنم. کسی چه می‌دونه، شاید بیشتر از اون‌ی که خیال می‌کنم شبیه پدرمم. نامادری منم زیبا بود و زمانی که پدرم در جریان یه سفر دریایی با اون آشنا شد، مثل تو بیوه بود. پدرم با ازدواج با اون تنهاییش رو درمان کرد."

دی خنده کنان پاسخ داده بود که ازدواج با کسی صرفاً به نیت بیرون آوردن او از تنهایی، کمی به نظرش غلوآمیز می‌آید. سپس الکس دست او را در دست خود گرفته و گفته بود: "شاید، اما کمتر از خیلی از راه‌حلها غلوآمیزه."

دی در حین استنشام رایحه‌ی رزها اندیشید: همه چیز دوباره داره همون طوری شروع می‌شه. من نمی‌خواستم سوزان رو ناراحت کنم. و الان بیشتر از سابق نمی‌خوام اندوهگینش کنم. اما خیال نمی‌کنم سوزان تو این مرحله

از رابطه‌شون واقعاً به آکس علاقه‌مند باشه. اون آکس رو خوب نمی‌شناسه. مطمئنم درک می‌کنه.

دی به حمام رفت، موهایش را شست و برای شام لباس پوشید با این تصور که اگر آکس، به جای رفتن به روسیه در کثیته، باشد، همه چیز فرق خواهد کرد.

"متشکرم، دکتر چندلر. تا هفته‌ی آینده."

ده دقیقه به هفت، سوزان آخرین بیمار آن روزش آن کتلا^۱ را تا دم در همراهی کرد. هنگام عبور از مقابل میز ژانت دید که پاکت عکسها باز است و نمونه‌های چاپ روی میز انباشته شده است. اندیشید: از این گوش می‌گیره، از اون یکی در می‌کنه.

او در بیرونی را برای خانم کتلا باز کرد و متوجه شد که قفل نیست. ژانت مطمئناً دختر مهربونیه و از برخی جهات منشی خوبیه، اما واقعاً سهل‌انگار و اعصاب خرد کنه. راضیم که ماه آینده میره؛ دلم نمی‌خواد مجبور شم بیرونش کنم.

خانم کتلا در حین خروج متذکر شد: "راهرو خیلی تاریکه."

سوزان از پشت سر بیمارش بیرون را نگاه کرد. تنها دو لامپ راهرو را که در بعضی جاها غرق در تاریکی بود، روشن می‌کرد. گفت: "حق دارین. بازوی منو بگیرین. تا دم آسانسور همراهتون میام."

خانم کتلا علی‌رغم هفتاد سال سنش اصلاً ضعیف نبود اما دچار فقدان تعادل شده بود. او یک سال پیش برای مشاوره پیش سوزان آمده بود و سعی داشت بر افسردگی که پس از اقامت در خانه‌ی سالمندان بر او غالب شده بود،

فایق آید.

سوزان منتظر آمدن آسانسور شد و پیش از اینکه بسرعت برگردد، دگمه‌ی همکف را برای پیرزن فشار داد. او لحظه‌ای مقابل دفتر ندا ایستاد و کوشید در را باز کند. در قفل بود.

اندیشید: دست کم کارها از این حیث مرتب شده. سوزان از ندا نخواستند بود آن شب از سالن کنفرانس او استفاده کند. برای جدا کردن چهارصد عکس براسنی احتیاجی به آن نداشت.

شب بعد که همه‌ی عکسهای گابریل می‌رسید تا آنها را بررسی کند، اوضاع به گونه‌ای دیگر می‌شد. میز پهن و دراز ندا برای پهن کردن و دسته‌بندی آنها ایده‌آل بود. او تصمیم گرفت: از کریس رایان می‌خوام کمک کنه. اون نگاهی تیز و سریع داره. شاید این اوون نام توی خیلی از عکسها باشه؟ در این صورت کار آسون می‌شه.

در قسمت پذیرش، سوزان توده‌ی عکسها را از روی میز ژانت جمع کرد و وارد دفترش شد. متوجه سکوت حاکم بر ساختمان بود و از تصور اینکه عاقبت عکس مردی را می‌بیند که مسؤول این همه جنایت بود، ضربان قلبش دو برابر شده بود. در حین عبور از مقابل گنجهی اجناس، از خود پرسید: چرا این قدر عصبی‌م؟ در گنجه اندکی نیمه باز بود. دستانش پر بود و زحمت بستن آن را به خود نداد.

عکسها را روی میز گذاشت، تصادفاً به گلدان زیبای واترفورد که آلکساندر رایت به او هدیه داده بود، خورد و گلدان روی زمین افتاد و خرد شد. در حال جمع کردن خرده‌هایش و ریختن آنها درون سبد کاغذ، اندیشید: چه چیف شد.

در حالی که پرونده‌ی آن کتتر را در کشوی پایینی میزش قرار می‌داد، آهی کشید: "این نتیجه‌ی همه‌ی اتفاقیهاییه که اخیراً افتاده."

هفته‌ی گذشته مثل یک کابوس بود. او دوباره کشو را بست و کلید را در جیب کتش گذاشت و اندیشید: بعداً اونو تو حلقه‌ش میندازم. الان فقط می‌خوام عسکها رو ببینم.

او در حالی که می‌دانست شانس شناسایی مرد اندک خواهد بود، از خود پرسید: چه شکلیه؟ فقط امیدوارم عکس به اندازه‌ی کافی واضح باشه تا سر نخ‌ی به پلیس بده.

یک ساعت بعد، او هنوز غرق در کارش بود و مایوسانه می‌کوشید عکسی را که کارولین ولز در آن بود، بیابد. اندیشید: اون باید اینجا باشه. بهم گفته بودن تمام نمونه‌هایی رو که زنی با کاپیتان عکس گرفته، برام می‌فرستن. او تکه‌ی بریده شده‌ی عکسی را که کارولین در سطل انداخته بود، نگه داشته بود. بدقت به آن رجوع می‌کرد و در توده‌ای که مقابلش گسترده بود، دنبال معادلش می‌گشت. اما بیهوده همه‌ی آنها را چندین بار بررسی کرد و نتوانست آن را پیدا کند. فقط همان یک عکس نبود.

در حالی که احساس می‌کرد خشم و سرخوردگی بر وجودش غالب می‌شود، با تعجب گفت: "اما آخه کجاس؟ چرا بین همه‌ی این عکسهای لعنتی فقط همین یکی نیست؟"

صدایی آشنا جواب داد: "برای اینکه من برش داشتم."

سوزان بزحمت فرصت کرد دور خود بچرخد، چون ضربه‌ای محکم با گیره‌ی کاغذ به شقیقه‌اش خورد.

۱۰۴

طبق تصمیمی که گرفته بود، خیال داشت با سوزان چندلر همان کاری را بکند که با بقیه کرده بود. دستها و بازوهایش را دو طرفش می‌بست و پاهایش را طوری محکم می‌بست که هنگام بیدار شدن و آگاهی یافتن از آنچه بر سرش آمده بود، بتواند کمی پیچ و تاب بخورد، فقط به قدری که امیدوار شود اما نه به حد کافی برای فرار از سرنوشتش.

تمام مدتی که طناب را دور پیکر بی حرکت او می‌بست، برایش توضیح می‌داد که چرا این کار را می‌کند. او آن را برای بقیه توضیح داده بود و اگرچه مرگ سوزان جزو نقشه‌ی اصلی‌اش نبود و بیشتر شرایط آن را به او تحمیل کرده بود، سوزان سزاوار آن بود که بداند از آن پس در مناسکی شرکت می‌کند که او به جبران گناههای نامادری‌اش انجام می‌داد.

اگر می‌خواست می‌توانست سوزان را با گیره‌ی کاغذ بکشد، با این حال ضربه را به حد کافی محکم نزده بود. ضربه فقط سوزان را از پا در آورده و خیلی زود شروع به تکان خوردن کرده بود. بسیار خوب، سوزان به حد کافی هوشیار شده بود تا آنچه را او برایش می‌گفت ثبت کند.

او با لحنی فاضلانه شروع کرد: "درک می‌کنی، سوزان؟ آگه درگیر این ماجرا نشده بودی، کاری به کارت نداشتم. راستش، خیلی ازت خوشم می‌ومد. واقعاً خیلی. تو زن جذاب و خیلی باهوشی هستی. اما این دقیقاً چیزیه که باعث نابودیت می‌شه، می‌فهمی؟ شاید زیادی باهوشی."

آلکس در حالی که به آرامی تنه‌ی سوزان را بلند می‌کرد، شروع کرد به پیچیدن طناب دور بازوی او. سوزان کف زمین پایین می‌زش دراز به دراز افتاده بود. آلکس کوسنی پیدا کرد و آن را پشت گردن او سراند. نور چراغ سقفی را تا آخرین حد کم کرده بود. او نورهای ملایم را دوست داشت، حتی هر وقت می‌توانست، از شمع استفاده می‌کرد. البته آنجا امکانش نبود.

چرا تو برنامه‌ت از رجینا کلوزن صحبت کردی، سوزان؟ بهتر بود می‌ذاشتی در آرامش بمونه. سه ساله که اون مرده. می‌دونی، جسدش در اعماق خلیج کاوولون آرمیده. تا حالا خلیج کاوولون رو دیدی؟ اون خیلی از اونجا خوشش می‌ومد. خیلی تماشاییه. صدها قایق کوچک که خونواده‌هایی در اونا زندگی می‌کنن. همه اونجا زندگی می‌کنن بی اونکه حتی تصورشو بکنن که زنی تنها اون زیر خوابیده.

آلکس دوباره و دوباره طناب را از عرض سینه‌ی او عبور داد. "هنگ‌کنگ آخرین مسکن رجینا بود، اما اون تو بالی عاشق من شد. با اینکه زن خیلی باهوشی بود، متقاعد کردن اون برای ترک کشتی به طرز عجیبی آسون بود. اما این چیزیه که وقتی آدم احساس تنهایی می‌کنه، اتفاق می‌افته. دوست داری عاشق شی، پس دلت می‌خواد باور کنی که یه نفر بهت علاقه‌منده."

او سپس به پاهای سوزان حمله برد. پاهایی بس زیبا. با آنکه سوزان شلوار پوشیده بود، او در حین بلند کردن آنها برای اینکه طناب را دورشان بپیچد، خوش تراش بودنشان را احساس کرد.

"پدرم هم زود گول می‌خورد، سوزان. عجیبه، نه؟ اون و مادرم زوجی سختگیر و بد اخلاق رو تشکیل می‌دادن. با وجود این، وقتی مادرم مرد، دل پدرم برای اون تنگ شد. پدرم ثروتمند بود و مادرم هم ثروت زیادی از خودش داشت. تو وصیتنامه‌ش همه‌ی ثروتش رو به پدرم داد به این خیال که اونم اونو به من منتقل می‌کنه. مادرم دوست داشتنی نبود. نه مهربون بود و نه

دست و دلباز، اما به شیوه‌ی خودش به من علاقه داشت. همیشه بهم می‌گفت مثل پدرم می‌شم، ثروت زیادی به دست میارم و در تجارت زبر و زرنگ می‌شم."

با یادآوری این مسایل پایان‌ناپذیر، طناب را محکم‌تر از آنچه قصد داشت. کشید.

"چیزی که مادرم تعریف می‌کرد اینه، سوزان. اون می‌گفت آلکس، روزی تو مرد خیلی ثروتمندی می‌شی. باید یاد بگیری ثروتت رو حفظ کنی. روزی فرزندان‌ی خواهی داشت. اونا رو درست بار بیار. لوسشون نکن."

آلکس در کنار سوزان زانو زده و روی او خم شده بود. علی‌رغم خشم موجود در هر یک از کلماتش، لحن صدایش آرام و موقر مانده بود. "من کمتر از بقیه تو مدرسه پول تو جیبی داشتم و این مانع از اون می‌شد که با گروه بیرون برم. در نتیجه، گوشه‌گیر شدم. یاد گرفتم بتنهایی خودمو سرگرم کنم. تئاتر جزئی از تفریحاتم بود. هر نقشی رو در تئاترهایی که در مدرسه و بعد در دانشگاه روی صحنه می‌رفت، قبول می‌کردم. حتی یک سالن تئاتر خیلی کوچیک و کامل در طبقه‌ی دوم خونهمون داشتم، تنها هدیه‌ی مهمی که در طول عمرم دریافت کردم، گرچه از طرف پدر و مادرم نبود. از طرف یکی از دوستای خونوادگی بود که به سبب خبر محرمانه‌ای که پدرم در ارتباط با بورس بهش داد، ثروت زیادی به دست آورد. اون بهم گفت هر چی می‌خوام انتخاب کنم. من عادت داشتم تمام نمایشنامه‌ها رو تنهایی بازی کنم. همه‌ی نقش‌ها رو بازی می‌کردم. من هنرپیشه‌ی خوبی بودم. شاید به قدری خوب که حرفه‌ای شدم. یاد گرفتم کاملاً تغییر قیافه بدم و خودمو در جلد شخصیت‌هایی که خلق می‌کردم، قرار می‌دادم."

سوزان آهنگ صدایی آشنا را درست بالای سرش حس می‌کرد اما سرش داشت از درد می‌ترکید و جرأت نمی‌کرد چشمانش را باز کند.

از خود پرسید: چه اتفاقی برام افتاده؟ آلكساندر رایت اینجاس، اما کی متو زد؟ سوزان پیش از آنکه از هوش برود، بزحمت فرصت کرده بود ضارب را مشاهده کند؛ او موهای خیلی بلندی داشت، کلاه کاسکت بر سر داشت و گرمکنی کهنه پوشیده بود.

سوزان در حالی که می‌کوشید تمرکز کند، اندیشید: این صدای آلكسه؛ یعنی اون هنوز اینجاس. تأثیر ضربه‌ای که به سرش خورده بود، محو می‌شد. از خودش پرسید: اما چرا به جای اینکه بیکار بمونه و برام حرف بزنه، نمیداد کمک؟

سپس چیزهایی که شنیده بود، در ذهنش رخنه کرد و چشمانش را گشود. صورتش فقط چند سانتی‌متر با صورت او فاصله داشت. چشمان او برق می‌زد و همان بدگمانی که سوزان در چشمان برخی از بیماران تیمارستانها دیده بود، در آنها ماوا کرده بود. از ذهنش گذشت: اون دیوونه‌س!

حالا سوزان او را می‌شناخت، آلكس بود، با آن کلاه گیس ژولیده! آلكس در آن لباسهای فقیرانه! آلكس که چشمانش شبیه به برق فیروزه بود و در او نفوذ می‌کرد.

آلكس به نجوا گفت: "کفنت رو آوردم، سوزان. تو جزو یکی از زنان تنهای من نیستی، اما با این حال مایل بودم یکی برات تهیه کنم. این همونیه که همه‌ی اونا توش کفن شدن."

آلكس برخاست و سوزان دید که او کیسه‌ی نایلونی بلندی در دست دارد، شبیه به همان که خشکشویی‌ها برای محافظت از لباسهای شب از آن استفاده می‌کنند. اندیشید: اوه، خدای بزرگ. می‌خواد خفهم کنه!

آلكس گفت: "من به آرومی کار می‌کنم، سوزان. این لحظه‌ی مورد علاقه‌ی منه. می‌خوام قیافه‌ت رو تماشا کنم. می‌خوام لحظه‌ای رو تصور کنی که هوا تموم شده و آخرین نبرد شروع می‌شه. مواظبم خیلی محکم نبندمت. این

طوری مدت زمان بیشتری طول می‌کشد تا بمیری. دست کم چند دقیقه بیشتر.

او مقابل سوزان زانو زد، پاهایش را بلند کرد و کیسه‌ی نایلونی را زیر او سراند تا پاهایش را داخل آن کند. سوزان با یک ضربه‌ی پا کوشید او را به عقب براند، اما او روی تنه‌اش خم شده بود، در چشمانش زل زده بود و کیسه را در امتداد قامتش از روی باسنش بالا می‌کشید. سوزان بیهوده می‌جنگید، حتی موفق نشد در مدتی که او کیسه را به سمت بالای بدنش سر می‌داد، از سرعت حرکاتش بکاهد. او وقتی به بالای گردن سوزان رسید، متوقف شد.

آلکس توضیح داد: "می‌دونی، کمی بعد از مرگ مادرم، پدرم به یه سفر دریایی رفت. تو کشتی با ویرجینا ماری اوون که یه بیوه‌ی تنها بود یا دست کم خودش این طور ادعا می‌کرد، آشنا شد. بر خلاف مادرم، اون قیافه‌ی بچه شیطونا رو داشت. اسم خودشو جری گذاشته بود. سی و پنج سال جوونتر از پدرم بود و خیلی جذاب. پدرم برام تعریف کرد که ویرجینیا دوست داشت موقع رقصیدن با اون تو گوشش آواز بخونه. ترانه‌ی مورد علاقه‌ش تو مالی منی بوده. می‌دونی اون دو تا چطوری ماه غسلشون رو گذروندن؟ اشعار ترانه رو دنبال کردن و اول از مصرع شروع کردن."

سوزان به صورت آلکس نگاه می‌کرد. داستانش کاملاً او را به خود مشغول کرده اما دستهایش ذره‌ای از بالا راندن کیسه متوقف نشده بود و سوزان می‌دانست تا لحظاتی دیگر او سرش را با آن خواهد پوشاند. به فکرش رسید فریاد بزند، اما چه کسی صدایش را می‌شنید؟ هیچ شانس فراری نداشت و با آلکس در ساختمانی ظاهراً خالی تنها بود. حتی آن شب ندا زودتر از همیشه به خانه رفته بود.

پدرم به حد کافی عاقبت‌اندیش بود تا قرارداد پیش از ازدواجی رو به امضای جری برسونه، اما جری به قدری از من متنفر بود که تمام تلاشم رو

صرف متقاعد کردن پدرم کرد تا به جای به ارث گذاشتن ثروتش، بنیاد رو تأسیس کنه. نقش من تو زندگی شامل اداره کردن اون می‌شد. از حقوق چشمگیری بهره‌مند بودم و در عین حال پول پدرمو توزیع می‌کردم. پول خودمو. اون پدرمو متقاعد کرد این طوری نامشون جاودان خواهد ماند. پدرم مدتی مقاومت کرد اما عاقبت تسلیم شد. آخرین دلیلی که لابد اونو مصمم کرد، ناشی از سهل‌انگاری خودم بود. فهرستی بچگانه از چیزهایی که قصد داشتم بعد از اونکه پولها به دستم افتاد، بخرم تنظیم کرده بودم و جری اونو پیدا کرد و تحویل پدرم داد. بیشتر ازش متنفر شدم و قسم خوردم که انتقام بگیرم. اما اون درست بعد از پدرم مرد و من هرگز فرصتش رو پیدا نکردم. می‌توننی محرومیتت رو تصور کنی؟ اون همه ازش متنفر بودم و از شادی کشتنش محروم شدم.

سوزان تمام مدت که او بالای سرش زانو زده بود، به صورتش نگاه می‌کرد. حالتی دور از دسترس. سوزان اندیشید: اون قطعاً دیوونه‌س و منو می‌کشه. همون طور که بقیه رو کشته!

۱۰۵

ساعت هشت همان شب، داگلاس لیتون پشت یک میز بلک جک^۱ در یکی از قمارخانه‌های دسته دوم در آتلانتیک سیتی نشسته بود. به مدد دستکاری سریع موجودی‌ها توانسته بود پول مورد نیاز برای دادن بدهی اخیرش را بردارد. با وجود این، کازینوی محبوبش درهایش را به روی او بسته بود. برای خیلی‌ها در آتلانتیک سیتی، لیتون حالا تبدیل به قماربازی شده بود که نمی‌شد به‌اش اطمینان کرد.

معدلک آدمهایی که داگلاس پولشان را پس داده بود، جشن گرفته و او را به ناهار دعوت کرده بودند. لیتون به نوعی از نحوه‌ی کارها راضی بود. دیر یا زود، حسابرس‌ها بالاخره بابت کلاهبرداری از بنیاد کلوزن او را گیر می‌انداختند و امکان داشت جین کلوزن دوباره با هوبرت مارچ حرف بزند و حتی او را متقاعد کند که به پلیس اطلاع بدهد. به همین دلیل داگلاس قصد داشت پیش از آنکه خیلی دیر شود، با بُرد نیم میلیون دلاری امروزش بزند به چاک. او از قبل جایی در پرواز به سوی سنت توماس رزرو کرده بود. از آنجا ترتیبی می‌داد تا به یکی از جزایری برود که با ایالات متحد قرارداد همکاری استرداد نداشت. این کاری بود که پدرش کرد و هرگز دستگیر نشد. نیم میلیون دلار شروع خوبی برای زندگی تازه بود. داگلاس لیتون این را می‌دانست و مصمم بود با

پولی که در جیب داشت، کشور را ترک کند.

یکی از دوستان جدیدش به او گفت: "تمی تونی بدون اینکه برای آخرین بار شانست رو امتحان کنی، بری."

داگلاس این مبارزه طلبی را سنجید؛ احساس می کرد بخت با او یار است و قبول کرد: "خوب، فقط یه دور بلک جک."

ساعت نه بود که داگلاس کازینو را ترک کرد. بزحمت از آنچه اطرافش بود، آگاهی داشت و به سمت پلاژ راه می رفت. حالا دیگر محال بود پولی را که احتیاج داشت، به دست بیاورد. پولی را که به آدمهایی که امروز دوباره لختش کرده بودند، بدهکار شده بود، وقتی شانس برای آخرین بار به او پشت کرده بود. همه چیز برایش تمام شده بود. می دانست چه چیزی انتظارش را می کشد. محکوم به اختلاس در دارایی ها، زندان یا بدتر.

کتش را در آورد و بالای ساعت و کیف پولش گذاشت. این چیزی بود که جایی خوانده و به نظرش سرشار از معنا آمده بود.

غرش امواج را می شنید. بادی سخت و سرد از دریا می وزید و موجها بلند بودند. بدون کت سردش شد. بر خود لرزید. چقدر طول می کشید تا غرق شود؟ بهتر بود نداند. این یکی از آن چیزهایی است که آدم تنها بعد از اینکه تمام می شود، می فهمد، مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی. او به آرامی وارد آب شد، قدمی برداشت، قدمی دیگر، بزرگتر...

وقتی آب یخزده از قوزک پایش بالا می آمد، اندیشید: همش تقصیر سوزان چندلره. اگه داخل این ماجرا نشده بود، هرگز کسی چیزی نمی فهمید و من سالهای آرومی رو در بنیاد پیش رو داشتم.

داگلاس نفسش را حبس کرد و در آب فرو رفت تا جایی که پاهایش دیگر به کف نمی رسید. موجی بزرگ او را در برگرفت. سپس یکی دیگر. کم کم داشت خفه می شد، گم شده در دنیایی سرد و تاریک، واژگون و مغلوب امواج.

کوشید مبارزه نکند.

در سکوت پر سوزان چندلر لعنت فرستاد. آخرین اندیشه‌ی هوشیارانه‌ی
داگلاس لیتون این بود: خدا مرگش بده.

۱۰۶

دونالد ریچاردز در آخرین ثانیه هواپیمای گاردیا را گرفت. بمحض اینکه از نزدیک محوطه‌ی فرودگاه دور شدند و او توانست از تلفتش استفاده کند، با دفتر سوزان چندلر تماس گرفت.

منشی سوزان به او گفت: "متأسفم، دکتر ریچاردز، اما دکتر مریض داره و نمی‌تونم مزاحمش بشم. پیغامتون رو بدین، بهش میگم. به‌هرحال می‌دونم که بعدش فوری یه قرار دیگه داره. برای همین شاید نتونه..."
"دکتر تا کی اونجا می‌مونه؟"

"اون تا ساعت هفت مریض داره؛ بهم گفت بعدش می‌خواد بعضی اوراق رو دسته‌بندی کنه."

"بسیار خوب، خواهش می‌کنم این پیغام رو دقیقاً با همین عبارات بهش بدین. دکتر ریچاردز باید فوری درباره‌ی اوون با تو صحبت کنه. پروازش حدود ساعت هشت می‌شینه. میاد دنبالت. منتظرش باش."

منشی با لحنی کمی رنجیده گفت: "من پیغام رو طوری که معلوم باشه روی میز می‌ذارم."

میهماندار نوشیدنی و عصرانه تعارف کرد. دونالد ریچاردز گفت: "فقط یه قهوه. لطفاً."

می‌بایستی افکارش را شفاف نگه می‌داشت. اندیشید: بعداً من و سوزان گیلاسی با هم می‌نوشیم و شام میریم بیرون. می‌خوام چیزی رو بهش بگم که

شاید خودش حدس زده باشد. اینکه فردی که کارولین بیچاره مایوسانه سعی دارد اسمشو بگه، اوون نام دارد نه وین.

از وقتی دیده بود دور این اسم در فهرست مسافرانی که در آپارتمان سوزان دیده بود، خط کشیده شده، بارها و بارها این موضوع را در ذهنش بررسی کرده و نتیجه گرفته بود که شاید این درست‌ترین توضیح باشد.

او همچنین به سوزان می‌گفت برای این بود که آن همه عجله داشت به نیویورک برگردد؛ که اوون به احتمال زیاد همان قاتلی است که همه دنبالش می‌گردند. و اگر دونالد اشتباه نمی‌کرد، سوزان در معرض خطری جدی بود.

در حالی که تیره شدن آسمان را نظاره می‌کرد، اندیشید: من دو بار در برنامه‌ی سوزان شرکت کردم، برنامه‌هایی که کارولین و تیفانی تلفن زدن. کارولین داشت به وسیله‌ی کامیون کشته می‌شد. تیفانی چاقو خورد. رازی رو که قاتل می‌خواد حفظ کنه، هر چی باشه، از پا نمی‌ایسته.

من تو اون برنامه به سوزان گفتم هدفم اینه که به زنها یاد بدم از خودشون محافظت کنن و مواظب علائم خطر باشن. چهار سال با این تصور که می‌تونستم کنی رو نجات بدم، خودمو سرزنش کردم و از بین بدم. حالا می‌دونم که اشتباه کردم. البته درک اوضاع بعد از وقوع عالیه، اما اگر بتونم دوباره اون لحظات آخر رو زنده کنم، بازم بهش نمیگم تو خونه بمونه.

ابرها همچون امواجی که به کناره‌های کشتی برخورد می‌کند، در مسیر عبور هواپیما رژه می‌رفتند. دونالد دو سفر دریایی را که در این دو سال اخیر سعی کرده بود برود به یاد آورد؛ سفرهایی کوتاه به کارائیب. در هر دو مورد، او در اولین توقفگاه پیاده شده بود. او پیوسته تصویر کتی را در آب می‌دید. امروز می‌دانست که دیگر آن اتفاق نمی‌افتد.

نگرانی آزارش می‌داد. سوزان نمی‌توانست این مسیر را بتنهایی ادامه دهد. خیلی خطرناک بود. خطرناک‌تر از آنچه تصور می‌کرد.

هوایما یک ربع به هشت به زمین نشست. کاپیتان هوایما اعلام کرد: "لطفاً صبر کنید. امشب خیلی شلوغه و تمام درهای خروجی اشغاله." ساعت هشت و ده دقیقه بود که دونالد از هوایما بیرون آمد. شتابان به سمت یک تلفن رفت و با دفتر سوزان تماس گرفت. جوابی نگرفت و بدون گذاشتن پیغام گوشی را گذاشت.

شاید کارش زودتر از پیش بینی تموم شده و برگشته خونه. اما او در آپارتمان سوزان هم توفیق بیشتری نیافت. تلفن روی پاسخگو بود. باید یه بار دیگه با دفترش تماس بگیرم. شاید یه لحظه رفته بوده بیرون. اما دوباره هیچ کس جواب نداد؛ به هر حال تصمیم گرفت این بار پیغام بگذارد.

"سوزان، من میام دفترت. امیدوارم هنوز اون حوالی باشی، البته اگه پیغامی رو که برای منشی ت گذاشتم، خوندی. اگه شناس پیارم، تا نیم ساعت دیگه اونجام."

۱۰۷

"سوزان، مطمئناً درک می‌کنی چرا چنین خشمی تو سینه دارم. جری اجبارم رو در اداره‌ی کارهای خونوادگی نوعی انتقام شاعرانه از من تلقی می‌کرد. هر روز چکها رو امضا می‌کنم و پولهایی رو که مال خودمه، توزیع می‌کنم. می‌تونی تصور کنی چه احساسی دارم؟ شانزده سال پیش، بنیاد موقع تأسیس صد میلیون دلار می‌ارزید. الان یه میلیارد می‌ارزد و من می‌تونستم قسمت اعظم این مبلغ اضافی رو به خودم اختصاص بدم. اما مبالغی که تو بانک، زیاد اهمیتی نداره، فقط حقوقی ناچیز حق منه."

سوزان اندیشید: اون باید به حرف زدن ادامه بده. گروه نظافت چه ساعتی می‌رسه؟

او با احساس ناامیدی به یاد آورد که وقتی خانم کاتر ساعت شش رسید، آنان از قبل مشغول خالی کردن سطل‌ها بودند. در نتیجه خیلی وقت بود که رفته بودند.

حالا آکس به آرامی انگشتانش را روی گلوی او می‌گذاشت. "می‌تونستم با تو خوشبخت باشم، سوزان. اگه باهات ازدواج می‌کردم، می‌تونستم خط بطلانی روی گذشته بکشم. اما البته، این طور نشد، مگه نه؟ اون شب از دی خواستی جاشو سر میز با تو عوض کنه. این کارو کردی چون نمی‌خواستی با من باشی، درسته؟ دلیلش این بود."

سوزان به یاد آورد: شنبه شب احساس ناراحتی می‌کردم. یعنی دلیلش این

بود؟ خیال می‌کردم دلیلش افشاگریهای نات اسمال درباره‌ی چیزهاییه که اون روز صبح راجع به مرگ عبدال پارکی بهم گفته بود.

نات اسمال. اون شاهده. یعنی آکس حساب اونو هم می‌رسه؟ سوزان در حالی که می‌کوشید او را آرام کند، با ملایمت گفت: "آکس، کشتن من تو رو به جایی نمی‌رسونه. صدها عکس دیگه فردا به دفترم می‌رسه. نمی‌تونی اونا رو از بین ببری. پلیس اونا رو یکی بعد از دیگری بررسی می‌کنه. تمام افرادی که تو عکسها هستن، مورد توجه پلیس قرار می‌گیرن."

آکس با لحنی درمانده زمزمه کرد: "پره‌های پراکنده در باد." سوزان اندیشید: شاید دارم متزلزلش می‌کنم. و گفت: "آکس، یه نفر تو رو خواهد شناخت. تو ادعا می‌کردی مهمونیهای بزرگ رو دوست نداری. با این حال اولین شبی که با هم شام خوردیم، تعریف کردی تو مهمونی که اینداستریز ترتیب داده بود، با رجینا ملاقات کردی. بنابراین یه ضیافت شام بوده. از همون روز شک کردم."

آکس تکرار کرد: "پره‌های پراکنده در باد. اما سوزان، این تویی که پره‌های منو پراکنده کردی. می‌دونم دیگه بازی زیادی نخواهم کرد اما می‌خوام قبل از دستگیر شدن مأموریت‌م رو تکمیل کنم. شعر دیدن جنگل خیس از باران رو یادت میاد؟ می‌دونی الآن کی تو جنگله؟ دی. اون مشغول گردش در جنگل‌های کاستاریکاس. این خیلی شبیه به اون ترانه‌س. فردا وقتی جسدت رو پیدا کنن، همه برات دلسوزی می‌کنن. اما این اتفاق تا ساعت نه صبح نمی‌افته. و در آن لحظه، من و دی داریم در پاناما صبحانه می‌خوریم. کشتی‌ش ساعت هشت به اسکله می‌رسه و من با ملحق شدن به اون غافگیرش می‌کنم. یه انگشتی فیروزه بهش هدیه میدم که اونو به حساب علاقه‌ی من به خودش میذاره."

آلکس لحظه‌ی ساکت شد. "وقتی فکرشو می‌کنم، سوزان، می‌بینم کمک زیادی بهم کردی. این تویی که آخرین زن تنها رو برام جور کردی. این نقش واقعاً برازنده‌ی خواهرته."

او به آرامی، خیلی آرام کیسه را می‌بست. از قبل چانه‌ی سوزان را پوشانده بود. سوزان در حالی که می‌کوشید او را متقاعد کند و ترسش را بروز ندهد، گفت: "آلکس، تو احتیاج به کمک داری، یه کمک واقعی. این آخرین شانس تونه. اگه همین حالا دست بکشی، هنوز می‌تونی نجات پیدا کنی."

آلکس با لحنی بی‌اعتنا گفت: "اما نمی‌تونم دست بکشم، سوزان." زنگ تلفن او را از جا پراند. هر دو بدقت گوش دادند که دونالد ریچاردز خبر می‌داد در راه دفتر سوزان است.

سوزان اندیشید: خدایا کاری کن زود برسه.

آلکساندر رایت به آرامی گفت: "وقتشه."

و با یک حرکت تند انتهای کیسه را تا بالای سر سوزان بالا آورد و فوری آن را بست. سپس او را زیر میز هل داد.

او برخاست و شاهکارش را نظاره کرد. با اطمینان و خونسردی فردی که قبلاً هم این کار را انجام داده، گفت: "قبل از رسیدن دونالد ریچاردز کاملاً مردی. حدود ده دقیقه وقت می‌بره."

او درنگی کرد تا بگذارد کلمات تأثیرش را ببخشد.

"رجینا همین قدر زمان برد."

۱۰۸

راننده به دونالد ریچاردز گفت: "گوش کن آقا، راه‌بندون رو که من درست نکردم. تونل بسته شده. این واقعاً چیز تازه‌ای نیست."
"شماها با مرکزتون در ارتباط هستین. اونا نمی‌تونستن شما رو از راه‌بندون مطلع کنن؟ نمی‌تونن ارزش اجتناب کنی؟"

"آقا، زدن به ماشین یه نفر و سی‌ثانیه‌ی بعد راه بند اومد."
دونالد تسلیم شد. بحث کردن منو جلو نمی‌بره و زودتر نمی‌رسم. اما این طوری گیر افتادن، با این همه بوق‌های کرکننده‌ی دور و برم اعصاب خرد کنه.

اندیشید: سوزان، لایب منشی پیغام رو بهت داده. حالا که فهمیدی در مورد اوون تماس گرفتم، حتماً منتظرم می‌شی. خوب، پس چرا جواب نمیدی؟

دونالد علی‌رغم میلش زمزمه کرد: "خدایا، خواهش می‌کنم کاری کن اون صحیح و سالم اونجا باشه."

اندک هوای باقیمانده در کیسه تقریباً تمام شده بود. سوزان احساس می‌کرد بدنش کرخت می‌شود. با خود گفت: نفسهای کوتاه بکش. اکسیژن رو هدر نده.

ششهایش فریاد می‌زدند: "هوا! هوا!"

ناگهان خاطره‌ای به ذهنش رسید، خاطره‌ی یکی از اولین کارهایی که در دفتر دادستانی انجام داده بود. زنی مرده را پیدا کرده بودند که سرش در کیسه‌ای نایلونی بود.

گفتم که اون نمی‌تونه خودکشی باشه و درست گفتم. زنه بچه‌هاشو خیلی دوست داشت و نمی‌تونست عمدی اونا رو رهاکنه.

دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. درد تا درون سینه‌اش پایین آمد.

بیهوش نشو.

وقتی زنی را که با کیسه‌ای نایلونی به قتل رسیده بود، پیدا کردند، رنگ صورتش صورتی شده بود. پزشکی قانونی توضیح داده بود که در اثر مونوکسید کربن است.

خفه می‌شم، می‌خوام بخوابم. احساس می‌کرد مغزش سست می‌شود و آماده‌ی ترک جدال است.

دی. آلکس فردا میره سراغ اون. دی آخرین قربانیشه.

نمی خوام بمیرم. نمی خوام دی بمیره.

ذهنش برای ادامه دادن می جنگید، می جنگید تا بدون هوا زنده بماند.
او زیر میز گیر کرده بود. با پاهایش به تخته‌ی انتهایی فشار آورد و با یک
گریز آنی موفق شد هیکلش را چند سانتی متر جابجا کند. او سبد کاغذ را کنار
پهلوی راستش حس می کرد.

سبد! شیشه‌های گلدان شکسته در آن بود!

سوزان در حال خفه شدن تمام نیرویش را جمع کرد، روی پهلویش چرخید
و به سبد کوبید، که واژگون شد و صدای خرده شیشه‌هایی را که پخش زمین
شد، شنید. سرش را به سمت صدا چرخاند. احساس کرد سبد دور می شود و
تاریکی او را در خود فرو می برد.

در واپسین تلاش، سرش را به این سو و آن سو تکان داد. دردی ناگهانی و
حاد در وجودش نفوذ کرد. تکه شیشه‌ای بین تنه‌اش و زمین گیر کرده بود و
نایلون ضخیم زیرش را پاره کرد. کیسه نایلون پاره شد. شانهایش آغشته به
خون بود. سوزان نفس نفس زنان، در حالی که می کوشید نفس بکشد به
چرخیدن به روی خود، به جلو و عقب و عقب و جلو ادامه داد و در حالی که
نخستین ذره‌ی کوچک هوا را به درون ششهایش می کشید، احساس کرد خون
از زخمهایش فواره می زند.

آنجا روی زمین دفترش بود که نیم ساعت بعد دونالد ریچاردز او را پیدا
کرد. اندکی هوشیار، با شقیقه‌ی متورم و گیسوان خونین؛ از کمرش بشدت
خون می آمد؛ پاها و دستهایش بابت تلاشش برای رهایی از طنابی که به
دورش پیچیده شده بود، کبود شده بودند. خرده شیشه‌ها اطرافش پراکنده بود.
اما او زنده بود! زنده!

سه‌شنبه صبح که کشتی والری وارد سن بلس شد، آلکساندر رایت روی اسکله منتظر بود. او شب قبل نیویورک را ترک کرده و مستقیماً از دفتر سوزان چندلر به فرودگاه رفته بود. نمی‌دانست که آیا دونالد ریچاردز پس از آنکه به زن جوان تلفن زد تا از او بخواهد منتظرش بماند، بالاخره بی‌خیال شده بود یا نه. آلکس موقع رفتن همه‌ی چراغها را خاموش کرده بود تا ریچاردز گمان کند سوزان رفته است. احتمالاً منشی‌اش تا یکی دو ساعت دیگر جسدش را پیدا می‌کرد.

خیلی از مسافران والری روی عرشه ایستاده بودند. آلکس اندیشید: زمانی که کشتی وارد بندر می‌شه، روی عرشه یه چیز جادویی هست. اگرچه شاید این جادو نمادین باشه، هر بندر جدیدی به معنی پایان سفر برای بعضی‌هاست.

این آخرین سفر دی بود. او آخرین زن تنه‌ایش بود. پس از آن به روسیه می‌رفت. در روسیه بود که از مرگ غم‌انگیز دو خواهر که شنبه شب میهمانش بودند، باخبر می‌شد. سوزان گفته بود می‌توانند از روی صدها عکس سفر رجینا او را شناسایی کنند. شاید. اما او در این سفر آخر ظاهری کاملاً متفاوت به خود گرفته بود. آیا کسی می‌توانست او را شناسایی کند؟ شک داشت.

دی را روی عرشه دید. او می‌خندید و برایش علامت می‌داد. یا اینکه او را با انگشت نشان می‌داد؟ ناگهان متوجه حضور مردانی شد که پیش می‌آمدند تا

محاصره‌اش کنند. صدایی آرام و قاطع را شنید که می‌گفت: "شما بازداشت هستین، آقای رایت، لطفاً آرام همراه ما بیاین."

آلکس از حرکتی دال بر تعجب خودداری کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس چرخید. او با ریشخندی تلخ دریافت که این آخرین سفر برای اوست.

در مدتی که سوزان با جین کلوزن ملاقات می‌کرد، دونالد ریچاردهز در سالن بیمارستان منتظر ماند. آن روز صبح، پیرزن در تختش دراز کشیده و تنها یک بالش زیر سرش بود. دستهایش ضربدری روی زوتختی قرار داشت. پرده‌ها کشیده شده بود.

علی‌رغم تاریکی اتاق، او فوراً متوجه خونمردگیهای روی پیشانی سوزان شد.

"چی شده، سوزان؟"

"اوه، چیزی نیست، فقط یه برآمدگیه."

سوزان در حالی که خم می‌شد تا بر گونه‌ی او بوسه بزند، احساس کرد اشک به چشمانش آمد.

جین کلوزن نجواکنان گفت: "چقدر برام عزیز شدی، سوزان. گمون نمی‌کنم فردا دیگه اینجا باشم، اما دیروز تونستم برای بنیاد تصمیم بگیرم. افرادی لایق و مورد اطمینان به جای من اداره‌ی اونجا رو تضمین می‌کنن. از ماجرای داگلاس باخبر شدی؟"

"بله. نمی‌دونستم شما می‌دونین."

"براش ناراحت شدم. اون می‌تونست آینده‌ی خوبی داشته باشه و برای مادرش متأسفم، چون اون تنها پسرش بود."

"خانم کلوزن، خبری دارم که گفتنش دشواره، اما گمون کنم دلتون می‌خواد بدونین. مردی که رجینا و دست کم پنج نفر دیگه رو کشته، دستگیر شده.

مدارک جرمش سنگینه، و اینکه در ابتدا شما دنبال من اومدین، عامل اصلی در حل این ماجرا بوده."

لرزشی طولانی از پیکر محترض گذشت. "خوشحالم. اون درباره‌ی رجینا صحبت کرد؟ منظورم اینه که رجینا ترسیده بوده؟"

سوزان اندیشید: مطمئناً رجینا ترسیده بوده. همون طور که من ترسیدم. و جواب داد: "امیدوارم این طور نبوده باشه."

چین کلوزن چشمانش را به سوی او بالا آورد. "سوزان، تنها چیزی که الان برام مهمه، اینه که بزودی به اون ملحق خواهم شد. خداحافظ عزیزم و از محبت فراوانت ممنون."

سوزان در آسانسوری که او را به طبقه‌ی همکف می‌برد، دوباره درباره‌ی وقایع هفته‌ی گذشته اندیشید. همه چیز در مدتی خیلی کوتاه اتفاق افتاده بود! تنها نه روز از زمانی که برای اولین بار چین کلوزن رو دیدم، می‌گذره؟ مسلماً راز ناپدید شدن رجینا کلوزن آشکار شده بود، اما همزمان سه نفر دیگر مرده بودند و نفر چهارم شدت زخمی شده بود.

سوزان درباره‌ی کارولین ولز و شوهرش جاستین اندیشید. امروز صبح با جاستین ولز صحبت کرده بود. کارولین از حالت اغما بیرون آمده بود و پزشکان از روی نشانه‌ها درمانی کامل اما طولانی را پیش‌بینی کرده بودند. سوزان برای عذرخواهی نزد جاستین رفته بود. در مجموع اگر او ماجرای گم شدن رجینا کلوزن را مطرح نکرده بود، نه جاستین و نه کارولین چنین تجربه‌ی وحشتناکی را از سر نمی‌گذرانند. اما جاستین تأکید کرده بود که علی‌رغم دلهره‌های روزهای اخیر، فهمیده است که هیچ چیزی بی دلیل اتفاق نمی‌افتد. او تصمیم گرفته بود روان‌درمانی را با دکتر ریچاردز ادامه بدهد و اگر بالاخره حسادت فوق‌العاده‌اش را مهار می‌کرد، امیدوار بود ترسی که کارولین را آن قدر رازدار کرده بود، از زندگی‌شان محو شود. جاستین در حالی که به آرامی

می خندید، گفته بود: برعکس، دلم نمی خواد لذت شنیدن عذرخواهی های عذاب آور و من من کنان کلانتر شی رو از دست بدم. اون واقعاً تصور می کرد من قاتلم."

سوزان اندیشید: دست کم اون و کارولین نجات پیدا کردن. اما نه تیفانی بیچاره و نه دو نفر دیگه ای که مرگشون با ماجرا در ارتباط بود، هیلدا جانسون و عبدل پارکی. او یادداشت کرده بود که به ملاقات نات اسمال در مغازه اش در مک دوگال استریت برود. بعداً در طول هفته به آنجا می رفت تا به او اطلاع دهد قاتل دوستش دستگیر شده است.

همه چیز خیلی طبیعی شروع شده بود. سوزان فقط کوشیده بود نشان دهد که زنان تنها و دارای اعتماد به نفس، علی رغم ذکاوت و زیبایی آشکارشان، ممکن است اجازه دهند رابطه ای مشکوک و گاه مرگبار آنان را همراه خود ببرد. این موضوع خوبی برای تهیه ی برنامه های زنده بود. سوزان اندیشید: و موجب سه قتل شد. آیا در آینده از داخل شدن در چنین برنامه های تحقیقی واهمه خواهم داشت؟ امیدوارم این طور نباشه. تازه یه قاتل قتل های زنجیره ای دستگیر شد. کسی چه می دونه که اگه هنوز اونو نگرفته بودن، غیر از من و دی چند قربانی دیگه داشت؟

از این واقعه دو چیز خوب حاصل شده بود. سوزان با جین کلوزن آشنا شده و نوعی آرامش به او بخشیده بود. و او با دونالد ریچاردز برخورد کرده بود. سوزان اندیشید: شخصیتی غیر معمول، روانپزشکی که خودشو از کمکی که هر روز در کارش عرضه می کنه، محروم کرده بود و عاقبت قدرت رویارویی با اهریمن رو یافت.

در اثر درد بخیه های متعدد کمر و شانه هایش احم آلود اندیشید: اگه تموم شب اونجا می موندم، ممکن بود بابت از دست دادن خون بدنم بمیرم. وقتی دان پشت در دفترش رسیده و آن را بسته یافته بود، در اثر احساسی

قلبی از نگهبان خواسته بود در را باز کند و او را تا داخل اتاق همراهی کند. هیچ وقت تو زندگی‌م از دیدن کسی این قدر خوشحال نشده بودم. وقتی دان کیسه‌ی نایلونی را گشوده و سوزان را بیرون آورده بود، آرامشی وافر آمیخته به محبت در چهره‌اش بود. وقتی سوزان از آسانسور بیرون آمد، دونالد برخاست و به سمت او رفت. لحظه‌ای در چشمان یکدیگر نگریستند، سپس سوزان به او خندید و او بازویش را دور شانه‌ی سوزان حلقه کرد. از دید هر دوی آنان، این طبیعی‌ترین حرکت در دنیا بود.

فهرست کتاب‌های انتشارات درسا

نام کتاب	نویسنده	مترجم
آتش افروز	استفن کنگ	محمد شرفی
اتاق مجازات	جان گرشام	فریده مهدوی دامغانی
آرزوهای یک زن	سیدنی شلدون	شراره شهلائی
آنچه باید بچه‌های طلاق بدانند	ویلیام کولمن	نفیسه معتکف
اختلالات پیش از عادت ماهانه	دکتر نیلز لارسن	مهین میلانی
ارتعاشات شفا بخش	آماندا اکاکرن	نفیسه معتکف
افسانه دل	فریده رهنما	
افسانه شیدایی	گلرخ بیات	
انسان در جستجوی معنی	دکتر ویکتور فرانکل	مهین میلانی
انسان‌شناسی عملی	دکتر شهریار بهاری	
انسان‌شناسی نظری	دکتر شهریار بهاری	
انگلستان	نیکوس کازانتزکیس	محمدرستمی شاهرودی
اوج	باربارا تیلور برده‌فورد	نوشین ریشهری
اینقدر عصبانی نباش	رونالد پاترافون	نفیسه معتکف
با شما تا ابدیت	لو بسانگ رامپا	فریده مهدوی دامغانی
باغ سرنوشت	فرنگیز حاجی ستاری	
بانوی تنها	هارولد رایبنز	مزگان انصاری‌راد
بخشودن	دکتر سیدنی سیمون	مهدی قراچه‌داغی
بدنسازي از سر تا پا	باب‌گرین	محمد مهدی رستمی شاهرودی
برنج تلخ	فریده رهنما	
بهانه	شیرین صیفوری	
به شیرینی عسل تلخ چون حنظل		بهجت قاسمی (ناهد)
بیداری دل	زهرا متین	
بیمار	مایکل پالمز	لیدا نورپور
پادشاه حرامزاده	جین پلیدی	مهین قهرمان
پدیده‌های روحی	دکتر رضا جمالیان	
پرواز روح	دکتر کایت هازاری	دکتر رضا جمالیان
پزشک و روح	دکتر فرخ سیف‌بهزاد	
پیامهای نهفته در آب	ماسارو ایموتو	نفیسه معتکف
تاریخ و روابط سیاسی ایران	غلامرضا علی‌بابایی	نفیسه معتکف
تأثیر دعا بر روی آب	ماسارو ایموتو	نفیسه معتکف
تانگ‌فو	سم‌هورن	نفیسه معتکف
تصویری از عشق بر روی آب	ماسارو ایموتو	نفیسه معتکف
تقویم معنوی	شری شری یوگاناندا	مهین میلانی
تو از تاریکی می‌ترسی؟	سیدنی شلدون	نفیسه معتکف
جای خالی عشق	هارولد رایبنز	مزگان انصاری‌راد

نام کتاب	نویسنده	مترجم
نگهبان دروازه	پاتریشیاهایز	فریده مهدوی دامغانی
نیروهای حقیقی آب	ماسارو ایموتو	نفیسه معتکف
نیروهای فوق طبیعی	دکتر لایال واتسون	دکتر سیف بهزاد
هالات چه رنگی است؟	باربارا باورز	نفیسه معتکف
هرگز به غریبه دل میند	هارولد رایبیز	حمیده رستمی
هفت راز موفقیت	ریچارد وبستر	سمیرا کسائیان
هیچ چیز جاودانه نیست	سیدنی شلدون	فریده مهدوی دامغانی
یادبود	تد گاب	مهین قهرمان
یازده سپتامبر	نوام چامسکی	ضیاءالدین خسروشاهی
یاغی عشق	لایلین پیک	عطیه رفیعی

فهرست کتاب‌های انتشارات لیوسا

نام کتاب	نویسنده	مترجم
اراکون	کریستوفر پائولینی	محمد نوراللهی
الذبت	کریستوفر پائولینی	محمد نوراللهی
آماندا	فیلیس ریثنی	نفیسه معتکف
آنچه باید هر زن جوان بداند	نفیسه معتکف	شرف‌الدین شرفی
آن سوی نیمه شب	سیدنی شلدون	شرف‌الدین شرفی
اشعاری در مدح مولا علی (ع)	صمد رحیمیان	شرف‌الدین شرفی
ازت متشکرم	برژیت سولیوان	نفیسه معتکف
اعماق	پیتر بنچلی	الهه صالحی
الی	مازیا پارت	الهه صالحی
اندیشه‌های مؤثر	لوئیزال. هی	نفیسه معتکف
انتخاب	هومن بابک	نفیسه معتکف
این کتاب را بسوزان و به...	جسیکا هرلی	نفیسه معتکف
با آرامش ذهن به ثروت برسید	ناپلئون هیل	مهدی قراچه‌داغی
با تمام نیرو رو به جلو	کن بلانچارد	عطیه رفیعی
بانوی من گریه نکن	ماری هیگینز کلارک	سیما فلاح
با صداقت زندگی کن توانگر شو	اریش ژیلون	هما احمدی
بچه‌های بهشتی	جان گری	نفیسه معتکف
بخواب زیبای من	ماری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
بسوی آرامش	گیتی تنکلی	کتایون شادمهر
بگذار تو را معشوقم بنامم	ماری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
بیگناه	سو گرفتون	علیرضا افشاری
پیامی در بطری	نیکولاس اسپارکس	نفیسه معتکف
تئوری‌ها و کاربرد هیپنوتیزم	رافایل رودز	دکتر رضا جمالیان

نام کتاب	نویسنده	مترجم
سؤال پس از سؤال	جان میلر	عطیه رفیعی
شب هنگام زمان من است	ماری هیگینز کلارک	نقیسه معتکف
شبی بس طولانی	ماری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
شبهای رادنت	نیکولاس اسپارکس	نقیسه معتکف
شب آرام	ماری هیگینز کلارک	نقیسه معتکف
صدویک راه به سوی خوشحالی	لوئیز ال. هی	نقیسه معتکف
عارضه آناستازیا	ماری هیگینز کلارک	فرزام حبیبی اصفهانی
عذرخواهی یک دقیقه‌ای	کن بلانچارد	عطیه رفیعی
عزیز دردانه بابا	ماری هیگینز کلارک	فرزام حبیبی
عشق پردوام	سوزان جفرز	مهدی قراچه‌داغی
فریادی در شب	ماری هیگینز کلارک	سیما فلاح
قدرتهای روانی هیپنوتیزم	سیمئون ادموندز	دکتر رضا جمالیان
کاهش وزن با تنفس	پم گروت	نقیسه معتکف
کریمس در خانه خواهم بود	ماری هیگینز کلارک	مهین قهرمان
کودک درون و چراغ جادو	هوشیار رزم‌ازما	
گاو سنگی	فیلیس ویتنی	مریم زوینی
گمگشته‌ای در خزان	زهره طوافی	
مرا به یاد آر	ماری هیگینز کلارک	نقیسه معتکف
موفقیت بی چون و چرا	دین گراز یوسی	مهدی قراچه‌داغی
نابغه خردسال	رابین کوک	توراندخت تمدن مالکی
ناظر خاموش	ماری هیگینز کلارک	سیما فلاح
نسل درخطر	کوردی نیوتون	الهام آرام‌نیا، شمس‌الدین حسینی
نجاتم بده	نیکولاس اسپارکس	نقیسه معتکف
نگهبان دروازه	پاتریشیا هابز	مهدوی دامغانی
نگین محبت	فریده رهنما	
نوشته‌های بچه‌ها درباره‌ی بهشت	اریک مارشال	عطیه رفیعی
وابستگی متقابل	ملودی بیتی	نسرین سلامت
وانمودکن او را نمی‌بینی	ماری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
و تو مهتاب شوی	ماری هیگینز کلارک	ماهرخ آذری
وسوسه‌های خطرناک	ماریا بارت	الهه صالحی
وقتی خدا هست	محسن سالاروند	
و گهواره فرو می‌افتد	ماری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
هاله نورانی	ریچارد وبستر	نقیسه معتکف
هدیه	اسپنسر جانسون	عطیه رفیعی
هر روز مثبت فکر کن	لوئیز ال. هی	نقیسه معتکف
هیچ جایی مثل خانه نیست	ماری هیگینز کلارک	لیلی امیری شایسته
هیپنوتیزم سریع	دکتر رضا جمالیان	

نام کتاب	نویسنده	مترجم
جای پای پروین	رنوس مقدس یزدی	
چشمه جوانی	شادهلم استتر	مهدی قراچه‌داغی
حبابی در سراب	رکسانا طاهری	
حسرت چلنگی	کریم مشروطه‌چی	
حیات اسرارآمیز آب	ماسارو ایموتو	نفیسه معتکف
خاطرات نیمه شب	سیدنی شلدون	کاوه رحیمیان
خطای رومئو	دکتر لایال واتسون	دکتر سیف بهزاد
خیم رودخانه	وی.اس. نیپال	مهدی قراچه‌داغی
خواب، خوابیدن و خواب دیدن	دکتر فرخ سیف بهزاد	
خورشید تابان	مایکل گرایکتون	فریده مهدوی
داستانواره‌های تاریخ	فواد فاروقی	
دایره قسمت	الهه اسدی‌نیا	
در کنار شیرها	کن فالت	کاوه رحیمیان
دروغهای صمیمانه	ماریا بارت	الهه صالحی
در اولین نگاه	نیکولاس اسپارکس	نفیسه معتکف
دلدار من	جمال زارعی	
دکتر نیکرو	احمد فرسار	
دنیا به آخر می‌رسد	سیدنی شلدون	نفیسه معتکف
دوستت دارم مادر	هلن استاینررایس	عطیه رفیعی
ذن مدی تیشن	شوهاکوا و کومورو	دکتر رضا جمالیان
راز دیر زیستن	مهران امیراحمدی	دکتر شهریار بهاری
راهبران فکر مشروطه	پاولین ویلز	مرجان فرجی
رنگ درمانی	مانوئل جی اسمیت	مهدی قراچه‌داغی
روانشناسی اعتراض	ماکس لوشر	ویدا ابی‌زاده
روانشناسی رنگها	دکتر فرخ سیف بهزاد	
روانکاری و علوم غریبه	لادن نیکنام	
روز شمار جنون	نت هنتاف	کمال بهروزکیا
روزی که می‌خواستند کتاب را دستگیر کنند	زهره متین	
رویای یک تصویر	ابوالقاسم حالت	
زن داری و گرفتاری	زهره عرب‌پور	
زنان عصیانگر	فردریک فورسایت	غلامحسین الوندپور
سازش چهارم	گای فینلی	سمیرا کسانیان
سرنوشت را خودت تعیین کن	سیدنی شلدون	مه‌گونه قهرمان
سفیر کبیر	فریده رهنما	
سوخته دلان	ماریا بارت	الهه صالحی
سوگند شوم	نیکولاس اسپارکس	نفیسه معتکف
شبهای رادنت	جک آنجلو	دکتر سیف بهزاد
شفای معنوی		

نام کتاب	نویسنده	مترجم
شماره تلفنت را دارم	استفانی باند	نقیسه معتکف
شناخت درمانی و مشکلات روانی آن	آرون تی بک	مهدی قراچه داغی
شنهای زمان	سیدنی شلدون	الگا کیایی
شوان فالون	لی هنگچی	گلزار داداشی
شوهر ما سه نفر	استفانی باند	نقیسه معتکف
شیطنت های تاریخ	نواد فاروقی	
صبح، ظهر، شب	سیدنی شلدون	کاوه رحیمیان
صدر از موفقیت در زندگی زناشویی	دیوید نیون	نقیسه معتکف
طب کل گرا	دکتر جیمز گردن	مرحان فرجی
طرلان	فریده رهنما	
طلوعی دوباره در غروب یک ستاره	فریده رهنما	
عشق پایدار	داروتی گارلاک	عطیه رفیعی
عمر بر باد رفته	مالیکا اوفکر	مهین قهرمان
غبار خاطره ها	بهجت قاسمی (ناهد)	
غروب رنگین کمان	مهری برزگر	
غیر ممکن کمی دیر تو ممکن است	آرت برگ	سهیلا موسوی رضوی
فرشته نگهبان	نیکولاس اسپارکس	نقیسه معتکف
فرهنگ آذربایجانی	ع - اوروو	بهزاد بهزادی
فصلهای زرد انتظار	زهرا متین	
فقط دل	صمد رحیمیان	
قاتلی در شهر	سیدنی شلدون	شاهرخ فرزاد
قانون جذب	مایکل لوسیر	نقیسه معتکف
قلبی دریایی در عطشان کویر		ایراندخت رضایی
نیروی حقیقی آب	مارسارو ایموتو	نقیسه معتکف
قصه های روی ایوان	فیلیپ گالی	سهیلا موسوی رضوی
کنترل رسانه ها	نوام چامسکی	ضیاءالدین خسروشاهی
که عشق آسان نمود اول	زهرا متین	
که فقط شب سزاوار تیره گی ست		زهرا گواشیر
گمشده ام را به من بازگردان	زهرا متین	
مدی تیشن (طریقت باطنی)	ناومی هامفری	سیدرضا جمالیان
مدی تیشن (عرفان کهن)	مهارشی ماهش یوکی	سیدرضا جمالیان
مراقبه	دان کروزر	نقیسه معتکف
مرغان شاخسار طرب	کالین مک کالو	فرشته طاهری
مسیر سبز	استفن کینگ	پرویز کریمی ناصری
میراث غرور	رکسانا طاهری	
مینوتوس مشاور نرون	میکائوالتاری	ابوالقاسم حالت
میثای شکسته	فریده رهنما	
نسل در خطر	کورکی نیوتون	الهام آرام بخش

Mary Higgins Clark



مفقود شدن بی توضیح زنان: موضوعی جالب برای سوزان چندلر که روان‌درمانگر است و مجری یک برنامه‌ی رادیویی در نیویورک. وقتی او در رادیو مورد رجینا کلوزن را که هرگز از سفری دریایی بازنگشت، مطرح می‌کند، شنوندگان تماس می‌گیرند. یکی از آنان با مردی در کشتی آشنا شده که عین همان انگشتی را که در وسایل رجینا پیدا کردند، به او هدیه داده بود. انگشتی که کلمات: «تو مالی منی» روی آن حک شده بود. نفر بعدی، زنی جوان که پیشخدمت رستوران است، مردی را دیده بود که تعداد زیادی از این انگشتها را از پیشه‌وری که آنها را می‌ساخت، خریده بود...

سوزان نمی‌دانست با از سرگیری تحقیقی که بدون نتیجه باقی مانده بود، ساختاری کشنده و بیرحم به راه می‌اندازد. چرا که قاتل با گوش دادن به برنامه‌ی او، سوزان را نیز در فهرست قربانیان بعدی‌اش قرار می‌دهد و...

در این رمان ترسناک که هجدهمین کتاب بعد از «شب روباه» (برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ ادبی کتابهای پلیسی ۱۹۸۰) است، مری هیگینز کلارک یک بار دیگر تسلط بی‌همتای خود را در ایجاد دلهره و هراس نشان می‌دهد.

